رمان پرواز ققنوس | شمیم۱۳۷۶ کاربر انجمن یک رمان





این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است.

www.۱roman.ir

پیج اینستاگرام یک رمان: yek_roman۱

کد رمان: ۳۳۱۴

ناظرmatieh matieh :

ویراستارt.sh t.sh :

نام رمان: پرواز ققنوس

نام نویسنده: شمیم حسینی

ژانر: #عاشقانه #درام

خلاصه: مریم یک دانشجوی ادبیات موفق است در یک محیط خانواده گرم در دهه سی شمسی می‌باشد که در حال فکر کردن به خواستگاری دوست برادرش است که به پیشنهاد استاد دانشگاهش برای مدت کوتاهی تدریس در یکی از مدارس شهر شیراز رو قبول می‌کند و شرط پدرش برای رفتن او سکونت در خانه دوست قدیمی پدرش می‌باشد.

مقدمه:

عشق می‌تواند شیرین باشد یا تلخ
آسان یا سخت باشد
و گاهی هم می‌تواند بسوزاند
درست مثل ققنوس
تا از دل خاکسترت انسانی متولد شود
انسانی عاشق‌تر
محکم‌تر
پایبندتر
و شاید انسان‌تر

و اینبار عاشقانه‌تر جهان رو نگاه کنی
عاشقانه‌تر زندگی کنی
عاشقانه‌تر پرواز کنی
پروازی به بلندی پرواز ققنوس
***
فصل اول: ققنوس

"آینده، غریب‌ترین واژه
مرموزترین کلمه
و ناشناخته‌ترین کلمه برای بشره
اما آینده سر آغاز هزار زندگیست
سرانجام هزار آرزو
و نتیجه هزاران خواستن است
آینده آبستن هزار اتفاق است
و انسان مشتاق به دانستن آن
اما امان از روزی که عشق بشود آینده
حال حتی خود آینده نخواهد دانست
چه به تو می گذرد"
یک ساعتی بود که استاد راد داشت تدریس می‌کرد و من تموم حواسم به شعری بود که داشت تحلیل می‌کرد و هر از گاهی با وسواس خاص خودم نکته‌هایی رو تو جزوه پیش روم یادداشت می‌کردم. شعرش از حافظ بود، منم شیفته حافظ و ظرافت غزلیات زیباش! چه‌قدر عاشقانه وصف می‌کرد معشوق فرا زمینیش رو این شاعر شیرازی! استاد بیت بعد رو قرائت کرد:
"اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را

به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را"
صدای گیرا و بم استاد نگاهم رو از جزوه جدا کرد و به سمت خودش کشید. استاد جوان ۳۶ ساله با کت و شلوار شیک و کراوات ستش که رنگ و مدلش که به تازگی مد شده و تو تن جوان‌ها خودنمایی می‌کنه. با صدای سیمین، چشم از استاد خوش‌پوش برداشتم.
-مریم؟
-بله.
-چقدر مونده کلاس تموم بشه؟
نگاهی به ساعت استیل تو دستم انداختم:
-دیگه تایم تمومه. احتمالاً بقیه غزل رو جلسه بعد تحلیل می‌کنه.
-بعد کلاس میری خونه؟
-نه، باید برم حجره آقا جون. امروز جنسای جدید میارن و مهدی گفت برم کمکش. حالا چرا پرسیدی؟
-برای مهمونی آخر هفته می‌خوام برم لاله زار، لباس بخرم. تو هم میای؟
-مهمونی دختر آقای وزیری؟
-آره، مگه شما نمیاید؟
-نه، می‌دونی که آقاجون کلاً این طور جشنارو دوست نداره.
با صدای استاد حرفش نیمه کاره موند.
-روی تحلیل این غزل فکر کنید و هفته دیگه آماده بیاید سر کلاس. خسته نباشید.
جزوه رو داخل کیفم گذاشتم و از روی صندلی بلند شدم و همراه سیمین با گفتن خسته نباشید به استاد، از بین جمعیت دانشجوهایی که دور میز استاد جمع شده بودن و اتفاقاً بیشترشون دختر بودن گذشتیم و کلاس خارج شدیم.
_من می‌خوام بدونم توی این چند بیتی که استاد امروز تحلیل کرد مگه چقدر سؤال بوده که این همه آدم دور میزش جمع شدن؟

با لبخند رو به سیمین که این حرف رو زده بود، گفتم:

-لابد یه چیزی هست که من و تو نمی‌دونیم دیگه.

با اخم و غرغر جواب داد:

-مثلاً؟

-خوب پسرا که معلومه دنبال دختران. دخترا هم که دنبال استاد خوش‌تیپ و مجرد.

هر دو ریز خندیدیم.

_آره والا، وقتی که صحبت کلاس دل و ترک شیرازی و خال هندو باشه همین می‌شه دیگه.

به لحن بامزه‌ش خندیدم خودشم خنده‌ش گرفته بود. بعد یهو انگار یاد چیزی افتاد.

-من نمی‌فهمم مشکل آقاجونت با این طور جشنا چیه؟

دوباره یاد جشن افتاده بود و من به این فکر بودم که آخرین باری که به این جشن‌ها رفته بودم کی بود تا جایی که یادم میاد نه آقاجون و نه مادرم حوصله این جشن ها رو نداشتن.

-کلاً آقاجون تجملات رو دوست نداره.

نگاهی معنادار بهم انداخت:

-نه که تو دوست داری دختر حاجی؟

از حالتش خنده‌ام گرفت. دستم رو جلوی دهنم گرفتم. شاکی نگاهم کرد:

-بله، بایدم بخندی. حالا میای بریم خرید یا نه؟

-نه، مهدی منتظره. دیر برسم بداخلاقی می‌شه بیا و ببین. اول یه سر میرم خونه که دفترهای حسابداری رو بردارم، بعدم میرم حجره. حالا تو به ایران بگو شاید اون اومد. بالأخره ایران رو که می‌شناسی، حتی تو اوج سرما خوردگی هم از همچین جشنی نمی‌گذره.

از حرفم خندید.

-راست میگی به خدا. پارسال هم با پای شکسته تو عروسی پسر معینی شرکت کرد.
با یادآوری اون روز خودمم خندیدم شب به یاد موندنی بود.
-آره همون‌جا با فرهاد آشنا شد. مهدی هم همین رو دست گرفته بود و تا مدت‌ها بعد از نامزدیشون همش می‌گفت ببینید ایران با پای علیل دل پسر وزیر رو برد، اون‌وقت شما دوتا با دوتا پای سالم حتی نتونستید دل یکی از پیشخدمت‌ها رو به دست بیارید.
هر دو با هم خندیدیم.
-حالا تو به ایران بگو شاید باهات اومد.
-نمی‌دونم، آخه دیدی که بدجور سرما خورده. امروزم نیومد. تو برو، به خانواده سلام برسون.
با شیطنت نگاهش کردم.
-خانواده یا مهدی؟
چشم غره‌ای حوالم کرد و عصبانی از حرفم اسمم رو خشمگین خطاب کرد. من به حرصش ریز خندیدم و با اصرار رو حرفم تأکید کردم:
-سلامت رو ویژه خدمت خان داداشم می‌رسونم.
با تکان دادن دستم ازش دور شدم درحالی‌که می‌تونستم صورتش را با خشم ظاهری ناشی از حرفم تصور کنم.
از تاکسی پیاده شدم و در خونه رو باز کردم. با ورودم به خونه و سلام بلندم آقاجون و مادر داشتن صحبت می‌کردن، هر دو نگاهشون به سمت من برگشت. آقاجون با خوش‌رویی جوابم رو داد:
-سلام گل مریم بابا، خسته نباشی. بشین برات چایی بریزم.
-مرسی آقاجون، باید برم حجره کمک داداش. اومدم دفترا رو ببرم.
بعد به سمت اتاقم رفتم که خانم جون صدام کرد:
-مریم؟

-جانم؟

-جونت بی‌بلا مادر. زود برگردید که شب مهمون داریم ها!

تازه نگاهم به سبزی‌های تازه جلوی خانم جون افتاد که داشت پاکشون می کرد:

-مهمون؟ کی هست؟

آقاجون درحالی‌که دفتر حساب‌ها رو به دستم می‌داد، جواب داد:

-آره بابا جان، حاج آقا محمودی پسرش دارن میان این‌جا.

-همون دوست شیرازیتون؟

-آره بابا جان. چند روزیه برای تجارت اومدن تهران، فردا هم بر می گردن.

-تو این چند رو کجا موندن؟

-والا مثل این که یه برادرش که خارج از کشوره، خونه داره این‌جا. خونه اون مونده.

-برادرش خارجه؟

-اره، چند سالی هست. حاجی می‌گفت می‌تونه کمک کنه مهدی هم بره اونور درس بخونه.

خانم جون با شنیدن این حرف، درجا گفت:

-گفته باشم حاجی، تا زن نگیره عمراً نمی‌ذارم از این ممکلت بیرون بره ها!

حاج بابا خندید:

-آخه خانم مگه زوریه؟ این پسره زن نمی‌خواد. چی کارش کنم؟

-مگه دست خودشه؟

آقاجون رو به من کرد:

-می بینی گل مریمم؟ مامانت به زور می‌خواد به داداشت زن بده.

خندیدم:

-حق داره خوب عروس بور و بلوند و فرنگی دوست نداره.

خانم جونم که دید طرفش رو می‌گیرم، شیر شد.

-می‌بینی مادر؟ فقط تو درک می کنی مادرت رو.

لبخند شیطونی زدم:

-بله که درک می کنم. اصلاً از فردا خودم می‌گردم دنبال یه دختر سیاه سوخته‌ی ایرانی که قرمه سبزی هم بلد باشه بپزه و یه کمم شبیه دختر لاله خانوم باشه خوبه؟

آقاجون خندید و خانوم‌جون که قبلش با لبخند نگاهم می‌کرد، سیبی رو از ظرف میوه جلوش برداشت و سمت من پرتاب کرد:

-ذلیل مرده من رو مسخره می‌کنی؟

سیب رو رو هوا گرفتم:

-نه والا، بده حرف دلت رو زدم؟

چشم غره‌ای بهم رفت. آقاجون که می‌خندید گفت:

-خانوم، راست میگه دیگه دخترم.

با غرور چشم و ابرویی برای خانم‌جون اومدم و گازی به سیبم زدم.

-شما هم که همش طرف این ورپریده رو می‌گیری حاجی.

و با اخم رو برگردوند. پدرم هم چشم و ابروی برام اومد که یعنی ببین همین رو می‌خواستی؟ بعدم برای دلجویی پیش مادرم رفت.

-این چه حرفیه؟ شما تاج سر منی! اصلاً هر چی شما بگی.

لبخندی به حرف‌های پدر و مادرم زدم و با یه خداحافظی از خونه بیرون رفتم و در جواب تأکید خانم‌جون به زود برگشتمون، با یه چشم خیالش رو راحت کردم.

چند وقتی بود که مهدی هوای تحصیل تو خارج به سرش زده و آقاجون هم حمایتش می‌کنه. حاج یونس محمودی هم از دوست‌های قدیمی آقاجونه که اصالتاً شیرازیه و همون جا هم زندگی می‌کنه، البته ما هم اهل شیرازیم؛ اما آقاجون و خانم‌جون بعد ازدواج میان تهران و ما هم همین جا به دنیا اومدیم.

من تا حالا حاج آقا محمودی رو ندیدم؛ اما از مادرم شنیدم مرد خوبیه و بعد از مرگ زنش، پانزده سال پیش، دیگه ازدواج نکرده و یه پسر داره به اسم امیر که دو سالی از من بزرگ‌تره.

با ورودم به بازار، حواسم از حاج یونس و پسرش پرت شد و نگاهم رو به حجره‌های مختلف و جنس‌های رنگ وارنگشون دادم .پدر من تاجر پارچه است. چند وقتیه مهدی مغازش رو اداره می کنه. پارچه حریر زیتونی رنگی حواسم رو پرت کرد. داشتم نگاهش می‌کردم که با صدای سهراب یه متر پریدم.

-بهت میاد.

با خشم نگاهم رو چرخوندم سمتش:

-آخه این چه طرزشه خب؟ سکته کردم!

نگاهش رو از پارچه زیتونی رنگ گرفت و به چشمام دوخت:

-خدا نکنه.

با حرفش سرم رو پایین انداختم؛ اما سنگینیه نگاهش روم بود و یه کم سرخ شدم.

-دوستش داری؟

نگاهم رو از کفش‌های واکس خورده‌ش برداشتم و مسیر نگاهش رو دنبال کردم و به پارچه زیتونی رنگی که چشمم رو گرفته بود، دوختم.

-قشنگه.

-بهت میاد؛ ولی اون یکی بیشتر بهت میاد.

به پارچه‌ای که نشونم داده بود، نگاه کردم. پارچه حریر آبی خوشگلی بود. صداش تو گوشم پیچید:

-هم رنگ چشماته!

به سمتش برگشتم. نگاهی به صورت مردونه و چشمای براق مشکیش انداختم.

سهراب دوست قدیمی مهدی که چند سالی بود از علاقه‌ش به خودم خبر داشتم؛ اما نمی‌دونم چرا نمی‌تونستم بهش جواب مثبت بدم. آروم نگاهم رو از روش برداشتم و گفتم:

-برای خرید نیومدم، اومدم کمک مهدی.

بعد هم آروم به سمت حجره قدم برداشتم و اون هم یه قدم عقب‌تر از من اما همراهم قدم برمی‌داشت. این همراهی و حمایتش رو همیشه دوست داشتم. وارد حجره شدیم. مهدی با دیدن ما لبخندی زد. خوب می‌دونستم چقدر مایله این وصلت اتفاق بیوفته.

-سلام خان داداش.

لبخندی زد:

-سلام به روی ماهت آبجی خانوم. چه عجب دل از جماعت ادیب و شاعر کندی و یاد ما کردی. یه ساعت پیش قرار بود این‌جا باشی.

-ببخشید. تا برم خونه دفتر حساب‌ها رو بگیرم طول کشید. سیاوش نیومد؟

به جای مهدی سهراب جواب داد:

-نه. کار داشت، نتونست بیاد.

مهدی گفت:

-خب پس شروع کنیم که کلی کاره.

تا ساعت هفت انقدر سرگرم انجام کار بودیم که گذر زمان رو حس نکردیم. به محض تموم شدن کار، با یادآوری فرمایشات مادر مبنی بر زود برگشتنمون به خونه، با سهراب خداحافظی کردیم و راهی خانه شدیم. تو راه مهدی از عشق سهراب به من حرف زد و من خاموش به حرف‌های اون و این که چرا به این مرد دلنشین دل نمی‌بندم فکر کردم و تأکید کردم که یه جوری به سهراب بگه که امیدوار نباشه، چرا که من هنوز تکلیفم با خودم هم روشن نبود .

هوا تاریک بود و مردم در تکاپوی تعطیلی کسب و کار و برگشتن به منزل خیابون‌ها رو پر کرده بودن. هوا سوز داشت و من در پالتوی خز تقریباً بلندم جمع شدم و کمی لرزیدم. دست‌های همیشه گرم و حمایت‌گر برادرم دور شونه‌م پیچید و تأکید کرد که دامن کوتاهم برای این هوا نامناسب است، هرچند که دامنم به نسبت دامن‌های مد روز خیلی بلندتر بود و قدش به زانوهام می‌رسید؛ اما فکر کنم حق با اون بود. با وجود

تارکی هوا، به پیشنهاد مهدی، کنار چرخ لبو فروش ایستادیم و یک پرس لبوی داغ مهمون مهدی خوردیم. لبوی داغ سرمای تنم رو از بین برد. وارد کوچه تاریک شدیم که تنها نور کم شمع‌های سقاخونه که مردم روشن کرده بودن، باعث می‌شد تا بتونیم جلوی پامون رو ببینیم. با رسیدن به پشت در خانه، مهدی در خانه رو به صدا در آورد. صدا دمپایی مادر اومد و چند لحظه بعد در باز شد. قبل از سلام، مؤاخذه‌گر به هر دومان نگاهی کرد:

-مگه نگفتم زود بیاید مهمون داریم؟ والا یهو می‌ذاشتید با لات و لوت‌های کوچه برمی‌گشتید!

مهدی با لبخند به غرهای مادر گوش می‌داد، خم شد و پیشونی مادر رو بوسید:

-آخه قربونت برم من چرا انقدر حرص می‌خوری؟ مگه رفته بودیم گشت و گذار؟ به خدا تا همین موقع مشغول بودیم.

مادر که با حرف و بوسه مهدی آروم شده بود، اخم‌هاش رو باز کرد و بالأخره رضایت داد که از هشتی وارد حیاط بشیم. مهدی همون لب حوض رفت که دست و رو بشوره و مادر رفت پی حوله. قدم تند کردم تا بهش برسم:

-مهمونا اومدن؟

-آره تو شاه‌نشین پیش آقاتن. زود حاضر شو برو بالا.

-چشم.

وارد اتاق شدم، بدون روشن کردن چراغ به سمت کمدم رفتم. تو همین حین پالتوی گرمم رو تنم در آوردم. تو کمد دنبال لباس بودم که با صدای الله اکبر، یک متر به هوا پریدم و چسبیدم به دیوار. تو فکرم از خودم پرسیدم جن بود؟ بعدم گفتم آخه جن که الله اکبر نمیگه. شاید روح بود. همین‌طور که با خودم درگیر بودم و تو تاریکی دنبال منشأ صدا می‌گشتم، چشمم خورد به قامت چهارشونه مردی که جلوی سجاده‌م نشسته بود و داشت سلام نمازش رو می‌داد. آروم به سمت چراغ اتاق رفتم و روشنش کردم اول چشمم رو زد؛ اما بعدش مردی به سن و سال آقاجون نظرم رو جلب کرد.

موهاش کم و بیش جوگندمی بود و صورتش جاافتاده و چندتا خط و خطوط ریز دور چشماش دیده می‌شد. به نظر جوون‌تر از آقاجون بود؛ اما نه خیلی. می‌دونستم حاج یونسه و یه گوشه ایستادم تا نمازش تموم بشه. با پاهام روی فرش خطوط نامفهوم می کشیدم که صدی بم و گیراش بلند شد:

-ترسوندمت دخترم؟

لبخندی زدم و گفتم:

-نه، من نمی‌دونستم این‌جایید. خوش اومدید.

لبخند زد:

-حاجی گفت برای نماز بیام این‌جا. شرمنده مزاحمت شدم.

-دشمنتون شرمنده. مراحمید، من شرمنده‌ام که این طوری اومدم و تمرکزتون رو به هم زدم.

_این چه حرفیه؟

آروم و با متانت سجاده جلوش رو جمع کرد و بلند شد سجاده به دستم داد:

-من برم که شما هم راحت باشی.

لبخندی در جوابش زدم و اونم رفت.

با صدای بسته شدن در اتاق، به سمت کمد رفتم. از بین لباسام پیراهن آبی رنگی برداشتم و پوشیدم. جلوی آینه موهام رو که جمع کرده بودم، باز کردم دوباره بستم و جمع کردم و نگاهی به لباسم کردم و یاد حرف‌های سهراب در بازار افتادم. صورتم رو از نظر گذروندم. پوست سفیدم، چشم‌های آبی، ابروهای کمونم و در نهایت لب‌های صورتی و بینی ظریفم. از در خارج شدم با برداشتن ظرف میوه، به شاه‌نشین رفتم. حاج یونس و بابا به مخده تکیه داده، حرف می‌زدن و مهدی هم با پسری به سن خودش صحبت می‌کرد. با صدای سلام من، توجه همه به من جلب شد و پسر حاجی پیش پام بلند شد. ظرف میوه رو وسط اتاق گذاشتم و با خوش‌رویی تعارف زدم:

-بفرمایید تو رو خدا. خوش اومدید.

بابا با لبخند ازم استقبال کرد و با اشاره‌ش به این معنی که کنارش بشینم. کنار بابا جا گرفتم. بابا رو به حاجی گفت:

-این دخترم مریمه. دانشگاه میره ادبیات می‌خونه.

حاج یونس ماشاالله زیر لب گفت:

-بله آشنا شدیم.

آقاجون پرسشی نگاهم کرد که خود حاج یونس توضیح داد:

-اتاقی که برای نماز نشونم دادی، مثل این‌که اتاق مریم خانم بود حسابی هم ترسوندمشون.

لبخندی به اتفاق افتاده زدم و آقاجون هم خندیدن خانم‌جون که تازه وارد اتاق شده بود گفت:

-ای وای! پاک یادم رفته بود که به مریم بگم شما تو اتاقش هستید.

این بار همه خندیدن، سنگینی نگاه کسی رو حس کردم. سر چرخوندم. چشم و تو چشم پسر حاجی شدم. صورت جذابی داشت با چشم‌های مشکی. راستی چشم‌های حاجی چه رنگی بود؟ سرم رو پایین انداختم. کنجکاویم تحریک شد. نگاهی زیر چشمی به حاجی که گرم صحبت با آقاجون بود انداختم. چشم‌هاش لحظه‌ای من رو مات کرد .سبزی چشماش آدم رو یاد جنگل‌های شمال می‌انداخت. نگاهم رو به فرش لاکی رنگمون دوختم. حتما پسره به مادرش رفته. با صدای خانم جون دست از تحلیل این پدر و پسر برداشتم و راهی مطبخ شدم. برای شام، سفره رو تو اتاق مجاور پهن کردم و چیدم غذا و سالاد رو سر سفره گذاشتم. بوی قرمه سبزی مامان اتاق رو پر کرد. به شاه‌نشین رفتم و بفرما زدم برای شام. آقاجون تعارف‌زنون حاجی و پسرش رو سر سفره آورد. دور سفره کنار مهدی نشستم؛ اما تموم مدت شام نگاه پسر حاجی که حالا می‌دونم اسمش امیره روم سنگینی می‌کرد. بعد از شام، ظرف‌ها رو جمع کردم و شستم و به حیاط رفتم آقاجون و مادرم به همراه حاج یونس رفتن تا بخوابن. مهدی و امیر

هم تو حیاط قلیون می کشیدن من هم با ریختن سه تا چایی، کنارشون نشستم.
حسابی با هم جور شده بودن با نشستن من مهدی با خنده گفت:
-وای مریم امیر خان داشت یه خاطره باحال تعریف می‌کرد. منم یا اون روزی افتادم که آقاجون و خانم‌جون رفته بودن خونه دوستشون و تو و سیمین تنها بودید. داشتم اون روز رو تعریف می‌کردم.
خوب یادم بود از کدوم شب حرف می‌زد. من و سیمین تنها بودیم و مهدی و سهراب و سیاوش هم مثلاً قرار بود برن چالوس؛ اما برف اومد و رفتنشون کنسل شد. ما هم بی‌خبر از این موضوع، تو اتاق نشسته بودیم و حرف می‌زدیم. سهراب و مهدی هم سواستفاده می‌کنن و نقشه ترسوندن ما رو می‌کشن. وقتی که چراغا رو خاموش کردیم، سهراب یه سنگ به پنجره زد. منم فکر کردم دزده با کلی ترس در رو باز کردم و یهو مهدی پرید جلوم منم از ترس شروع کردم جیغ زدن سیمین هم که خواب بود، فکر کرد جایی آتیش گرفته و بدوبدو رفت تو حیاط و افتاد تو حوض آب یخ .طفلی تا دو هفته صداش گرفته بود .
با یادآوری کار اون شبش، اخمام رفت تو هم و با دیدن صورت خندون امیر، حسابی کفری شدم:
-حالا لازم نیست همه کمالاتت رو یهو رو کنی داداشم.
خندید و چاییش رو برداشت:
-نمی‌دونم چرا یاد اون شب افتادم.
لبخند شیطونی زدم:
-شما همه خاطرات مربوط به سیمین جان رو یادت می مونه. مثلاً یادته اون روزی که اومدی جلوی دبیرستان دنبالم و. ...
به این‌جای حرفم که رسید، با یادآوری اون روز شوکه شد و چایی پرید تو گلوش و شروع به سرفه کرد. منم با بدجنسی تموم ادامه دادم:
-چی داداش؟ مراقب باش! بله امیرخان داشتم می‌گفتم، اومد دنبالم دم مدرسه و...

دوباره تا به این‌جا رسید، حرفم رو قطع کرد:
-آبجی تو نمی خوای بری بخوابی؟ صبح کلاس داشتی، خسته‌ای.
امیر درجا گفت:
-نه تو رو خدا، تازه داشت جالب می‌شد. یه کم دیگه بمونید.
خنده‌ای تو دلم کردم و حق به جانب گفتم:
-دیگه نمی‌تونم روی مهمونمون رو زمین بندازم. یه کم دیگه بیدار می‌مونم.
سهراب با حرصی که تو صداش معلوم بود، گفت:
-بله، درسته. البته ایشون صاحب خونن.
-بر منکرش لعنت خان داداش!
یه ساعتی بیدار موندیم و گفتیم و خندیدیم و خاطره گفتیم. بعد هم با گفتن شب بخیر، اونا به اتاق مهدی رفتن و من هم به اتاقم رفتم. با ورودم به اتاق، بوی عطر غریبی مشامم رو پر کرد. بوی عطری خاص که لبخند رو لبم آورد. با همون لبخند به سمت تختم رفتم و با هزار فکر خوابیدم، غافل از تقدیری که بی‌خبر از اون بودم، تقدیری که شاید دختر نازنازی حاج آقا به خواب هم نمی‌دید.

صدای مهدی که صدام می کرد، از خواب بیدارم کرد. چشم باز کردم و صورت خندان مهدی جلوی چشمام ظاهر شد.
-چه عجب! خانوم بالأخره بیدار شدن. شما احیاناً ساعت هشت صبح کلاس نداشتید که تا این وقت خوابی؟
با حرفش گیجی خواب از سرم پرید و چشمم به ساعت کنار تختم افتاد. آه از نهادم بلند شد. ساعت از ده گذشته بود و کلاس مهم و تخصصیم رو از دست دادم .با حرص به سمت مهدی که داشت تو کتاب مثنوی دنبال یه چیزی می‌گشت نگاه کردم.
-خب خان داداش شما که ساعت کلاسام رو از خودم بهتر بلدی چرا زودتر بیدارم نکردی؟

بدون این که نگاهش رو از کتاب برداره، جوابم رو داد:

-صبح زود با امیر و حاج یونس رفتم تا حجره. چند طاقه پارچه می‌خواستن بهشون دادم و راهی شدن شهرشون. تازه رسیدم که دیدم شما خواب موندی.

نگاهی به جدیت صورتش کردم.

-حالا می‌شه بپرسم چی از جون مولانا می‌خوای اول صبحی؟

با تعجب کتاب رو بست و به جلدش نگاه کرد.

-مگه مثنوی مال سعدی نبود که ازش فال می‌گرفتن؟

خنده‌ای به اطلاعات درب و داغونش کردم:

-اولاً مثنوی مال مولانا است. دوماً از دیوان حافظ فال می‌گیرن، نه سعدی. سوماً گذشته از اینا برای چی می‌خوای فال بگیری؟

پشت سرش رو گیج خاروند.

-آخرش هم نفهمیدم کی به کی شد؛ ولی همین‌طوری هوس کردم فال بگیرم.

خنده مرموزی رو لبم نشوندم:

-همین طوری دیگه؟

کلافه کتاب رو انداخت تو بغلم.

-پاشوپاشو به جای نمک ریختن، دست و روت رو بشور، برگشتنی حلیم مورد علاقه‌ت رو خریدم تا از دهن نیوفتاده بخور تا بعدش ببرمت دانشگاه تا از کلاس بعدیت جا نموندی.

با یادآوری کلاس از دست رفته‌م آهی کشیدم و کش و قوسی اومدم.

یک ماهی از امدن مهمون‌ها گذشته بود. زندگی به روال برگشته بود. همراه ایران و سیمین به یه کافه رفته بودیم و از دانشگاه و استادها حرف می‌زدیم .کافه قشنگی بود، خلوت و دنج با صدای موسیقی ملایم و عطر مدهوش کننده. قهوه داغ که سرمای بیرون رو از یاد آدم می‌برد. دیگه هوا حسابی سرد شده بود .نزدیک‌های شب یلدا بودیم و چله زمستون. اینه که گاه و بی‌گاه برف هم به این سرما اضافه می‌شد. درست

مثل برفی که می‌شد از پشت شیشه‌های بخار گرفته کافه دید .
صدای دختر کوچولویی که به زبان فرانسه مادرش رو خطاب قرار می‌داد، توجه‌م رو جلب کرد. دختری با موهای بور و چشمانی که عجیب من رو یاد خواب دیشبم می‌نداخت. چشمانی به رنگ زمرد. با صدای سیمین از فکر دختر و خواب دیشب خارج شدم و نگاهم رو به سمت سیمین سوق دادم.
-کی میاد دنبالت؟
-مهدی. تو هم بیا می رسونیمت.
سرخ شد:
-زحمت نمی‌دم. خودم میرم.
-نه بابا تو این سرما، می‌رسونیمت دیگه.
ایران که برای گرفتن دستمال به پیش‌خوان کافه رفته بود، پرسید:
-مگه مهدی ماشین خریده؟
-آره، آقاجون کمکش کرد.
-به سلامتی!
-تو با کی میری؟
خندید:
-فرهاد میاد دنبالم.
فرهاد، نامزد ایران بود و هم دیگه رو خیلی دوست داشتن.
-بالأخره این فرهاد کی می‌خواد تو رو بگیره، همه رو راحت کنه؟
نگاه ایران به صورت سیمین چرخید که این حرف رو زده بود. چشم غره‌ای رفت و با عشوه جواب داد:
-هر وقت مهدی اینا اومد تو رو گرفت.
سیمین با خجالت سرش رو پایین انداخت. خیلی وقت بود از علاقه‌ش نسبت به یگانه برادرم خبر داشتم؛ اما موقعیت رو برای صحبت با او مناسب نمی دیدم .برای این‌که

بیشتر خجالت نکشه، صحبت رو به لباس جدیدی که می خواستم بدوزم کشوندم. نظر پرسیدن از ایران که علاقه وافری به مد و لباس داشت، به خصوص دنبال کننده لباس‌های مقامات سلطنتی و خانم‌های خاندان شاهنشاهی بود، بهترین چیز برای عوض کردن بحث بود. از تو کیفش یه ژورنال در آورد و چند مدل لباس نشونم داد. مد جدید فرانسه بودن از بین اونا پیراهن پلیسه کوتاه حریر آبی نظرم رو جلب کرد و یاد پارچه حریری که تو بازار دیدم افتادم. به نظرم مدل خوبی برای پاتختی خواهر سیمین بود. قرار بود بعد از مراسم پاتختی برن شمال و اون‌جا زندگی کنن، واسه همونم سیمین دمغ بود. یه مدل پوشیده‌تر و سنگین‌تر هم واسه روز عروسی پیدا کردم و قرار شد روز که میرم پیش مهتاب جون، دوست مامان، ایران هم بیاد تا هم مدل‌ها رو به مهتاب جون بده، هم این‌که خودش یه لباس سفرش بده. چون خیاط آلمانی مزونی که همیشه ازش خرید می کرد چند روزی بود رفته بود آلمان .

با نگاه به ساعت فهمیدم که مهدی باید برسه. از ایران خداحافظی کردیم و از کافه خارج شدیم. مهدی هم همون لحظه با ماشین قرمزش جلوی پامون ایستاد.

سوار شدم و درحالی‌که از سرما دستم رو به هم می‌کشیدم جواب سلام مهدی رو دادم.

سیمین هم فکر کنم جواب داد، هر چند که شک دارم خودش هم شنیده باشه .باید با مهدی صحبت می کردم، سیمین دختر خوبی بود.

بعد از پیاده کردن سیمین، راهی خانه شدیم و در راه او از سهراب و این‌که قصد داره جدی‌تر پا پیش بذاره، صحبت کرد. من مثل همیشه سکوت کردم و ذهنم درگیر جای دیگه بود. از ماشین پیاده شدیم. با ورود به خانه، صدای بحث خانم‌جون و آقاجون از توی عمارت توجه‌م رو جلب کرد.

-خانم هنوز نه به داره نه به باره. انقدر الکی بزرگش نکن!

-نه حاجی، تو نمی‌فهمی این پسره بدون زن بره اونور، میره برام عروس فرنگی میاره!

با همین دو خط فهمیدیم که موضوع بحث، همون موضوع همیشگی زن گرفتن خان داداشه. نگاهی بهش انداختم که کنار حوض یخ زده بدون ماهی نشسته و ماتم گرفته. کنارش نشستم و با شوخی گفتم:

-تو چرا زن نمی‌گیری خیال همه رو راحت کنی؟

با همون حال گفت:

-مگه به این راحتیه؟ مثلاً کی رو بگیرم؟

یاد سیمین افتادم. ناخودآگاه زیر لب گفتم:

-مثلاً سیمین.

نگاهش رو از کاشی یخ زده حیاط برداشت و به لبام دوخت:

-کی؟

به خودم اومدم:

-هیچکی.

-نه، یه چیزی گفتی. جون مهدی دوباره بگو.

شاکی نگاهش کردم:

-قسم نده دیگه.

جدی نگاهم کرد:

-پس بگو.

سرم رو پایین انداختم:

-سیمین.

تو چشماش پر بود از سؤال و تعجب:

-حالا چرا اون؟

دستش رو زیر چونه‌م برد. دستش گرم بود مثل همیشه و صورت یخ زدم رو گرم کرد:

-خیلی وقته می‌خواستم راجع بهش باهات حرف بزنم. خیلی وقته حس می‌کنم دوستت داره، یعنی مطمئنم؛ اما خب طفلی چیزی هم نمی‌گه.

آروم اسمش رو زیر لب زمزمه کرد، بعد هم بدون حرف راه افتاد سمت خونه. من هم یه کم نشستم و به حرف‌های مهدی در مورد سهراب فکر کردم. کاش می‌شد کمی وقت بخرم. اصلاً دوست نداشتم الان پا پیش بذارن. هنوز نمی‌دونستم حسم به این وصلت چیه. سهراب خیلی بی‌نقص بود؛ اما نمی‌دونم چرا مهرش به دلم نبود. باد سردی وزید، لرزم گرفت. نگاهم رو از درختان عریان و یخ زده حیاط گرفتم و رفتم داخل خونه.

خانوم‌جون با اخمای در هم نشسته بود یه گوشه و آقاجون هم بی‌توجه شاهنامه به دست گرفته بود. لبخندی زدم و تو فضای خالی بینشون نشستم. آقاجون لبخند به لب، دست دور گردنم انداخت و پیشونیم رو بوسید:

-خوش گذشت باباجان؟

-بله، ممنون.

چند لحظه‌ای به سکوت گذشت که تصمیم گرفتم خودم سکوت رو بشکنم. دستم رو دور گردن خانوم‌جونم انداختم.

-میگم مادر جانم نمی‌خواد اخماش رو باز کنه؟ بابا به خدا من فکر کنم این مهدی دلش گیره که دل نمیده به دختر لاله خانم.

خانم‌جان با چشمایی که برق می‌زد، نگاهم کرد و آقاجون هم توجهش جلب شد.

-راست میگی مادر؟ کیه؟ من می‌شناسمش؟

خندیدم:

-اولاً گفتم فکر کنم، دوماً بله، میشناسیش؛ اما تا مطمئن نشم اسمش رو نمیگم؛ اما قول میدم اگر اونی که فکر می‌کنم باشه، شما از همه خوش‌حال‌تر می‌شی.

-واقعاً؟

-اره، پس چی؟

محکم بغلم کرد و چند بار صورتم رو بوسید:

_خدا از دهنت بشنوه، خدا خیرت بده مادر. آب ریختی رو آتیش دلم. من برم برات یه چایی بیارم گرم بیفتی.

بعدش بلند شد و سریع از اتاق بیرون رفت آقاجونم گفت:
-خدا خیرت بده، منم نجات دادی از دست مادرت. حالا طرف کی هست؟
نمی‌خواستم تا مطمئن نشدم حرفی بزنم، پس حرف رو عوض کردم.
-بالأخره به خان چندم رسیدید؟
آقاجون نگاهی به شاهنامه کرد و بعدم به من و بلند خندید پدرسوخته‌ای حواله‌م کرد:
-خان پنج باباجان، می‌خوای گوش کنی؟
مگه از این بهترم می‌شد؟ آقاجون شاهنامه بخونه، منم گوش کنم. با لبخند سر تکون دادم که دستاش رو باز کرد. به آغوشش خزیدم و سر روی پاهاش گذاشتم .اونم همین‌طور که نوازشم می کرد، شروع کرد به خوندن شاهنامه:
"جهانی ز پیری شده نوجوان
همه سبزه و آبهای روان
همه بر برش جامه چون آب بود
نیازش به آسایش و خواب بود"
و چشم‌هام گرم شد و از دنیا فارغ شدم.

چند روزی از صحبت من با مهدی می‌گذره. تو این چند روز هم خیلی تو فکره، هم خیلی ساکت. از طرفی هم خانوم‌جون همش از دختری که مهدی می‌خواد می‌پرسه و من هر دفعه یه جوری بحث رو عوض می‌کنم؛ اما خوب بالأخره که باید مزه‌ی دهن مهدی رو می‌فهمیدم، همین هم باعث شد قصد کنم بعد از کلاس به بهانه خرید پارچه برم پیشش؛ اما نمی‌دونم چرا یهو تصمیم گرفتم سیمین رو هم ببرم. غرق فکر بودم که استاد بداخلاق تاریخ ادبیات صدام کرد:
-خانم پناهی! اصلاً تو کلاس هستید؟
هول از جام بلند شدم:
-بله استاد، هستم .
اخماش رو در هم کرد و عینک ته استکانی‌ش رو روی بینیش جابه‌جا کرد:

-خوبه، پس در این صورت می‌تونید در زمینه‌ی سبک شعری شعرای قرن هفتم یه توضیح کوتاه بدید؟

کلافه نگاهی به سیمین که با خنده نگاهم می‌کرد انداختم و سعی کردم تمرکز کنم. هر چی به ذهنم رسید گفتم، هرچند که چند جایی انقدر حرفم بی‌ربط بود که کلاس رو به خنده بندازه. استاد، کلافه از چرت و پرت گفتن من خواست حرفی بزنه که ایران نجاتم داد:

-استاد وقت تمومه.

خیلی خوب گفتن استاد با نفس راحت من یکی شد و روی صندلی فرود اومدم.

سیمین و ایران به سمت من برگشتن:

-معلوم هست کجایی دختر؟

-هیچی بابا، یه لحظه حواسم پرت شد اونم درجا مچم رو گرفت.

ایران خندید:

-یه لحظه؟ استاد نیم ساعته داره در مورد قرن هفتم حرف می‌زنه و تو کلا یه خطشم نتونستی بگی.

خودمم خندیدم. با هم از کلاس بیرون اومدیم. فرهاد، تو محوطه منتظر ایران بود.

-خب بچه ها، پس من برم. فردا می‌بینمتون.

ما هم خداحافظی کردیم و دوتایی رفتیم به سمت در دانشگاه:

-سیمین؟

-بله؟

-میای با هم بریم بازار؟ می‌خوام پارچه بخرم برای عروسی سمانه.

-خودت برو. من باید برم کمک مامانم، امشب خانواده محمد میان خونمون برای کارای مراسم.

-خیلی طول نمی‌کشه، زود میایم. بیا دیگه به سلیقه‌ت احتیاج دارم.

-باشه، پس زود برگردیم.

-قبول.

تاکسی گرفتیم و رسیدیم بازار. گفتم اول بریم حجره خودمون شاید چیزی انتخاب

کردم، اونم گفت که اگر چیز خوبی ببینه خودشم پارچه می‌خره. جلوی در حجره نگاهم رو به مهدی دوختم که تو فکره و داره چایی داغ و خوش‌رنگش رو تو استکان کمر باریکش سر می‌کشه و سهراب هم نمی‌دونم در مورد چی باهاش حرف می‌زد؛ اما مطمئنم مهدی چیزی از حرف‌های سهراب نمی‌شنید. با داخل شدن ما و صدای زنگ بالای در، سهراب ساکت شد؛ اما مهدی بازم متوجه ما نشد.

-سلام.

-به‌به! مریم خانم یاد ما کردید.

خندیدم و نگاهم رو به سهراب دوختم و با نگاه ریزی به مهدی که هنوز غرق خیال بود، با صدای بلند خطاب به سهراب، سیمین رو معرفی کردم:

-ایشون دوست و هم‌دانشگاهی عزیزم، سیمین خانمه.

با بردن اسم سیمین، استکان از دست مهدی افتاد و هول کرده به خودش اومد و سرپا ایستاد. لبخندی به دستپاچگی داداشم زدم و به سمت سهراب که ابراز خوش‌بختی می‌کرد، برگشتم.

-خوش‌بختم سیمین خانم؛ اما لازم نبود برای معرفی دوستت پرده گوش ما رو پاره کنی ها!

خندیدم. مهدی که کمی خودش رو جمع و جور کرده بود، سر به زیر به سیمین سلام کرد:

-سلام سیمین خانم، خوش اومدید.

سیمین سرخ شده، سر به زیر انداخت.

-سلام آقا مهدی. ممنون زحمت دادیم.

مهدی عرق رو پیشونیش رو پاک کرد و خیره به میز جواب داد:

-مراحمید.

حس خوبی داشتم. سر به زیری و حال مهدی برام گواه خوبی بود. خواستم تنهاشون بذارم، برای همین نرسیدن بار جدید و این که پارچه باب دلم تو اون بار بود رو بهونه کردم. نگاهی سطحی و بهونه گیرانه به پارچه‌ها کردم و هر چی سهراب و سیمین گفتن، یه عیبی روش گذاشتم، درحالی‌که در واقع من برای خرید همون حریر آبی

اومده بودم. آخرش با کلافگی ظاهری گفتم:
-داداش بار جدید پارچه نرسیده هنوز؟
نگاهش رو از میز برداشت به من دوخت:
-نه؛ ولی تا هفته دیگه میاد.
-تا اون موقع که خیلی دیره.
مهدی نگاهش رو از من برداشته بود بی‌حواس، درحالی‌که سیمین رو نگاه می‌کرد، جوابم رو داد:
-نمی‌دونم، نیومده دیگه.
لبخندی زدم و خطاب به سهراب درحالی‌که با چشم و ابرو اون دو تا رو نشون می‌دادم، گفتم:
-پس من با سهراب میرم ببینم. شاید جای دیگه پارچه‌ای که می‌خوام داشتن. تو هم جنسامون رو نشون سیمین بده شاید مشتری شد. بالأخره عروسی خواهر اونه.
سیمین سرخ شده و هول گفت:
-نه، خوب منم باهات میام. مزاحم آقا مهدی نمی‌شم.
مهدی چشماش رو به میز دوخت:
-این چه حرفیه؟ مراحمید.
سهراب پادرمیونی کرد:
-منم میگم بهتره بمونید. تا این مریم خانم مشکل پسند انتخاب کنه، حسابی هلاک می‌شید!
با این حرف، اون دو تا رو تنها گذاشتیم و از حجره خارج شدیم.

با بیرون رفتن از حجره، سقلمه‌ای نصیب سهراب کردم:
-که از دست من هلاک میشن، هان؟
سهراب شروع کرد به خندیدن:
-یه چی گفتم حالا.

پشت چشم نازک کردم:

-نگو.

-بد شد به هدفت رسیدی؟ حالا خبریه؟

ذوق کردم:

-نمی‌دونم والا؛ ولی انشاءالله که باشه.

قدم زنان رفتیم به حجره‌های دیگه. اکثر مغازه‌دارها من رو می شناختن و با ورودمون بهترین پارچه‌هاشون رو برامون میاوردن. رسیدیم به همون حجره‌ای که اون بار پارچه زیتونیه چشمم رو گرفته بود، به مدل پیراهنی که می‌خوستم بدوزم می‌خورد.

-سهراب بریم تو این حجره؟ من از اون پارچه خوشم اومده.

سهراب رد انگشتم رو دنبال کرد و به پارچه سبز زیتونی رسید.

-اون آبیه هم قشنگه ها.

نگاهی به حریر آبی زنگاری انداختم:

-خیلی خوشگله؛ ولی لباس آبی زیاد دارم.

با تأکید گفت:

-آخه خیلی بهت میاد.

یه لحظه خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم. سهراب مردونه خندید:

-ولی این یکی بهت نمیاد.

سؤالی نگاهش کردم که به لپای گل انداختم اشاره کرد:

-خجالت...خجالت بهت نمیاد مریم.

ریز خندیدم که تو صدای خنده‌ی سهراب گم شد. بالأخره رفتیم تو حجره. صاحب حجره از جاش بلند شد و با سهراب دست داد و حال و احوال کرد. چند لحظه بعد یادشون افتاد که من این‌جام. حجره‌دار نگاه معناداری به سهراب کرد.

-مثل این که خبریه سهراب خان.

سهراب خندید و انشاالله زیر لبش رو فقط من شنیدم.

-نه سلیم خان، ایشون دختر حاج‌آقا پناهی هستن.

سلیم خان که مرد جاافتاده‌ای بود، با لبخند سر تا پای من رو برانداز کرد که باعث شد سر پایین بندازم.

-به‌به! ماشاءالله چه بزرگ و خانوم شدی.

لبخند ظریفی زدم که صدای زنانه‌ای باعث شد سر برگردونم:

-سلام حاجی.

سلیم خان با لبخند سلام و احوال کرد که فهمیدم اون خانم میان‌سال با چادر گل شیپوری و پیراهن گل‌دار، همسرشه. حاج سلیم با دست من رو نشون داد.

-ایشون دختر حاج پناهی هستن، مریم خانوم، یادت که میاد بچه که بود همبازی محمد ما بود.

با این حرفش یاد بچگی‌هام افتادم که همراه آقاجون میومدم حجره و با پسر سیاه سوخته لاغری به اسم محمد بازی می‌کردم. لبخندی با یادآوری اون روزا به لبم اومد که با صدای زن حاج سلیم به خودم اومدم:

-وای! ماشاءالله چه خوشگل و خانوم شدی. هزار ماشاءالله عزیزم. ازدواج که نکردی؟

با خجالت سرم رو پایین انداختم.

-نه، من دانشجو هستم.

لبخند معناداری زد:

-موفق باشی مادر، فقط کی درست تموم می‌شه؟

این بار سهراب که تا حالا فقط صدای نفس‌های حرصیش رو پشت سرم می‌شنیدم، جواب داد:

-خیلی مونده حاج خانوم. مریم جان هنوز سال اوله.

قبل از این که فرصت حرف زدن به زن حاج مسلم رو بده، رو به حاجی گفت:

-می‌شه لطفاً اون حریر آبی زنگاری رو بیارید برای خانوم؟

من که تا حالا برای غیرتی شدنش به زور خنده‌م رو کنترل کرده بودم، با این لجبازیش

سر رنگ پارچه و از طرفی صورت در هم زن حاجی ریز خندیدم. بالأخره با لجبازی سهراب همون پارچه آبی رو خریدم و از حجره بیرون اومدیم. سهراب حرصی گفت:

-واقعاً که تو روز روشن داشت تو رو می‌خورد.

ازحرفش زدم زیر خنده و حالا نخند کی بخند. قدم زنون برگشتیم سمت حجره که چشمم خورد به اون دو تا که نشسته بودن و حسابی بگو بخند می‌کردن. سهراب نگاهی کرد بهشون:

-نه، مثل این که واقعاً خبریه.

-اوهوم.

-مزاحمشون نشیم. بیا بریم سر بازار یه آش رشته بخوریم تا اونا هم حرفاشون رو بزنن.

لبخند زنان سر تکون دادم و همراهش شدم.

***

نگاهم رو از دفترم به سمت استاد سوق دادم که پایان کلاس رو اعلام می‌کرد .همراه ایران و سیمین از جا بلند شدم و به سمت در کلاس رفتم که استاد صدام کرد:

-خانم پناهی شما بمون!

برگشتم سمت استاد سیمین آروم گفت بیرون منتظرم می‌مونن و با گفتن خسته نباشید به استاد نگاه کردم:

-با من امری داشتید؟

-بله.

نگاهم رو به کتاب شعر تو دست استاد جوانم دادم:

-بفرمایید استاد؟

-من یه خواهر دارم که تو شیراز معلم ادبیاته؛ اما به دلیل مریضی باید برگرده تهران و حتماً باید کسی رو به جاش بفرستیم به مدرسه. از بچه‌ها شنیدم شما اصالتا شیرازی هستید.

-بله استاد.

-اگر لطف کنید و فقط چند ماه تا پایان سال تحصیلی رو قبول کنید به جاش برید، ممنون می‌شم!

رفتم تو فکر. بد هم نبود.

-دانشگاهم چی می‌شه؟

نگاهش رو به سرعت به صورتم دوخت:

-من با ریاست صحبت کردم. با توجه به سابقه فوق‌العاده‌تون مشکلی پیش نمیاد.

-به هر حال باید با خانواده مشورت کنم.

-مشکلی نیست. منتظر خبرتون می مونم.

خسته نباشیدی گفتم و تو فکر از کلاس خارج شدم و حتی یادم رفت از سیمین بپرسم دیروز تو حجره چی گذشت. تمام فکرم شد پیشنهاد استاد، تجربه تدریس و رفتن به وطن پدر و مادرم و شاید. ...

تو فکر و خیال غرق بودم که رسیدم سر کوچه که یه دفعه یه نفر کیف دستیم رو از دستم کشید. با ترس برگشتم سمتش که با دیدن چهره‌ی خندون سهراب، نفسم رو آسوده بیرون دادم:

-سلام.

-سلام، ترسوندیم.

-انقدر غرق فکر و خیال بودی که چند بار صدات کردم و نشنیدی خانوم، وگرنه قصد ترسوندنت رو نداشتم.

ریز خندیدمژ اونم با لبخند بهم نگاه کرد:

-حالا به چی انقدر عمیق فکر می‌کردی؟

-بریم سمت خونه بهت میگم.

-بریم.

قدم زنون به سمت خونه راه افتادیم:

-راستش امروز استادم یه پیشنهاد جالب بهم داد.

-پیشنهاد؟ چه پیشنهادی؟ نکنه خواستگاری کرده؟

خندیدم به غیرتی شدنش.

-نه بابا، پیشنهاد کاری. گفت که جای خواهرش یه مدت تدریس کنم.

-خوب این‌که خیلی خوبه. تو که همیشه تدریس رو دوست داشتی.

-آرهژ خیلی خوبه. فقط مشکل محل تدریسه که نمی‌دونم آقاجون قبول می‌کنه یا نه؟

با تعجب نگاهم کرد:

-مگه کجاست؟

-شیراز.

متوجه متوقف شدنش پشت سرم شدم. برگشتم سمتش. متعجب نگاهم می‌کرد:

_می‌خوای بری؟

لبخند اطمینان‌بخشی زدم:

-همش یه مدت کوتاهه. خواهر استاد که برگرده، منم برمی‌گردم تهران.

خواست چیزی بگه؛ اما انگار منصرف شد. سری تکون داد با گفتن یه خداحافظ زیر لب، رفت و به صدا کردن‌های من توجه نکرد .

با رسیدن به خونه، تصمیم گرفتم همین امروز قضیه رو با پدر در میون بذارم .خونه گرم بود. بوی قیمه خانم‌جون مدهوشم کرده بود. به اتاقم رفتم. بوی عطر آشنایی وجودم رو پر کرد. عجیب بود؛ اما ذوق پیشنهاد استاد و فکر سهراب مانع فکر کردن بیشترم شد. با تعویض لباس، به اتاق مجاور رفتم. خانم‌جون سفره ناهار می‌چید. سلام کردم:

-سلام مادر، خسته نباشی.

-ممنون. مهمون داریم؟ بشقاب اضافه گذاشتید؟

-آره مادر، حاج یونس اومده.

-چه بی‌خبر!

-چی بگم؟ اومده برای کار.

-تا کی هست؟

-فردا میره.

سری تکون دادم و برگشتم به اتاقم تا لباس مناسب‌تری بپوشم. کمدم رو زیر و رو کردم تا آخر تصمیم گرفتم دامن سرمه‌ای رنگم رو با بلوز خال‌خالی سرمه‌ای_سفیدم ست کنم. با وسواس، بافت موهام رو مرتب کردم. یه کم از عطر مورد علاقه‌ام به دست و گردنم زدم. داشتم تو آینه سر و وضعم رو چک می‌کردم که صدای خانم‌جون بلند شد:

-مریم بیا ناهار مادر.

-اومدم خانم‌جون.

دوباره نگاهی به آینه انداختم و از اتاق خارج شدم. حاج‌آقا با دیدنم به احترامم بلند شد و من رو شرمنده کرد:

-خواهش می‌کنم بفرمایید. خیلی خوش آمدید.

-زحمت دادیم.

-رحمتید. بفرمایید.

کنار بابا جای گرفتم و مشغول غذا شدم و فکر کردم موضوع رو چطوری به آقاجون بگم. تازه اون که خوبه، خانم‌جون رو چطور راضی کنم؟ صدای آقاجون از فکر خارجم کرد:

-چه خبر از دانشگاه بابا؟

یه کم از قیمه روی برنجم ریختم:

-سلامتی، خبری نیست. مثل همیشه.

-آخه تو فکری مریم من همین‌طوری تو فکر نمیره که.

حالا نگاه خانم‌جونم روی من بود.

-راستش یه چیزی می‌خواستم بگم. یعنی یه خواهشی دارم؛ اما نمی‌دونم چطور بگم؟

نگاه حاج یونس رو لحظه‌ای حس کردم؛ اما سرم رو که بالا آوردم، سرگرم غذاش بود و سرش پایین.

اما نگاه مادر و آقاجون کاملاً روم سنگینی می‌کرد:

-بگو باباجان.

خانم جون هم هول برش داشت:

-بگو دیگه مادر، جون به سر شدم.

نگاهم رو به صورتش دوختم:

-جای نگرانی نیست، فقط استاد راد امروز یه پیشنهادی داد. البته می‌شه گفت یه خواهشی کرد.

نفسی گرفتم و ادامه دادم:

-گفت که خواهرش مریضه و تا پایان سال من به جاش تدریس کنم.

خانوم‌جون نفس راحتی کشید و آقاجون لبخند زد:

-خوب این که بد نیست، اتفاقاً خیلی هم خوبه. این‌جوری به نفعت هم هست یه کاری رو تجربه می‌کنی. دانشگاه مشکل نداره؟

-نه، مشکلی نداره یعنی.

مرحله اول خوب پیش رفت. حالا باید با اصل قضیه چی‌کار می‌کردم؟ کمی رو تو سکوت گذرونم:

-نه، فقط یه مشکلی هست.

آقاجون نگاهش رو به صورتم داد. ادامه دادم:

-محل تدریس شیرازه.

حدسم درست بود، تو خونه واویلا شد. خانم‌جون مخالف بود و آقاجون تو فکر. من هم به شستن ظرفا پناه بردم تا خانم‌جون کمتر از خودسر شدن من و مهدی بگه .تا شب که مهدی اومد منوال همین بود. همه چیز رو می‌دونست، حدسش سخت نبود

که سهراب بهش گفته بود. برعکس خانم‌جون، اون کاملاً موافق بود و معتقد بود که استقلال برام خوبه. رفت تو شاه‌نشین پیش آقاجون تا باهاش صحبت کنه و به نوعی راضیش کنه.

منم لب حوض نشسته بودم و سخت تو فکر که صدای مهدی بلند شد:

-مریم؟ بیا آقاجون کارت داره.

بلند شدم و دستی به پیراهنم کشیدم:

-چشم داداش! اومدم.

وارد اتاق شدم. اخم‌های خانم‌جون تو هم بود و کناری نشسته بود. آقاجون و حاج یونس هم کنار هم به مخده تکیه داده بودن. مهدی هم به یه مخده دیگه ضلع بغلی دیوار تکیه داده بود. آقاجون اشاره زد که کنار مهدی بشینم.

-بیا بابا جان، بشین!

کنار یه دونه داداشم جا گرفتم و همین‌طور که پایین دامنم رو دست گرفته بودم و نخ‌های اضافه رو می‌کندم، به صورت آقاجون نگاه می‌کردم و منتظر بودم.

آقاجون دستی محاسنش کشید و انتظارم رو پایان داد:

-من موافقم.

نفس راحتی کشیدم و لبخندی زدم. آقاجون هم لبخندی زد. ادامه داد:

-من موافقم تو بری و این کار رو تجربه کنی؛ اما شرط داره.

تعجب، جای ذوق چند لحظه قبلم رو پر کرد.

-شرطش اینه تو این چند ماه خونه حاجی زندگی کنی.

دستش رو رو شونه حاج یونس گذاشت:

-حاجی لطف کرد و یکی از اتاقای خونش رو در اختیارت گذاشت. تو هم میری اون‌جا.

نگاهی به صورت حاجی انداختم که با تواضع جواب آقاجون رو می داد:

-این حرفا چیه؟ من و شما نداریم، مریم خانم هم جای دختر منه.

لبخندی از حرف حاجی به لبم اومد. سرم رو پایین انداختم:

-قصد مزاحمت ندارم.

-مراحمی دخترم.

-ممنون.

و تصویب شد که به شیراز برم. با گفتن شب به خیر، به اتاقم رفتم. از ذوق دور خودم می‌چرخیدم و نمی دونستم باید چی‌کار کنم. نشستم رو تخت که مهدی اومد تو با دیدن صورت گل انداختم، خندید.

-خون به دل جوون مردم کردی، می‌خندی؟

خوب می‌دونستم منظورش به سهراب هست. لبخندم پر کشید و صاف نشستم سر جام. مهدی هم کنارم نشست:

-این رو نگفتم که لبخندت محو بشه، گفتم که حواست باشه.

با اخم نگاهش کردم:

-خب چی‌کار کنم داداش؟ مگه من مقصرم؟ من که کاری نکردم.

انگشت اشاره‌ش رو وسط ابروهام کشید و اخمام رو باز کرد:

-چرا اخمات میره تو هم؟ من که نگفتم تو مقصر چیزی هستی، فقط میگم حواست باشه دل نشکنی. برو باهاش حرف بزن.

-چشم! صبح میرم.

-آفرین! حالا هم بگیر بخواب.

-شبت به خیر.

-شب به خیر داداش.

پیشونیم رو بوسید و برق رو خاموش کرد و چند لحظه بعد غرق دنیای خواب شدم.

هفته بعد، قضیه رو به استاد گفتم. خیلی خوشحال شد و تشکر کرد، بعدم با هم برای درست کردن کارهای دانشگاهم به اتاق رئیس دانشگاه رفتیم. چند ساعتی طول کشید تا کارهام انجام بشه و در نتیجه نه من و نه استاد راد به کلاسمون نرسیدیم و به

پیشنهاد استاد، برای ناهار به سلف دانشگاه رفتیم. در طول ناهار، استاد کمی در مورد مدرسه‌ای که قرار بود اونجا تدریس کنم و شرایط کاریم گفت. بعد از ناهار هم برام آرزوی موفقیت کرد و از دانشگاه به حجره رفتم .

از مهدی شنیدم سهراب خیلی دلخوره. باید از دلش در می‌آوردم. پالتو سورمه‌ای رنگم رو تو تنم مرتب کردم و وارد بازار شدم. سهراب تو حجره کنار مهدی نشسته بود. به شدت تو فکر بود، انقدر که اصلاً متوجه حضورم نشد. مهدی با چشم و ابرو به حال و روز سهراب اشاره کرد. منم اشاره کردم که تنهامون بذاره. با رفتن مهدی، قدم داخل حجره گذاشتم. سهراب همون‌طور که سرش پایین بود، سلام کرد:

-سلام بی‌معرفت.

نفسم رو با صدا خارج کردم و رو صندلی رو به روش که تا چند دقیقه قبل جای مهدی بود، جا گرفتم.

-سلام. خوبی؟

پوزخند صدادارش دلم رو لرزوند:

-باید خوب باشم؟ داری میری.

سرش رو بالا آورد تو چشماش خشم، غم، دلتنگی و عشق، همه با هم دیده می‌شد .

دلم از خودم گرفته بود، از خودی که دل به دلش نداده بودم؛ اما تقصیر منم نبود.

دوستش نداشتم. نفس عمیقی کشیدم ادامه دادم:

-همش چند ماهه.

پوزخند بعدی. دلم گرفت:

-راستش رو بگو. داری فرار می‌کنی؟ همین که من دارم پا پیش می‌ذارم داری میری. خب یهو یه نه بگو و خلاص کن دیگه.

نمی‌دونستم چی بگم. سکوت کردم و اون ادامه داد و من دلم بیشتر گرفت:

-می‌دونی دوستت دارم و فرار می‌کنی. آخه چرا؟ هان؟ خب جواب بده، شاید چون من درس نخوندم و دانشگاه نرفتم قبولم نداری و به کلاست. ...

حرفش رو قطع کردم:

-بس کن سهراب. چرا انقدر چرند میگی؟ چه ربطی داره؟ واسه خودت می‌بری می‌دوزی. همش چند ماهه میرم و میام.

سکوت کرده به طاق پارچه پشتم نگاه می‌کرد. نفس کشیدم و ادامه دادم:

-شاید اصلاً تو این چند ماه بهتر بتونم رو آینده‌مون فکر کنم.

هنوز خیره به پشتم بود و ساکت زیر لب خداحافظی زمزمه کردم و از حجره بیرون رفتم. خودم هم از حرف آخرم مطمئن نبودم، چون الان تمام تمرکزم روی کاری بود که قرار بود به من محول بشه.

خانم‌جون با هزارتا سفارش بالأخره رضایت داد راهی بشم. از سبزی خشک و مربا و ترشی تا عرق نعنا رو تو چمدونم جا داده بود.

با خنده بهش نگاه می‌کردم که داشت یه بسته نبات رو به زور تو چمدونم جا می کرد:

-مادر جانم! به خدا، به پیر و به پیغمبر نه قراره خارج برم، نه قراره برم قحطی، دارم میرم شیراز. همه اینا اون‌جا هم هست.

دست به کمر زد و با اخم نگام کرد:

-تو حالیت نمی‌شه بچه. اومدیم و تو شهر غریب دل درد گرفتی. اون‌وقت نباید نبات داشته باشی؟

خواستم چیزی بگم که صدای مهدی بلند شد:

-انقدر لوسش نکن خانوم‌جون. به خدا انقدری که برای اون آذوقه گذاشتی، برای ما تو خونه نذاشتی.

بلند خندیدم و کنار چمدونم روی تختم نشستم:

-حسودی نکن مهدی.

-نه به جون خودت حسودی نمی‌کنم، راست میگم. الان رفتم تو آشپزخونه دیدم هیچی رو اجاق نیست. به خدا روده بزرگه کوچیکه رو خورد.

خانوم‌جون درحالی‌که بالأخره نبات رو جا داده بود، گفت:

-مگه ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت روی طاقچه کردم:

-از یک گذشته.

خانوم‌جون محکم زد تو صورتش:

-خاک به سرم! اصلاً حواسم نبود.

من و مهدی ریز به خانم‌جون می‌خندیدیم که یهو عصبانی شد.

-درد بی‌درمون بگیرید! به چی می‌خندید شما دو تا؟

بعدم رو به مهدی گفت:

-چرا نشستی؟

مهدی که تازه روی صندلی میزم جا گرفته بود و طبق معمول با کتاب‌های شعرم درگیر بود، گفت:

-چی‌کار کنم خب؟

-پاشوپاشو برو از بازار غذا بگیر الان که وقت غذا بار گذاشتن نیست.

مهدی چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت:

-ببین تو رو خدا! تو می‌خوای بری شیراز، من گرفتار شدم.

خانم‌جون حرصی گفت:

-انقدر حرف نزن! بیا برو تا آقات نیومده. ناهار نداریم.

بالأخره مهدی رضایت داد بره دنبال ناهار.

بعد از ناهار، به کافه همیشگی رفتم. با ایران و سیمین قرار داشتم. با گفتن قضیه، جفتشون اول تعجب کردن بعد هم باهام قهر کردن که دارم میرم. منم برای این‌که از دلشون در بیارم، جفتشون رو برای شام خونمون دعوت کردم تا شب آخر تهران بودنمون رو با هم باشیم. وقتی رسیدیم، مهدی تو حیاط داشت حساب کتابای حجره رو انجام می‌داد. با دیدن ما، البته با دیدن سیمین از جا پرید. هول کرده، سلام کرد. با

خنده‌ای که به زور کنترلش کرده بودم، جوابش رو دادم:

-سلام داداش.

ایران هم با خوش‌رویی سلام کرد؛ اما سیمین با صورت سرخ و خجالتی، درحالی‌که سرش پایین بود، زیر لب سلام کرد با لبخند موزیانه گفتم:

-داداش خوبی؟

سرش رو که تا الان پایین بود، بالا آورد:

-ممنون، خوبم.

با همون لبخند گفتم:

-آخه دیدم خیس عرقی، واسه همون گفتم.

بعدم مصنوعی برگشتم رو به سیمین و ادامه دادم:

-اوا خاک به سرم! سیمین جان تو چرا انقدر قرمز شدی؟ نکنه شماها مریض شدید! آخه آدم که تا تب نکنه تو این سرما این‌طوری عرق نمی‌کنه.

ایران ریز خندید و سیمین خیلی نامحسوس نیشگون محکمی از پهلوم گرفت و مهدی هم با چشماش برام خط و نشون کشید؛ اما من با حفظ لبخندم دست ایران رو کشیدم و گفتم

-شما هوا بخورید یه کم حالتون جا بیاد، ما که یخ زدیم.

بعد هم مقابل نگاه متعجب مهدی و نگاه عاجز سیمین رفتیم تو. با بستن در، به هم نگاه کردیم و پقی زدیم زیر خنده. ایران چشم چرخوند داخل خونه.

-خاله اینا نیستن؟

همون‌طور که می‌رفتم، پشت پنجره تا ببینم اونا چی کار می‌کنن، جواب دادم:

-نه. رفتن خونه خاله مهتاب. دخترش ناخوش بود، عیادت اون رفتن.

ایران طرف دیگه پرده رو کنار زد:

-اون بنده خدا هم بعد از فوت شوهرش خیلی دست تنها بود.

سیمین و مهدی، هر دو همون جا وایستاده بودن و از اون فاصله حرف می‌زدن. با

شنیدن حرف ایران، یاد فوت حسن‌آقا، شوهر خاله‌ی مهتاب افتادم. چه تصادف وحشتناکی بود! خدا نصیب هیچ‌کس نکنه. ایران لای پنجره رو باز کرد تا ما صداشون رو بشنویم:

سیمین: خب بله، موقعیت خوبیه براش.

مهدی: آره. تجربه کسب می‌کنه تو شیراز، حالا درسته من نگرانش می‌شم.

من ایران به هم نگاه کردیم و بلند خندیدیم. انقدر بلند که اون دو تا یهو برگشتن سمت ما که لب طاق پنجره نشسته بودیم نگاهشون می‌کردیم. سیمین با یه ببخشید اومد تو، منم همون‌طور که پنجره رو می‌بستم، غر زدم:

-این همه موقعیت براشون درست کردم، بعد اونا دارن در مورد شیراز رفتن من حرف می‌زنن.

همون لحظه سیمین اومد تو و من لحظه آخر دیدم از پنجره مهدی رو که با چشماش سیمین رو دنبال کرد، بعد هم کلافه دست تو موهاش کشید .

شب خوبی بود. تا صبح با ایران سیمین گفتیم خندیدیم. دم دمای صبح بود که خوابشون برد، منم برای رفتم به دستشویی از خونه بیرون اومدم که دیدم مهدی نشسته لب حوض و سرش رو تو دستش گرفته. کنارش نشستم.

-چی شده داداشم؟ چرا خواب به چشمات نیومده؟

سرش رو بالا آورد.

-دوستات خوابیدن؟

-خوابیدن.

-تو هم برو بخواب، صبح باید زود بیدار بشی بری.

اول قرار بود با مهدی و آقاجون برم؛ اما چند روز پیش، عمه خانمم که بعد از ازدواج با شوهر خدابیامرزش رفته بود گرگان زندگی کنه، از رو تراس خونه‌ش افتاد و دستش و یه پاش شکست. اولاد هم که نداشت. دیگه آقاجون و مهدی مجبور بودن برن اون‌جا. این بود که قرار شد من تنها برم.

-نگران من نباش داداش؛ اما برای رسیدن به دختری که اون بالا خوابیده باید قفل زبونت رو بشکنی تا حرف دلت رو بشنوه و دل به دلت بده.

پوف کلافه‌ای کشید.

-نمی‌دونم، نمی‌شه، نمی‌تونم.

لبخندی زدم.

-قربونت برم من. باید بتونی تا بعداً حسرت سکوتت رو نخوری. سیمین دختر خوبیه، خانومه، تحصیل کرده است. رو زمین نمی‌مونه. یه وقت به خودت میای می‌بینی نداریش ها.

دوباره رفت تو فکر. بلند شدم سرش رو بوسیدم و شب بخیر گفتم و رفتم که بخوابم به صورت غرق خواب سیمین نگاه کردم که چطور دل از داداشم برده بود .حق داشت داداشم، سیمین همه چی تموم بود. چشمام رو بستم با دنیایی از فکر و خیال خوابیدم .

صبح، سهراب اومد دنبالم تا من رو ببره ایستگاه اتوبوس‌ها. با ایران و سیمین خداحافظی کردم. با هزار سفارش خانوم‌جون و رد شدن از زیر قرآن سوار ماشین سهراب شدم. قرار شد سیمین و ایران یه کم کنار خانوم‌جونم بمونن تا تنها نباشه و بی‌تابی نکنه. سلام کردم و سلامم رو زیر لب جواب داد و تا خود مقصد یک کلمه هم باهام حرف نزد. رسیدیم به ایستگاه.

-زحمت کشیدی، واقعاً ممنونم ازت. خداحافظ.

دستم به دست‌گیره نرسیده صدام کرد:

-مریم؟

برگشتم سمتش. نگاهم رو به چشمای مشکی رنگش کشیدم:

-بله؟

-قول بده تو این چند ماه به خودمون فکر کنی.

لبخند زدم و سرم رو پایین انداختم. طره‌ای از موهای لختم رو تو دستش گرفت و

پشت گوشم فرستاد:

-قول میدی؟

سر تکون دادم، زیر لب خداحافظی زمزمه کردم و خواستم پیاده بشم که دوباره صدام کرد. سؤالی نگاهش کردم. جعبه کوچک خاتم‌کاری شده خوشگلی رو به سمتم گرفت. از دستش گرفتم. دستم به دستانش برخورد کرد. چه سرد بود دستاش! با تعجب بهش نگاه کردم که اشاره‌ای به جعبه زد:

-دستم خشک شد دختر.

جعبه رو گرفتم و سوالی نگاهش کردم.

-بازش کن مریم.

جعبه کوچک رو باز کردم، انگشتر یاقوت قشنگی که توش بود، لبخند به لبم آورد. از ظاهر انگشتر قدیمی بودنش معلوم بود. آروم گفتم:

-چه قشنگه!

لبخندی زد و نگاهش خیره موند روی صورتم:

-مال مادر خدا بیامرزم بوده. گفته بود بدم به عروسش.

سرخ شدم.

-اما من که هنوز...

حرفم رو قطع کرد:

-می‌دونم. فعلاً پیشت باشه تا بعد. این‌طوری اون هم راضی‌تره.

خدا بیامرزی زیر لب گفتم و از ماشین پیاده شدم. انگار تو اون هوا داشتم خفه می‌شدم. از ماشین که بیرون اومدم، با ولع هوا رو به ریه‌هام فرستادم و به سمت اتوبوس رفتم.

تموم مسیر رو خواب بودم، تعجبی هم نداشت، شب گذشته فقط دو ساعت خوابیده بودم. چشم که باز کردم، داشتم از دروازه قرآن شیراز می‌گذشتم. از ته دل دعا کردم که اتفاقات خوبی در این شهر در انتظارم باشه. پسر حاج یونس جلوی اتوبوس منتظرم

بود. با دیدنم لبخند به لب جلو اومد:

-سلام. خیلی خوش اومدید به شیراز.

-سلام. ممنون.

-بفرمایید، ماشین این طرفه.

به طرفی که اشاره کرد. پشت سرش راه افتادم. از شیشه ماشین به شهر زیبای شیراز نگاه می‌کردم. از کنار مقبره حافظ رد شدیم. زیر لب فاتحه‌ای به روح شاعر بزرگ فارسی زبان فرستادم. با رسیدیم گفتن امیر، تشکر کردم.

-ممنون. شرمنده مزاحم شدم.

نگاهش کل صورتم رو آنالیز کرد.

-مراحمی.

و من نفهمیدم دال آخر فعلش چرا و کی حذف شد!

از ماشین پیاده شدم. خونه قشنگی بود و البته خیلی بزرگ. دورتادور اتاق بود با درهای چوبی و پنجره‌های رنگی با یه حیاط باصفا، با چندتا درخت نارنج و توت و بیدمشک و البته یه درخت بید مجنون بزرگ که یه تخت با مخده ترمه سورمه‌ای زیرش گذاشته بودن. وسط حیاط هم یه حوض آبی رنگ بود که به خاطر سرمای هوا آبش یخ زده بود. نگاهم رو با صدای حاجی از حیاط قشنگ خونه برداشتم و به سمت صدا برگشتم. از پله‌های جلویی خونه پایین اومد. با لبخند مهربونی خوش آمد گفت:

-سلام دخترم. رسیدن به خیر، خوش اومدی.

-سلام. حاج آقا ممنون، مزاحم شدم.

-مراحمی. حتماً خسته‌ای. بیا اتاقت رو نشون بدم. استراحت کن تا وقت شام صدات بزنم.

-چشم حاج آقا. ممنون.

من رو به سمت یکی از اتاق‌ها که درش از بیرون خونه فقط باز می‌شد، راهنمایی کرد.

حدس زدم علت انتخاب این اتاق، خاطرجمعی من باشه. به هر حال یه پسر جوون تو

خونه داشت. داخل شدیم یه اتاق قشنگ بزرگ که دو تا پنجره رو به حیاط داشت، یه تخت گوشه اتاق بود با یه کمد کف اتاق رو فرش قرمز رنگی پر کرده بود. گوشه اتاق هم یه مخده با پشتی‌های قرمزش حس خوب اتاق رو تکمیل کرده بود. لبخندی به لبم اومد.

-چه اتاق قشنگی! خیلی ممنونم.

-خداروشکر که خوشت اومد.

همون موقع امیر با چمدون من وارد اتاق شد:

-اوا! شرمنده آقا امیر. خودم میاوردم زحمت شما شد.

سر به زیر جواب داد:

-این حرفا چیه؟ کاری نکردم.

حاجی کلید اتاق رو تاقچه گذاشت و عزم بیرون رفتن کرد:

-ما بریم که تو هم استراحت کنی. به هر حال این‌جا خونه خودته. هرچی خواستی به من یا امیر بگو.

-چشم حاج آقا. ممنون.

-برای شام صدات می‌زنیم.

و قبل از تموم شدن تشکر من، همراه پسرش از اتاق خارج شدن. من هم در رو بستم و بعد از کشیدن پرده‌ها لباسم رو عوض کردم و با دراز کشیدن روی تخت خودم رو به دست عالم رؤیا سپردم.

با صدای در از خواب بیدار شدم. در رو قفل نکرده بودم. به سمت در رفتم در رو باز کردم. امیر پشت در بود.

-ببخشید بیدارت کردم. بابا گفت صدات کنم برای شام.

-لطف کردید. الان میام.

بعدم رفت. لباس‌هام رو مرتب کردم، موهام رو مرتب بافتم و از اتاق خارج شدم .هوا

کاملاً تاریک شده بود. به سمت اتاقی که چراغش روشن بود، رفتم. حاجی و پسرش سر سفره منتظر بودت. با سلام من، نگاه جفتشون چرخید روی من.

-سلام دخترم، بفرما.

امیر هم سلام و بفرما سر سفره. روبه‌روی حاجی نشستم. مشخص بود غذا رو از بیرون گرفته. با بفرمای حاجی، یه کم برای خودم برنج کشیدم و دو تیکه کباب برداشتم.

حاجی دیس غذا رو بلند کرد و سمت من گرفت:

-تعارف نکن مریم جان، بکش.

برای رد نکردن دستش، یه کم دیگه غذا کشیدم. حاجی با خنده گفت:

-نه من آشپزیم خوبه، نه امیر. اینه که از رستوران محل غذا گرفتم. تو این همه سال که حاج خانم عمرش رو داده به شما خیلی سعی کردم آشپزی یاد بگیرم؛ اما خب نشد که نشد.

لبخند زدم:

-زحمت کشیدید.

بقیه غذا تو سکوت خورده شد و من فکرم درگیر این بود که سخته که حاجی تنها و بی‌همسر داره خونش رو اداره می کنه و در عین حال خونش بیش از حد برای یه مرد تنها تمیزه.

بعد از شام هم اجازه جمع کردن سفره رو بهم ندادن و با شب به‌خیری به اتاقم برگشتم. هرچند انقدری تو روز خوابیده بودم که تا نیمه های شب خوابم نبرد.

صبح که از خواب بیدار شدم، با دیدن اطرافم کلی حس خوب بهم دست داد. چه حس خوبی به این خونه داشتم. شال بافتم رو روی دوشم انداختم و از اتاق بیرون رفتم. از تو مطبخ صدا میومد. به سمت مطبخ می‌رفتم که صدای در حیاط اومد .امیر بود. دو تا نون سنگک هم دستش بود.

-سلام صبح به‌خیر.

با لبخند جوابش رو دادم و نون‌ها رو از دستش گرفتم و به سمت مطبخ رفتم. حاجی

داشت چایی دم می‌کرد.
-سلام حاج آقا. صبحتون به‌خیر.
برگشت سمتم. با لبخند و خوش‌رو جوابم رو داد:
-سلام مریم جان. صبح تو هم به‌خیر.
-ممنون. اجازه بدید من چایی می‌ریزم میارم.
-زحمتت می‌شه آخه.
-این چه حرفیه؟ حالا که قراره مزاحمتون بشم و این‌جا بمونم، بذارید تو کارا کمکتون کنم.
با لبخند سینی استکان‌ها رو دستم داد و همون‌طور که بیرون می‌رفت، جوابم رو داد:
-مراحمید شما. پس من اصرار نمی‌کنم که تو هم راحت باشی.
به سمت سماور رفتم و تو استکان‌ها چایی ریختم. بقیه وسایل صبحانه رو هم آماده کردم و سینی به دست، به سمت اتاقی رفتم که شب قبل شام خوردیم.
یک هفته‌ای از اومدن من به این‌جا می‌گذشت. دیگه جا افتاده بودم و کلاس‌هام هم مرتب می‌رفتم مدرسه و شاگردهام رو خیلی دوست داشتم. براشون آخر کلاس شعرهای خارج از درس می‌خوندم و با هم در موردشون بحث می‌کردیم. گاهی هم اونا شعر می‌آوردن و می‌خوندن. یه وقت‌هایی شعرها رنگ و بوی کنایه و سیاست داشت. شعرهایی که به سبک نو سروده می شد و مفاهیم سیاسی و اجتماعی جای قافیه و معشوق‌های زمینی و فرازمینی رو پر کرده بود و نشان از آگاهی نسل جوون می‌داد و من لذت می‌بردم.
پالتوی تنم رو به تنم فشردم و در خونه رو باز کردم. صدای گرامافون خبر از حضور حاجی می‌داد. یک راست به سمت مطبخ رفتم. صبح آبگوشت بار گذاشته بودم و باید بهش سر می‌زدم. دیگه تقریبا پختن غذا فقط با من بود. تو بقیه کارها امیر و حاجی هم کمک می‌کردن. امیر هم احتمالاً سر کار بود. به شدت سخت‌کوش بود. اوایل مثل مهدی حجره حاجی رو اداره می کرد؛ اما الان خودش یه حجره فرش فروشی تو بازار

داره. شنیدم دانشگاه هم قبول شده بود. خلبانی؛ اما خب نمی‌دونم چرا نرفته. حدس می‌زنم نخواسته پدرش رو تنها بذاره. پسر خوبی بود و منم حسابی باهاش جور شده بودم، یه جورایی جای مهدی رو برام پر کرده بود.

غذام حسابی جا افتاده بود. یه‌کم چشیدم و از طعمش مطمئن شدم و رفتم تو اتاقم. لباس‌هام رو با یه بلوز و دامن بلند صورتی عوض کردم. شنلم رو روی دوشم انداختم و از در بیرون رفتم. امیر هم رسیده بود.

-سلام. خسته نباشی.

-سلام. مونده نباشی مریم خانم. چه بویی را انداخته این آبگوشتت.

-تا دست و رو بشوری سفره رو پهن کردم. فقط نون گرفتی آبگوشت به نون سنگکشه ها!

کشدار، بله‌ای گفت و رفت تا لب حوض دست و روش رو بشوره. حوله ای به دستش دادم که آب پاشید رو صورتم از سرمای آب جیغ خفه‌ای کشیدم با دیدن صورت خندونش حرصی شدم و مشتی آب به صورتش پاشیدم و این شد شروع آب بازی ما.

چند لحظه بعد صدای حاجی بلند شد:

-معلوم هست چی‌کار می‌کنید؟

با دیدن من که شبیه موش آب کشیده شده بودم، حرف تو دهنش ماسید و توپید به امیر:

-بچه شدی امیر؟ نگاه کن چه به روز دختر مردم آوردی. نمی‌گی تو این هوا سرما می‌خوره.

بعدم رو کرد به من:

-تو هم بیا برو لباست رو عوض کن تا سرما نخوردی. مثلاً دلم خوش بود تو از این عاقل‌تری.

صدای اعتراض امیر بلند شد:

-اِ بابا؟ مثلا من پسرتم ها، هی من رو بکوب.

بعدم با قهر رفت سمت خونه. با دیدن چشم غره‌اش که بیشتر شبیه دختر بچه‌های تخس پنج ساله بود، من و حاجی به خنده افتادیم. لباس عوض کردم و به برداشتن وسایل سفره به نشیمن رفتم، امیر هم اومد کمکم و با سر و صدای زیاد مخصوص خودش داشت چیزی رو برام تعریف می‌کرد. حاجی هم داشت تو اتاق بغلی نماز می‌خوند. به حرفای امیر می‌خندیدم. حاجی هم اومد سر سفره بسم اللهی گفت و نشست:

-نه به این دختر که انقدر ساکته من نمی‌فهمم کی میاد کی میره، نه به تو که وقتی میای انگار یه ایل آدم اومدن تو خونه .

با خنده از حرف حاجی برگشتم سمت امیر و چشم و ابرویی براش اومدم. اونم خنده تو گلویی به شیطنت من کرد و سرش رو تکون داد

-قبول باشه حاج آقا.

-قبول حق مریم جان. خسته نباشی.

اشاره‌ای به سفره کرد. سرم رو پایین انداختم:

-ممنون، کاری نکردم که خسته بشم. الان براتون می‌کشم.

-دستت درد نکنه.

امیر کفری گفت:

-منم خوبم، خسته نباشم.

حاجی بی‌توجه به لودگی امیر، کاسه غذا رو از دست من گرفت:

-به‌به! چه رنگ و بویی!

سرم رو پایین انداختم:

-نوش جان.

امیر گفت:

-داری بعد عادتمون می‌کنی مریم خانم. نمی‌دونم اگر بری ما باید چی‌کار کنیم.

خندیدم و شوخ جوابش رو دادم:

-حالا تو از الان استفاده کن، من رفتم خدا بزرگه. اصلاً چند جلسه آموزش آشپزی می‌ذارم برات.

حاجی گفت:

-اگر کار این پسر با چند جلسه راه می‌افتاد که من غمی نداشتم.

امیر پشت سرش رو خاروند:

-این بار رو خودمم موافقم.

و هممون از خنده غش کردیم.

***

نزدیک‌های عید بود و سرمای هوا کم شده بود. مردم در تکاپوی خریدهای عیدشون بودن. کلاسم تموم شده بود. قدم‌زنان به سمت بازار رفتم. باید یه کم سوغاتی می‌خریدم. چند روز پیش یه نامه از آقاجون داشتم که توش نوشته بود قراره قبل از عید برن خواستگاری سیمین. مثل این‌که خان داداش منم بالأخره تصمیم گرفته قفل زبونش رو باز کنه. از فکر اون دوتا لبخندی به لبم اومد. برای همین خواستگاری، قرار شد من چند روز زودتر مرخصی بگیرم برگردم تهران. امروز با مدیر مدرسه حرف زدم قبول کردن. از کارم خیلی راضی هستن. خریدهام رو کردم و به سمت خونه راه افتادم که دیدم یه ماشین بغلم بوق زد. برگشتم. امیر بود. لبخند زدم و سوار شدم:

-سلام مریم خانوم.

-سلام امیرخان. مرسی، دیگه خسته شده بودم.

اشاره‌ای به خریدهام کرد:

-منم بودم خسته می‌شدم.

دستم رو جلوی بخاری ماشین گرفتم:

-بیشترش سوغاتیه.

با حرفم یه کم حالتش عوض شد:

-کی قراره بری؟

-دو روز دیگه. امروز با مدرسه هم صحبت کردم.

اخماش رفت تو هم:

-به بودنت عادت کردیم.

لبخند زدم:

-منم به بودن کنار شما عادت کردم، شما هم که قراره عید بیاید اون‌جا.

زیر لب زمزمه کرد:

-تنها دلگرمیم همینه.

من هم خودم رو به نشنیدن زدم:

-حالا راه میوفتی یا نه؟ فکر کنم حاج آقا از گرسنگی بی‌هوش شد.

خندید و همون‌طور که ماشین رو روشن می‌کرد جوابم رو داد:

-چشم مریم خانوم، راه افتادم.

بعد ناهار، رفتم تو اتاقم تا وسایلم رو جمع کنم. چمدونم رو از زیر تخت کشیدم بیرون، خاک روش رو با دست کنار زدم. درش رو که باز کردم، چشمم به یک جعبه خورد. جعبه کوچک جواهر و انگشتر یاقوت قدیمی. یاد حرف‌های سهراب، خواسته‌ش و قولم افتادم و من چقدر فراموش‌کار بودم. اصلاً تو این مدت به سهراب فکر نکرده بودم. دلم از خودم گرفت. سهراب از بچگی دوست من و مهدی بود، رفیقم بود و همیشه مثل مهدی کنارم بود. با صدای حاجی از فکر بیرون اومدم و به سمت پنجره رفتم. تو حیاط بود:

-مریم جان؟

-بله حاج آقا؟

-من میرم یه سر بیرون. چیزی لازم نداری؟

-نه حاج آقا. دستتون درد نکنه. فقط شام چی دوست دارید درست کنم؟

-نمی‌خواد، از بیرون می‌گیرم. امروز کلی خسته شدی.

-نه حاج آقا خسته نیستم. از پس فردا که برم از شر دستپخت منم راحت می‌شید؛ ولی این دو روز رو می‌خوام خودم آشپزی کنم.
حاجی هم مثل پسرش تا حرف رفتن من شد، اخم‌هاش تو هم رفت. حرفم رو بی‌جواب گذاشت و رفت.
***
چمدونم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم. کلید در رو به سمت حاجی گرفتم که اخم کرد:
-باشه پیش خودت دختر. اون‌جا اتاق توئه. بعد عید هم که به سلامتی برمی‌گردی همین‌جا.
لبخند زدم و کلید رو داخل کیفم گذاشتم. بعد از خداحافظی با حاجی، همراه امیر از خونه خارج شدم. تو راه هر دو ساکت بودیم. از لحظه خروجم از خونه به طرز عجیبی دلم گرفته بود. تو این دو ماه کلی به این‌جا عادت کرده بودم، به این شهر، به این خونه و شاید هم اهل خونه. با خداحافظی که از سوی امیر اخمو بی‌جواب موند، سوار اتوبوس شدم و به سمت تهران رفتم؛ اما ته دلم نمی‌دونستم دلم برای تهران تنگ است یا از الان بی‌قرار شیرازم .
اتوبوس که از حرکت ایستاد، مهدی رو دیدم که منتظرم بود. با دیدنش انگار تمام دلتنگی‌های دنیا از یادم رفت به سمتش پرواز کردم و تقریباً خودم رو پرت کردم تو آغوشش. آخ که چقدر دلتنگ برادرم بودم! اون هم بدتر از من، طوری من رو به خودش چسبونده بود که حس کردم تموم استخون‌های بدنم به صدا اومدن. از مهدی جدا شدم. سهراب به در ماشین مهدی تکیه داده بود و با لبخند ما رو نگاه می‌کرد. بهش سلام کردم که با خوش‌رویی جوابم رو داد و با هم راهی خونه شدیم. توی راه کلی سربه‌سر مهدی می‌ذاشتم و سهراب هم با خنده نگاهمون می‌کرد .
شب قرار بود بریم خواستگاری، برای همون قبل از رفتن به خونه، برای خرید رفتیم لاله زار. باز هم سهراب اصرار به خرید لباس آبی داشت کت و دامن آبی آسمانی که واقعاً

هم به تنم خوب نشسته بود؛ اما مهدی اصرار داشت که پیراهن بنفشی که خودش پسندیده بخرم.

-خب آبیه به چشماش میاد.

-اما قبول کن بنفشه بیشتر بهش میاد.

-اصلا کت و دامن برای این مراسم سنگین تره.

و منی که انگار وجود نداشتم و با خستگی زیاد، بی‌حال بهش نگاه می‌کردم. آخر هم عصبانی شدم.

-بسه دیگه! مگه شما می‌خواید بپوشید؟ هر وقت زن گرفتید برای لباس اون نظر بدید.

بعدم با عصبانیت کت و دامنی که خودم پسندیده بودم، برداشتم و بی‌توجه به اون دو تا که با چهره هنگ کرده نگاهم می‌کردن به فروشنده که سعی داشت خنده‌ش رو کنترل کنه، گفتم:

-دست شما درد نکنه. من این رو برداشتم، اون دوتا آقا هم حساب می‌کنن.

لباسم رو برداشتم و سوار ماشین شدم چند لحظه بعد اون دو تا هم نشستن تو ماشین و در مقابل چهره متعجب من دو تا جعبه لباس رو کنارم گذاشتن. سؤالی نگاهشون کردم که سهراب مظلوم گفت:

-خب بهت میومد.

مهدی گفت:

-اما به نظر من بنفشه...

حرفش رو قطع کردم:

-جفتتون حرف نزنید. خسته‌ام، سرم درد می‌کنه. تا خونه صداتون رو نشنوم.

بعدم بی‌توجه به قیافه مظلوم شده‌شون سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم. با دستی که موهام رو نوازش می‌کرد، چشمام رو باز کردم با دیدن آقاجون لبخند زدم و تو بغلش خزیدم:

-سلام آقاجون.

-سلام به روی ماهت باباجان، خوش اومدی.
با صدای مهدی چشم رو بهش که تو درگاه در اتاقم ایستاده بود دوختم:
-ای بابا، وقت برای رفع دلتنگی هست. زود باشید دیگه دیر شد.
تازه از حالت گیجی در اومدم:
-من تو ماشین خوابم برد. این‌جا چیکار می‌کنم؟
آقاجون و مهدی خنده‌شون گرفت از گیجی من. مهدی جواب داد:
-دیدم از خستگی بی‌هوش شدی دلم نیومد بیدارت کنم. آوردمت تو؛ اما از خستگی تکون هم نخوردی.
لبخندی به مهربونیش زدم که خانوم‌جون اومد.
-شما اومدید مریم رو بیدار کنید، خودتون هم خوابیدید؟
با خنده رفتم تو بغلش. صورتم رو بوسید که دوباره صدای اعتراض مهدی بلند شد:
-تو رو خدا ول کنید این تحفه رو، دیر شد.
به هول بودنش خندیدم و رفتم آماده بشم. جعبه‌های لباس گوشه اتاقم، به خنده انداختم. دستم رو برای برداشتن کت و دامن انتخابیم دراز کردم؛ اما بعد فکر کردم امشب شب مهدیه، پس پیراهن بنفشم رو پوشیدم و موهای بلندم رو پشت سرم جمع کردم با پوشیدن کفش‌های پاشنه بلند مشکیم لبخندی به خودم تو آینه زدم و رفتم پایین. مهدی با دیدنم لبخند رضایتی روی لبش نشست و پیشونیم رو بوسید.
نزدیک به نیم ساعت بود که مهدی و سیمین رفته بودن حرفاشون رو به هم بزنن که صدای بابای سیمین در اومد:

و من با اجازه جمع، رفتم تو حیاط تا صداشون بزنم و دیدم بله. درست همون‌طور که انتظار داشتم، با فاصله یک و نیم متری از هم نشستن و دارن حرف می‌زنن، چون پشتشون به من بود، متوجه اومدن من نشدن و من سعی کردم با حفظ فاصله بفهمم چی میگن. صدا مهدی بلندتر بود.
-من قصد دارم خارج از کشور ادامه تحصیل بدم و امیدوارم تو با این موضوع مشکلی

نداشته باشی.
سیمین با نازی که تا حالا ازش ندیده بودم، جواب داد:
-یعنی بعد از ازدواج من رو میذاری و میری ؟
مهدی خندید:
-نه عزیزم، معلومه که نه. منظورم اینه بعد از ازدواج با هم بریم خارج. این‌طوری تو هم می‌تونی درست رو اون‌جا ادامه بدی.
بیشتر از این منتظر نشدم. با یه سرفه اعلام حضور کردم با دیدن من، جفتشون برگشتن سمتم سیمین توی اون پیراهن صورتی عجیب بانمک شده بود. مهدی گفت:
-فضول خانم شما از کی دقیقا فالگوش ایستادی؟
طلبکار، دست به کمر شدم:
-اولاً که فضول خودتی، دوماً خیلی وقت نیست، سوماً چطوریه این خانم که دو روزه اومده شده عزیزت، اون‌وقت من خواهر بیست سالتم شدم فضول خانم؟ اصلاً من میرم تو و میگم وقتی اومدم، اینا داشتن کارای خاک بر سری که نیم ساعته تو حیاط موندن. من رو بگو که اومدم صداتون کنم، چون بابای سیمین شاکی شده بود.
با این حرفم، سیمین هول کرده بلند شد.
-خاک به سرم نیم ساعته ما این‌جاییم؟
مهدی هم بلند شد:
-نگران نباش، الان می‌ریم داخل. تو هم بیا بریم حسود خانم فضول.
با حرص به داخل رفتنشون و نگاه کردم. تا آخر شب با مهدی قهر بودم، حتی وقتی بعد از جواب مثبت سیمین، به خواست مادرها بلند شدم تا شیرینی پخش کنم، به مهدی شیرینی ندادم.
***
دستی به پیراهن زیتونی رنگم کشیدم و جلوی آینه چرخی زدم.رو به مهتاب خانم، دوست مامان، گفتم:
-مهتاب خانم به نظرت یه کم بالا تنه‌م تنگ نیست؟
-نه دخترم، خوبه. چقدرم بهت میاد. ماشاالله مثل ماه شدی عزیزم.

-ممنونم.

لباس تنم رو برای بله برون مهدی دوخته بودم. یه پیراهن حریر زیتونی که مهتاب خانم طبق یکی از جدیدترین ژورنال‌های فرانسه برام دوخته بود. پول مهتاب خانم رو دادم و با برداشتن لباسم از مزون خارج شدم و به سمت خونه رفتم. چند روزی بود هوای تهران به شدت دل‌گیر شده بود و من عجیب دلتنگ و بی‌قرار بودم. دلتنگ کلاس و بچه‌ها دلتنگ خونه و شاید دلتنگ کسی که نمی‌خواستم بهش فکر کنم. انقدر تو فکر غرق بودم که نفهمیدم کی به خونه رسیدم. مهدی و سهراب دم در خونه صحبت می‌کردن. سلامی به جفتشون کردم و رفتم داخل. خانم‌جون داشت گلدون گل‌های شمعدونی‌ش رو عوض می‌کرد. با نگاه به حوض، یاد خونه حاجی و حوض آبیش افتادم. چندتا از این شمعدونی‌ها قشنگش می‌کرد. صدا خانم‌جون بلند شد:

-مریم؟

از فکر بیرون اومدم و نگاهش کردم

-جانم خانم‌جون؟

با تعجب نگاهم کرد:

-سلامت کو؟ اصلاً معلومه کجایی تو؟

-ببخشید خانم‌جون، سلام.

-علیک سلام! میگم برو زودتر وسایلت رو از خونه بردار که مهدی سر راه حجره برسونت خونه سیمین. مگه نمی‌خوای بری کمکش؟

با عجله پا تند کردم سمت خونه.

-چراچرا، الان حاضر می‌شم.

رفتم از خونه وسایلم رو برداشتم تا برم پیش سیمین. امشب بله برون بود و قرار بود عقد و عروسی رو تو عید بگیریم، برای همینم کارا کلی فشرده شده بود.

سیمین برای بار هزارم لباس و موهاش رو چک کرد و با استرس بالا و پایین اتاق پذیرایی رو مرتب کرد و من و ایران مدام به این استرسش می‌خندیدیم و تقریباً هیچ کمکی بهش نکردیم.

نزدیک‌های شروع مراسم بود و من و ایران تو مطبخ سالاد درست می‌کردیم و مامان

سیمین هم داشت غذا درست می‌کرد که یهو سیمین بدوبدو اومد تو مطبخ .هول شده و با استرس اومد پیشم و ما هم نگران بهش نگاه کردیم.

-میگم مریم.

-بله؟

-میگم تو مطمئنی مامان و بابات از این لباسم خوششون میاد یا خیلی سبکه؟ میگم برم اون کت و دامن یشمیه رو بپوشم؟

نگاهی به پیراهن صورتی چرک تو تنش انداختم که خیلی هم بهش میومد، بعدم به ایران که مثل من با دهن باز نگاهش می‌کرد که همون لحظه مامان سیمین با کفگیر آشپزیش زد تو سرش و همین کافی بود تا ما دو تا هم منفجر بشیم از خنده و سیمین هم درحالی‌که واقعاً از استرس گریه‌ش گرفته بود، پا به فرار گذاشت تا از ضربه بعدی در امان بمونه. مامانش با حرص گفت:

-دختره خل از صبح همه رو دیوونه کرده .ببینم مریم جان شما هنوزم مطمئنید که می‌خواید این دختر خل و چل من رو بگیرید؟ اگر پشیمون شدید بگید، باور کن ما درک می‌کنیم.

با این حرف، ما بیشتر به خنده افتادیم. همون موقع صدای پدر سیمین از دم در مطبخ اومد و نگاهمون رو به خودش و سیمینی که پشتش پناه گرفته بود، جلب کرد.

-اِ؟ خانم این چه حرفیه که می‌زنی؟

سیمین لبخندی از حمایت پدرش رو لبش نشسته بود که پدرش ادامه داد:

-بذار بگیرن ببرنش وگرنه می‌مونه رو دستمون. بذار بره ما هم یه نفس راحت بکشیم.

لبخند رو لب سیمین ماسید و خنده ما شدت گرفت. ایران گفت:

-نه بابا. مریم خوبه، همین رو بگیرید برای داداشت. یه کم تنوع تو خونتون لازمه.

با سر ایران رو تایید کردم:

-راستش رو بخواید خاله جان، این داداش منم دست کمی از دختر شما نداره. از دیروز تا حالا داره کراوات انتخاب می‌کنه و فکر کنم که سهراب و سیاوش تا حالا از دستش کچل شدن.

پدر سیمین خندید:

-خوب پس خدا رو شکر، خدا در و تخته رو با هم جور کرده.
و سیمین با کشیدن جیغی رفت بیرون و البته که در نهایت هم مراسم به خوبی و خوشی تموم شد و قرار عقد و عروسی هم برای پنجم عید رسمی شد.
****

ایران اشکاش رو پاک کرد. دستم رو دور شونه‌ش انداختم. باورم نمی‌شد فرهاد عاشق، این‌طوری به ایران نامردی کنه و بعدم با وقاحت بیاد تو روش این حرفا رو بزنه. زنگ در خونه، من رو از فکر بیرون آورد. از لب حوض بلند شدم و رفتم سمت در سهراب بود:
-سلام.
-سلام، خوش اومدی. مهدی تو اتاقشه منتظرت بود.
بعدم بفرما زدم و رفتم تو حیاط ایران با دیدن ما بلند شد:
-سلام آقا سهراب.
-سلام ایران خانم، خوبید؟
-ممنون.
-بفرمایید. خواهش می‌کنم، مزاحم نمی‌شم.
-مراحمید.
سهراب قبلاً بارها من رو همراه ایران دیده بود. سهراب با اجازه‌ای گفت و رفت به سمت ساختمون.
-هنوز تصمیم نگرفتی؟
هنوز نگاهش به سهراب بود که این سؤال رو پرسید:
-در مورد؟
با ورود سهراب به خونه، نگاهش به سمت من برگشت:
-سهراب دیگه!

مستأصل جوابش رو دادم:

-نه، یعنی نمی‌دونم. خودمم این روزا به شدت درگیر احساساتمم. افکارم خیلی بهم ریخته.

-مرد مثل سهراب این روزا کمه. دروغ نگم بهت حسودیم می‌شه.

چپ‌چپ نگاهش کردم که خندید:

-شوخی کردم بابا.

آهی کشیدم:

-شایدم حق با توئه؛ اما من نمی‌دونم چه سریه که نمی‌تونم دل ببندم بهش.

نگاهش کردم خندید و شوخ گفت:

-چیه؟ نکنه پسر حاجی دلت رو برده که داری جفتک می‌زنی به بختت؟

و من نه تنها نخندیدم که بیشتر غرق فکر شدم. ایران بشکنی جلوی چشمم زد و من رو از فکر بیرون آورد.

-کجایی دختر؟ بی‌خیال این حرفا. حالا مثلاً اون فرهاد گور به گور شده که ادعای عشقش گوش فلک رو پر کرده بود چه گلی به سر من زد که سهراب یا پسر حاجی به سر تو بزنن.

سری به نشونه تأیید تکون دادم.

-آره والا، بی‌خیال همشون. سیمین چرا نیومد.

-نمی‌دونم، گفت یه سر میره تا لاله‌زار، مزون، که پارچه لباس عروسش رو انتخاب کنه. بعد میاد.

-دیر کرد آخه.

-میاد حالا، نگران نباش.

فکرم رفت سمت مراسم عروسی که صدای دوباره در، من رو از عالم خیال خارج کرد. ایران هم انگار تو فکر بود چون با صدای در پرید.

-کیه؟

-نمی‌دونم، شاید سیمینه.

بلند شدم در رو باز کنم. پشت در برخلاف انتظارم سیمین نبود، حاج یونس و پسرش همراه آقاجون پشت در بودن. هول کرده، سلام کردم.

-سلام. خوش اومدید.

هر سه جوابم رو دادن و من عین گیجا جلوی در ایستاده بودم. با صدای آقاجون به خودم اومدم:

-گل مریم بابا، بفرما نمی‌زنی؟ خشک شدیم.

هول شده، لبخندی زورکی زدم:

-چراچرا، بفرمایید.

از جلوی در کنار رفتم و راهنماییشون کردم به سمت داخل. قبل از بستن در، سیمین هم رسید با هم رفتیم تو حیاط. ایران داشت با بابا اینا سلام و احوال می‌کرد، سیمین هم به جمع ملحق شد. منم رفتم بالا تا حاضر بشم. برای خرید پیراهن گلبهی بافتم رو با یه کلاه هم‌رنگش پوشیدم. موهامم باز گذاشتم و رفتم بیرون بی‌هوا و طبق عادت، بدون در زدن، در اتاق مهدی رو باز کردم .امیر و حاجی با دیدنم پریدن. من که نمی‌دونستم اونا هم تو اتاق مهدی موندن، خجالت زده سر پایین انداختم. سهراب درحالی‌که کتش رو تنش می‌کرد، خندید.

-تعجب نکنید حاج آقا. این عادته این مریم خانومه. عجیبه تا حالا بهش عادت نکردید.

حاج یونس نگاهی خندون به من سر به زیر انداخت و از اتاق بیرون رفت. مهدی نگاهی بهم انداخت.

-حاضری؟

سر تکون دادم:

-آره دیگه، بریم زودتر.

مهدی سری تکون داد و به امیر گفت:

-تو نمیای بریم خرید؟

امیر سری تکون داد:
-مزاحم نمی‌شم.
با چشم گرد به امیر همیشه پررو نگاه کردم. این از کی انقدر مبادی آداب شده؟ مشتی حواله بازوش کردم.
-بسه! خودت رو لوس نکن، بیا بریم.
پشت سرش رو با خنده خاروند که مهدی هم حرف من رو تأیید کرد.
-راست میگه، بیا بریم. مزاحم چیه آخه؟
-باشه، پس بریم.
یه دفعه یاد شرط‌بندی که روز قبل از اومدن بهم باخته بود، افتادم.
-راستی تو مجبوری بیای. باید برام از اون کلاه جدیدا که مد شده بخری. یادت که نرفته؟
مهدی گیج نگاهم کرد:
-امیر باید برات کلاه بخره؟
امیر حالت گری به خودش گرفت:
-دست رو دلم نذار مهدی جان که خونه از دست خواهرت. یه غلطی کردم باهاش سر یه چیزی شرط بستم و باختم، حالا باید براش از این کلاها که تازه مد شده بخرم.
مهدی با فهمیدن جریان خندید.
-من واقعا شرمنده‌م امیرجان. یادم رفته بود بهت بگم هیچ‌وقت با مریم شرط نبند، چون اولاً امکان نداره ببازه، دوماً چه ببره چه ببازه اون تویی که باید به شرطت عمل کنی. حالا سر چی شرط بستی؟
همون‌طور که امیر داشت تعریف می‌کرد که سر تعداد نمره‌های بیست دانش آموزام تو امتحانی که گرفته بودم شرط بستیم و مهدی به بچه بازیمون می‌خندید. از اتاق بیرون رفتن، منم داشتم پشت سرش می‌رفتم که دستی جلوم رو گرفت. با دیدن چشمای خشمگین سهراب جا خوردم.
-چیزی شده؟
-مثل این‌که بدجور تو این مدت با پسر حاجی صمیمی شدی.

نگاهی پرتعجب بهش کردم:
-خوب آره، مثلا داریم تو یه خونه زندگی می‌کنیم.
خشم تو نگاهش، جاش رو به یه جور غم داد و با زدن پوزخندی از اتاق بیرون رفت.
باورم نمی‌شد به امیر حسودی کرده. امیر برام مثل مهدی می‌موند. دنبالش رفتم بیرون. آقا یونس دست و روش رو لب حوض می‌شست. حوله رو از دست خانم‌جون گرفتم و به دستش دادم.
-ممنون.
-خواهش می‌کنم.
نگاهی به سر تا پام کرد و گفت:
-پا قدم ما سبک بوده داری میری؟
خندیدم:
-نه، این حرفا چیه؟ داریم می‌ریم خرید، زود برمی‌گردیم.
خندید:
-شوخی می‌کنم. برو به به سلامت.
با خنده از همه خداحافظی کردم و با بچه‌ها رفتیم خرید.تو یکی از مزون‌ها داشتیم لباس انتخاب می‌کردیم. البته سیمین که لباس عروسش تقریباً حاضر بود .من و ایران داشتیم لباس انتخاب می‌کردیم. بالأخره ایران یه پیراهن بلند لیمویی انتخاب کرد و من هم پیراهن قرمز بلند حریر انتخاب کردم که آستیناش کلوش بود و روش با سنگای زرشکی کار شده بود. پوشیدم و مورد تأیید همه به جز سهراب قرار گرفت. به شدت باهام سرسنگین بود به کمک ایران و سیمین یه کلاه جدید و خوشگل و صد البته گرون انتخاب کردم و امیر مجبور شد برام بخره. از مزون اومدیم بیرون. امیر و مهدی رفتن تا یه سر به حجره بزنن و گفتن سیمین رو سر راه می‌رسونن. ایران هم گفت که می‌خواد پیاده بره تا بتونه یه کفش ست لباسش پیدا کنه، البته من می‌دونستم که بیشتر هدفش اینه که با خودش خلوت کنه و بتونه قضیه فرهاد رو با خودش حل و فصل کنه و سهراب هم گفت که من رو می‌رسونه و منم که خسته بودم، با کمال میل قبول کردم.

چند دقیقه ای رو تو سکوت موندیم تا بالأخره سهراب به حرف اومد:

-هیچی نمیگی؟

خودم رو به کوچه علی چپ زدم.

-چی یعنی؟

پوف کلافه‌ای کشید.

-یعنی به خواستگاریم فکر کردی؟

-ببین سهراب! من واقعاً نمی‌دونم. یه کم گیجم، احساساتم به هم ریخته. بهم وقت بده، باشه.

-باشه، هر طور راحتی.

فشار انگشتاش روی فرمون زیاد بود. نمی‌دونم، شاید الان اگر چند ماه پیش بود قبول می‌کردم؛ اما الان نمی‌دونم. هر دو غرق تو افکار خودمون بودیم.

-به خاطر امیره؟

نگاهی به صورت درهمش انداختم:

-نه، معلومه که نه. این چه حرفیه؟ امیر برام مثل مهدی می‌مونه. باور کن.

فکش فشرده شد:

-خیلی باهاش صمیمی شدی.

لبخند زدم:

-خب این عادیه. ما داریم تو یه خونه زندگی می‌کنیم. این رو قبلا هم بهت گفتم. تازه من با تو و سیاوش هم صمیمی هستم.

یه دفعه ترمز زد. انقدری که من به جلو پرت شدم. بی‌توجه به صدای درشکه‌چی شاکی که از کنارمون گذشت، با چشمای شوکه بهم گفت:

-واقعاً یعنی الان اون و من و مهدی و سیاوش رو یکی می‌بینی؟ یعنی تو من رو هم مثل برادرت می‌بینی؟

شوکه نگاهش کردم:

-نه، نه، منظورم این نبود. شایدم ... اصلاً چی‌شد که به این نتیجه رسیدی؟
تو یه لحظه برق چشماش خاموش شد. غم ناامیدی و حتی خشم با هم تو نگاهش ریخته شد. پوزخندی زد و بی‌حرف راه افتاد و من غرق افکارم شدم. یعنی من واقعا اون رو مثل برادرم می‌دیدم؟ حتی نفهمیدم کی رسیدیم، کی بدون خداحافظی پیاده شدم و کی به اتاقم رسیدم. من چی می‌خواستم؟ کی رو می‌خواستم؟ تموم شب غرق افکارم بودم. انقدری که حتی خبر جلو افتادن زمان سفر یه دونه برادرم به خارج از کشور، واکنش زیادی از جانب من نداشت و فقط من رو آشفته‌تر کرد و ذهنم رو درگیرتر و مشکل این بود که من حتی نمی‌دونستم ذهنم دقیقاً درگیر چیه. تموم شب راه رفتم، آخرم رفتم تو حیاط. انقدر غرق فکر بودم که متوجه حضور حاج یونس هم نشدم. تا این‌که صداش من رو به خودم آورد.
-مریم؟
گنگ نگاهش کردم:
-بله حاج آقا؟ شما چرا بیدارید؟
لبخند آرامش‌بخشی زد و کنارم نشست:
-اذان رو گفتن دختر خوب، تو چرا بیداری/؟
از گیجی خودم خنده‌م گرفت.
-اصلاً حواسم به ساعت نبود. انقدر فکرم درگیر بود که متوجه گذر زمان نشدم.
-حالا به چی فکر می‌کردی گل مریم؟
سؤالی نگاهش کردم. همیشه بابام گل مریمم صدام می‌کرد. حاج یونس خندید:
-دیدم بابات این‌جور صدات می‌کنه، خوشم اومد. ناراحت شدی؟
لبخند عمیقی زدم:
-معلومه که نه، چرا باید ناراحت بشم؟
اونم لبخند زد:
-نگفتی؟

سؤالی نگاهش کردم که خودش جواب داد:

-این‌که فکر چی تا الان بیدار نگهت داشته.

آهی کشیدم:

-نمی‌دونم، با خودم، با احساساتم، با منطقم درگیرم.

لبخندش عمیق‌تر شد و گفت:

-وقتی نمی‌تونی بین قلب و عقلت تصمیم بگیری، توکل کن به خدا. مطمئن باش خودش بهترین راه رو پیش روت می‌ذاره.

بعدم بسم اللهی گفت و بلند شد و وضو گرفت، روی تراس سجاده‌ش رو پهن کرد و شروع به نماز خوندن کرد. آرامشش موقع نماز باعث شد تا وسوسه نماز خوندن به دلم بیوفته. وضو گرفتم و راهی اتاقم شدم تا نماز بخونم. دم در صدام کرد.

-گل مریم؟

برگشتم سمتش. هنوز سر سجاده بود. پشتش به من بود نگاهم رو احساس کرد. بدون این که برگرده، تسبیح عقیقش رو گرفت سمتم.

-التماس دعا.

تسبیح رو گرفتم تو دستم.

-شما هم دعام کنید که بدجور محتاجم.

سری تکون داد مشغول ذکر گفتنش شد. رفتم تو اتاق و در و بستم که صدای در اتاق پدر و مادرم هم بلند شد و نشون می‌داد برای نماز بیدار شدن. نماز صبحم رو خوندم و با آرامشی که نظیر نداشت، به خواب رفتم.

**

مراسم عروسی به خوبی و خوشی گذشت، البته اگر اخم و قهر سهراب رو در نظر نمی‌گرفتم. بعد اون شب تصمیم گرفته بودم تا همه چیز رو به زمان بسپرم و وقت برگشت به شیراز رسید بالأخره تصمیم به این شد که قبل از پایان تعطیلات، همراه آقا یونس و پسرش راهی شیراز بشم. تمام طول راه، من و امیر باهم کل‌کل کردیم و

حاجی به کل‌کل ما دوتا می‌خندید. موضوع بحثمون هم دختری بود که تو مراسم عروسی مهدی به امیر بند کرده بود و کل مجلس از تو مراسم زنونه امیر رو دید می‌زد و منم حسابی این موضوع رو دست گرفته بود که باید بریم خواستگاری. البته نباید یادم بره که بگم عروس خانم یه پیردختر ۶۰ ساله بود!

-من هنوزم میگم داری عجله می‌کنی امیرجان. آخه همچین دختری کجا پیدا می‌شه برای تو؟

عصبانی و کشدار خطابم می‌کنه:

-مریم؟

-چیه خب؟ اصلاً لیاقت نداری. باور کن اگر سیمین نبود، می‌گرفتمش برای مهدی.

والا.

عصبانی‌تر شد.

-مریم باور کن می‌زنم کنار، وسط همین بیابون پیادت می‌کنم ها.

دستم رو تعجبی می‌گیرم جلو دهنم و خطاب به حاجی میگم:

-نگاه کنین تو رو خدا. می‌خوام خوبی کنم، بعد تهدیدم می‌کنه. اصلاً به تو خوبی نیومده، بمون ور دل حاج آقا بترش.

بعدم پشت چشم نازک کردم:

-والا.

حاجی از خنده دلش رو گرفته بود و امیر هم کم نمی‌آورد و ادامه داد:

-تو به فکر خودت باش که بوی سرکه‌ت کل ماشین رو برداشته.

-کی گفته؟ ندیدی چقدر جوون جلوی در مجلس خط کشیده بودن برای من؟

-برای تو؟ توهم زدی یا احیاناً اون شب تبی چیزی داشتی؟

حرصم گرفت:

-امیر من تو رو می‌کشم.

-تو بکش بعد ببین خاطرخواهام چطوری چشمات رو در میارن.

-اوا چشمتون روشن حاج آقا! ببینید چه‌طوری حرف می‌زنه.

حاج یونس که دیگه داشت از دست ما دیوونه می‌شد، گفت:

-خدا شاهده اگر هر کدومتون یک کلمه دیگه حرف بزنید، جفتتون رو می‌ندازم پایین تا خود شیراز هم دیگه رو بکشید.

هر دو درحالی‌که با چشمای از حدقه در اومده حاجی رو نگاه می‌کردیم، هم‌زمان گفتیم:

-چشم.

حاجی با همون لحن رو به امیر ادامه داد:

-حالا هم جاده رو نگاه کن تا بعداً در مورد خاطرخواهات اساسی صحبت کنیم.

من خندیدم که حاجی رو به من کرد:

-نگران نباش مریم خانم، من با حاج بابات در مورد کشته مرده‌های شما هم حرف دارم.

خنده‌م رو خوردم که این بار صدای خنده امیر بلند شد.

یه ساعتی به صلح گذشت. من از تو سبد توراهی مامان یه سیب برداشتم و پوست گرفتم. تیکه کردم. اولیش رو به سمت حاجی گرفتم:

-بفرمایید.

حاجی تشکرکنان سیب رو از سر چاقو برداشت از سر شیطنت نگاه منتظر امیر رو ندید گرفتم و تکه بعدی رو به دهن بردم که صداش در اومد:

-منم هستم ها.

خودم رو به اون راه زدم.

-بله؟ با من بودی؟

-مثلاً.

-خب حالا کارت چی بود؟

-منم می‌خوام.

دست دراز کرد سمت سیب، عقب کشیدم.
-نخیر برو به همون خاطرخواهات بگو برات سیب پوست بگیرن.
-نچ، نمی‌شه.
-چرا اون‌وقت؟
-چون اونا انقدر محو جمال من می‌شن که دستشون رو می‌برن.
با این همه اعتماد به نفسش کم آوردم و یهو زدم زیر خنده. از خنده من اون دو تا هم به خنده افتادن.
***
برگشتن به شیراز یادم آورد که چه‌قدر به این شهر وابسته شدم و چه‌قدر تو این مدت دلتنگ این‌جا بودم. تنها چیزی که اذیتم می‌کرد، یاد سهراب بود که هنوز باهام قهر بود. روز قبل از برگشتنمون دیدمش تو حیاط بود. با امیر و مهدی و سیاوش صحبت میکردن و من هم رفتم به جمعشون تا با سهراب و سیاوش خداحافظی کنم که ای کاش نمی‌رفتم. از سردی برخوردش یخ زدم. سهراب همیشه انقدر با من گرم و صمیمی بود که سردیش با من باعث رد و بدل شدن نگاه‌های متعجب و مشکوک پسرا با هم شد و من در جواب چه خبره مهدی با گفتن هیچی مهدی رو از سرم باز کردم. اصلاً دلم نمی‌خواست این‌طوری بشه، در واقع اصلاً نمی‌دونم چی می‌خوام .
مدرسه باز شده بود و برگشتن سرکار و هوای بهاری حسابی من رو سرحال کرده بود و باعث می.شد کمتر فکر و خیال کنم. از مدرسه به خونه برمی‌گشتم. سر راه از جلوی یه کافه رد می‌شدم که ماشین امیر رو جلوی در کافه دیدم.

سر چرخوندم که تو کافه دیدمش. با یه دختر نشسته بود. یاد حرفای اون روز تو ماشینش افتام. شیطنتم گل کرد؛ اما دلم نیومد حال خوبشون رو خراب کنم، پس بی‌خیال شدم و راه خونه رو در پیش گرفتم.
بوی بهار نارنج حیاط رو برداشته بود. فردا تعطیل بود و می‌تونستم با این بهارنارنجا یه

مربای خوب بپزم. باید بگم امیر یا حاجی شکر بخرن. همون موقع صدای موسیقی گرامافون بلند شد. تعجب کردم که این موقع کی خونه است. لباس عوض کردم و دو تا چایی ریختم. راهی اتاق نشیمن شدم. تکیه با مخده داده بود و به شدت تو فکر بود، انقدر که متوجه حضورم نشد. روبه‌روش که نشستم، متوجه اومدنم شد. سلام کردم:

-سلام.

-سلام، خسته نباشی. کی اومدی؟

-ممنون، تازه اومدم. تپ فکر بودید، متوجه نشدید.

-آره.

و بابت چایی تشکر کرد و ساکت شد کنجکاو شدم:

-می‌شه بپرسم تو چه فکری بودین؟

نگاهم کرد:

-چیز خاصی نیست. کلاً تو فکر بودم. به زندگیم فکر می‌کردم.

نگاهش به سمت طاقچه رفت و عکس زنش.

-خیلی دوستش داشتین؟ چرا فوت کردن؟ چرا دیگه ازدواج نکردین؟

لبخندی به کنجکاویم و عجله‌م زد:

-من هفده ساله بودم. مادرم گلپری رو نشون کرد برام. هر دو کم سن بودیم .گلپری خانم بود زیبا و متین بود، منم بهش دل بستم. همون سال اول امیر رو باردار شد، منم خوشحال از پدر شدن، بیش از قبل بهش علاقه‌مند شدم. امیر که به دنیا اومد، گلپری شونزده ساله بود. منم هجده سالم پر نشده بود. تو حجره بابام کار می‌کردم و خرج خونه رو می‌دادم. خوش‌بخت بودیم؛ اما امان از تقدیر امیر هفت ساله بود که گلپری مریض شد. دکترا نه فهمیدن مرضش چیه و نه فهمیدن درمونش چیه و رفت منم دنیام شد امیر و زندگیم شد امیر تا امروز.

سکوت کرد و من نگاهم رو از قاب عکس گلپری به مرد پیش روم دادم. وفاداری و

تعهدش به زنش تحسین برانگیز بود. من فکر می‌کردم حاجی با پدرم هم سن باشه؛ اما الان می‌فهمم سفیدی موهاش از سختیه و نه از سن. ساکت و غرق خیال تو فکر زندگیش بودم که از سکوت طولانیم تعجب کرد:

-به چی فکر می‌کنی دختر؟

-به شما و زندگیتون.

و دوباره رفتم تو خودم که با صدا خنده‌ش طوری سرم رو بالا آوردم که صدای مهره‌های گردنم رو شنیدم.

-به چی می‌خندید؟

لبخندی زد و موهای رو صورتم رو داد پشت گوشم:

-به این‌که اومدی حال من رو عوض کنی. خودت افسردگی گرفتی.

منم خندیدم.

-آره، من برم به کارام برسم. شما هم استراحت کنید.

لبخند گرمی زد:

-برو دختر، ممنون که اومدی.

با لبخند جوابش رو دادم سینی رو برداشتم و رفتم دم در اتاق که یهو سؤالی که از اول تو فکرم بود رو پرسیدم:

-حاج آقا چرا شما دیگه ازدواج نکردید؟

نگاه عمیقی به صورتم انداخت:

-اون موقع ها فکر امیر بودم که نامادری نیارم بالای سرش و انقدر فکر امیرو کارم بودم که اصلاً وقت فکر کردن به چیزی رو نداشتم. انقدر که مرور زمان یادمون رفت رنگ و بوی زن تو این خونه چطوریه. یواش‌یواش یادم رفت به همسر نیاز دارم، یادم رفت داشتن یه همدم چطوریه تا. ...

آه پر حسرتی کشید و چیزی زیر لب گفت که نشنیدم. بدون حرف دیگه‌ای تنهاش گذاشتم. انقدر حرفاش درگیرم کرده بود که حتی نپرسیدم بقیه حرفش چی بود که

نگفت. سینی رو سر پله‌ها گذاشتم و خودم لب حوض نشستم. دستم رو تو آب خنک حوض فرو بردم و خودم غرق افکارم شدم تا صدای امیر رشته افکار در هم تنیده مغزم رو پاره کرد.

-سلام مریم خانم، تنها نشستی چرا؟

لبخند زدم.

-سلام، خوبی؟ همین‌طوری. هوا خوب بود، اومدم بیرون تو حیاط.

-آره. هوا خوبه.

یهو یاد کافه افتادم و همه چیز رو فراموش کردم و شیطنتم گل کرد.

-خب حالا کافه خوش گذشت؟

با تعجب نگام کرد.

-چی؟

حالتم رو تغییر ندادم و همون‌طور که لبه تخت نشسته بودم و دستم زیر چونه‌م بود، ادامه دادم:

-حالا خوشگل هست؟

-کی؟

-همون که روبه‌روت تو کافه نشسته بود و داشتی باهاش حرف می‌زدی.

خودش رو نباخت.

-چی میگی؟ من؟ کجا؟ کی؟

-موهاش قشنگ بود.

خودشم خنده‌اش گرفته بود.

-می‌دونی خیلی فضولی؟

تو همون حالت، با همون لحن جوابش رو دادم:

-اوهوم می‌دونم، پوستش هم قشنگ بود.

چشمای مشکیش گرد شد:

-هوی! مگه چقدر نگامون کردی؟

باز هم حالتم رو تغییر ندادم:

-میگم از بلوز دامنش خوشم اومد. خیلی با نمک بود. می‌شه آدرس مزونش رو بپرسی؟

بعد هم با نگاه مظلوم نگاش کردم که ترکید از خنده. رو که هنوز تو آب بود پر آب کردم، پاشیدم رو صورتش:

-زهرمار، به چی می‌خندی؟ خب خوشگل بود. لباسش منم می‌خوام.

امیر که از سرمای آب شوکه بود، دستش رو برد تو حوض تا روم آب بپاشه؛ اما من جیغی کشیدم و فرار کردم که امیر خندید از خنده‌ش خنده‌م گرفت که صدای حاجی بلند شد:

-به چی می‌خندید شما دو تا؟ مریم نمی‌خوای به ما ناهار بدی؟ مردیم از گشنگی!

بلند شدم.

-چشم، الان می‌کشم غذا رو.

رو کردم سمت امیر.

-بعداً باید برام تعریف کنی ها. حالا فعلاً برو دست و روت رو بشور بیا ناهار.

امیر همون طور که با خنده به من خط و نشون کشان دست به کمر نگاه می‌کرد، دستم رو به نشونه تسلیم بالا بردم:

-چشم، چشم. رفتم.

همون‌طور که سمت مطبخ می‌رفتم، گفتم:

-آدرس مزون یادت نره.

خندید:

-تو از لباس سیرمونی نداری. نه؟

سری بالا انداختم:

-نه. حالا هم میگی چشم یا ناهار بی‌باهار.

امیر بلند خندید:

-تهدید ناموسی نکن که بوی قیمه‌ت کل محل رو برداشته. چشم، اونم می‌گیرم.

و رفت که دست و روش رو بشوره و منم به مطبخ رفتم برای کشیدن ناهار. بعد از ناهار امیر به حجره رفت و باباش هم رفت تا به یکی از دوستاش سر بزنه. منم با تأکید که حتماً یکیشون شکر بخره، رفتم سراغ بهار نارنج‌ها. عطر بهار نارنج مستم کرده بود. یهو یاد اولین باری که حاجی به خونمون اومد افتادم و وقتی تو اتاقم داشت نماز می‌خوند. یا وقتی بار بعدش از بوی عطرش تو اتاقم فهمیدم اومده خونمون.

یه مشت بهار نارنج برداشتم و به اتاق حاجی رفتم. نگاهی به اطراف انداختم .خیلی پیش نمی‌اومد بیام این‌جا. سجاده‌ش رو برداشتم، باز کردم و بهار نارنج‌ها رو لای سجاده گذاشتم و دوباره بستمش و برگشتم تو حیاط سر کارم. با صدای در، دست از کار کشیدم و به سمت در رفتم. پستچی نامه آورده بود برام .نامه‌م رو تحویل گرفتم و روی تخت نشستم نامه حاج بابا بود. مهدی داشت راهی می‌شد و ازم خواسته بود تا برای خداحافظی چند روزی به تهران برم.

دوباره باید راهی می‌شدم و دوباره نرفته، دلتنگ بودم. این‌بار خیلی شدیدتر. این‌بار امیر من رو تا ایستگاه نرسوند. خود حاجی من رو برد. تو ماشین، هر دو ساکت بودیم. این چند روز کلاً حاجی سرسنگین بود. چراش رو نمی‌دونم. نزدیک ایستگاه بودیم.

-مریم؟

چشم از جاده برداشتم. ناخودآگاه گفتم:

-جانم؟

اول تعجب و بعد اخمی تو ابروهاش دیدم. قبلاً هم جانم شنیده بود از من؛ اما این‌بار برای خودم هم غریب بود.

-مواظب خودت باش. رسیدی هم تلگراف بزن.

-چشم.

-چشمت بی‌بلا.

رسیدیم. داشتم پیاده می‌شدم که دوباره صدام زد؛ اما این بار بی‌جواب به سمتش برگشتم.

-زود برگرد.

بازم جوابم چشم بود. کلافه بود انگار و من سردرگم.

-خداحافظ.

نگاهی کرد، اخماش رو کشید تو هم، جوابم رو داد:

-خداحافظ دخترم.

جا خوردم. پیاده شدم. اولین باری نبود که دخترم خطابم می‌کرد؛ اما این‌بار انگار ناراحت شدم. چند قدم نرفته رو برگشتم و سرم رو از شیشه بردم تو.

-حاج آقا؟

این‌بار اون بود که با یه جانم غافلگیرم کرد.

-جانم؟

-از من دلخورید؟

این بار چشمای سبز پرتجعجبش رو به چشمم دوخت .

-این چه حرفیه دختر؟ خدا نکنه.

از جنگل چشماش چشم گرفتم.

-سرسنگینید باهام.

لبخندی زد:

-نیستم، فقط. ...

سکوتش باعث شد سرم رو بالا بیارم و به چشماش نگاه کنم.

-فقط چی؟

نگاهش رو به جلو دوخت. هیچی.

-هیچی!

کلافه از حرفای نیمه کارش گفتم:

-چرا همش حرفاتون رو نصفه می‌ذارید؟

دوباره جنگل سبزش چشمم رو نشونه گرفت:

-همش؟

-آره همش. اون روز تو اتاق نشیمن هم گفتید وجود همسر رو فراموش کردید تا... اما نگفتید تا چی. الانم نمی‌گید فقط چی.

سرم رو بیرون آوردم:

-شایدم حقم نیست که بدونم ته این جمله‌ها چیه.

از ماشین پیاده شد و روبه‌روم قرار گرفت.

-تهش؟ تهش ته نداره دختر، تهش بی‌معنیه، تهش رو خودتم می‌دونی؛ اما نپرس!

اخمام رو کشیدم تو هم:

-نمی‌دونم، نمی‌دونم تهش چیه.

پوفی کشید و من هم که ناامید از جواب شده بودم، روم رو برگردوندم تا برم که بازوهام اسیر دستش شد. چند ثانیه بعد صداش دم گوشم زنگ خورد.

-ته فقط دلم برات تنگ می‌شه بود، ته اون تا، تا روزی که تو اومدی بود. حالا فهمیدی چرا این ته حرفا ته نداره، سرانجام نداره؟

نفس گرمش رو پوستم حالم رو دگرگون کرد. خشکم زده بود. بدون برگشتن، نگاه کردن بهش به سمت اتوبوس رفتم و از شیشه اتوبوس دیدم که همون‌جا ایستاده . دیدم که موهای نقره‌ایش اسیر انگشتاش شده. انگشتایی که هنوز گرماش رو رو بازوم حس می‌کردم. نمی‌دونم به چی فکر می‌کنه؛ اما من به این فکر می‌کنم که اگر برمی‌گشتم، نمی‌تونستم برم تهران. هیچ وقت نمی‌تونستم؛ اما باید می‌رفتم. می‌رفتم نه فقط برای مهدی، باید می‌رفتم برای اتمام حجت با دلی که هنوز هم دارم نادیده می‌گیرمش.

از اتوبوس پیاده شدم و به آغوش مهدی منتظر پناه بردم و دلگیر شدم از رفتن برادری که رفیق و امین و پناهم بود و حالا نه فقط خودش، که دوست و رازدار تمام زندگیم، یعنی سیمین رو هم همراهش می‌برد؛ اما لب به شکایت باز نکردم که مبادا خلقشون رو تنگ کنم. بالأخره اون‌ها هم رؤیاهایی داشتن.

چند روز باقی مونده، تا رفتن مهدی رو از کنارش تکون نخوردم. لحظه‌ای ازش جدایی نداشتم. سیمین هم درک می‌کرد و نه تنها گله نمی‌کرد که تشویقش می‌کرد و یا خودش هم همراهمون می‌شد یا عمداً تنها می‌ذاشتمون تا اون‌جا که این دو روز مهدی تو اتاق من و تو تخت من می‌خوابید. به قول خودش انگار می‌ترسیدم شب فرار کنه؛ اما بالأخره روز رفتنش رسید و من بی‌قرار بی‌قرارتر شدم. بیخود بهونه می‌گرفتم. تا چیزی باب میلم نبود بیخود گیر می‌دادم و آخرش به گریه‌هام ختم می‌شد؛ اما انگار همه حالم رو می‌فهمیدن و در مقابل بهونه گیری‌هام تنها صبر و سکوت می‌کردن. از همه بیشتر مهدی. آقاجون گاهی به شوخی بهش می گفت که:

-پسر انقدر نازش رو نکش. تو میری، ما می‌مونیم و این دختر لوس که اشکش دم مشکشه.

مهدی هم بوسه‌ای حواله جا به جای صورتم می‌کرد:

-نگو آقاجون. یکی یه دونه خونه باید لوس باشه و من تا ابد نازش رو می‌خرم.

و من دوباره گریه می‌کردم که تو که می‌خوای بری چطوری نازم رو می‌خری .می‌خندید و می‌گفت، «میام بهت سر میزنم دختر. غمت نباشه، من همیشه هستم .«از لحظه بدرقه و خداحافظی هم که نگم بهتره، انقدر تو بغل هم گریه کردیم که آخر همه به گریه افتادن و آقاجون مجبور شد بهم تشر بزنه تا بذارم اونا برن .بعدشم اون شب من رو برد بین خودش و خانوم‌جون که هیچ‌کدوم احساس دلتنگی نکنیم.

حالا دو روز می‌شه که رفتن؛ اما حال من بدتر شده که بهتر نشده. تو کافه نشسته بودم، قهوه‌ام رو هم می‌زدم و ایران سعی داشت حال و هوام رو عوض کنه؛ اما من تو

این عالم نبودم. تا سؤالی پرسید که من رو به خودم آورد.

-از شیراز چه خبر؟

و فکر جدیدی به افکارم اضافه کرد. تو این چند روز انقدر غرق دلتنگی برای مهدی بودم که پاک قضیه شیراز رو فراموش کرده بودم؛ اما خودم رو کوچه علی چپ زدم:

-چه خبری باید باشه؟

-چه عجب بعد یه ساعت به یه چیزی واکنش نشون دادی.

-ببخش ایران! حالم دست خودم نیست، من حتی نمی‌دونم چرا اینه حالم.

-منم نمی‌دونم، یعنی تا نگی نمی‌دونم. فقط می‌دونم موضوع فقط مهدی نیست، هست؟

-نمی‌دونم ایران! شاید حدست درسته. خیلی مستأصلم. دلتنگی برای مهدی شده قوز بالا قوز.

سرم رو با دستام گرفتم که دستای ظریف ایران رو دستم نشست:

-مریم؟

نگاهم رو به چشمای اطمینان‌بخش عسلیِ روبه‌رو انداختم.

-بله؟

-موضوع سهرابه؟

-اونم هست. می‌بینی که باهام قهره.

سری تکون داد:

-آره، منم متوجه شدم. چراش رو نمی‌دونم.

سری به تأسف تکون دادم:

-بی‌خیال ایران، اون یکی از مشکلاتمه.

ایران گیج شده نگاهم کرد:

-نکنه عاشق شدی.

بی‌صدا نگاهش کردم. عشق؟ واقعاً؟ من حتی نمی‌دونستم حسم چیه؛ اما انگار ایران با

دیدن چشمام پی به حالم برد.

-سهراب؟

سری به علامت نفی تکون دادم که گفت:

-پس امیر؟

سر تکون دادم که نه و ناخودآگاه لب زدم:

-حاجی.

ایران ناباور نگاهم کرد.

-چی؟

خودم شوکه‌تر از حرفی که از دهنم خارج شده بود، از صندلی بلند شدم و بی‌توجه به صدا کردن‌های مکرر ایران، از کافه خارج شدم. قدم زنان راه خونه رو پیش گرفتم. بارون بهاری شروع به باریدن کرد و اشکای من همراه باهاش رو صورتم جاری بود. بی‌توجه به بارون قدم می‌زدم و فکر می‌کردم. [نه امکان نداره، دیوونه شدی؟ مریم اون بهت میگه دخترم، می‌فهمی تو جای بچه‌شی؟ اون تو رو دخترش می‌بینه. آره، آره همینه. حرفای روز آخرش هم همین بود. اون از من خیلی بزرگ‌تره، امکان نداره]. درست مثل دیوونه‌ها تو بارون راه می‌رفتم .بارون شدت گرفت؛ اما من به روی خودم نیاوردم. تب رو به جون خریده بودم.

***

فصل دوم: سوختن

"سوختن

سوختن در راه وصل تو

در راه دیدنت، بوئیدنت، لمس کردنت، شنیدنت

از خنکای یه لیوان آب خنک

در چله گرم تابستان

وسط ظهر مردادماه هم
خنک‌تره
و من با چه لذت چشیدم لحظه‌های این سوختن را
حال کیست که بگوید قیص لیلی از من عاشق تو مجنون‌تر است"
و وقتی رسیدم خونه، خیس آب بودم. آقاجون رو تراس نشسته بود:
-مریم؟ این چه وضعیه بابا؟
دمغ جواب دادم.
-سلام آقاجون. بارون بود، خیس شدم.
متعجب نگام کرد:
-دختر مگه ماشین و کالسکه نبود که تو بارون پیاده اومدی؟
سر تکون دادم:
-بود.
به سمت خونه می‌رفتم که دوباره صدام کرد.
-مریم!
-بله بابا؟
-خوبی؟
لبخند زورکی زدم.
-خوبم بابا.
حرف رو عوض کردم:
-کو خانوم‌جون؟
-رفته پیش مهتاب خانوم.
سری تکون دادم که گفت:
-بیا برو لباست رو عوض کن تا سرما نخوردی.
سری تکون دادم. هرچند حدسم درست بود، طوری تب کردم که یه هفته مهمون

تخت خواب شدم و پدرم با تلگراف به حاجی اطلاع داد که دیرتر برمی‌گردم. سه روز از اون روز گذشته بود و من نه حاضر بودم با ایران بیرون برم، نه پیشنهاد مادرم رو برای خرید رفتن قبول می‌کردم. کاملاً افسرده بودم و می.دونستم آقاجون مانع مادرم می‌شه که پیگیر نباشه و من ازش ممنون بودم، چون اصلاً حوصله نداشتم که به سؤالات بی‌انتهای خانوم‌جونم جواب بدم.

بعد از شام، بارون قطع شده بود و هوا ملس بود. مامان و بابا خواب بودن .رفتم تو حیاط. خوابم نمی‌برد. حرف سه روز پیشم در کافه از ته دلم بود؛ اما حاضر نبودم باور کنم. روی تخت نشستم و به حوض خیره شدم. غرق افکارم بودم که آقاجون کنارم نشست بی اون که نگاهم رو از حوض بردارم، پرسیدم:

-چرا بیدارید آقاجون؟

اونم کنارم نشست. نگاهش رو به حوض دوخت.

-چون گلم بیداره، دخترم بی‌قراره. چطوری بخوابم وقتی نمی‌دونم دخترم چرا این حالشه؟

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید.

-دلم برای مهدی تنگ شده.

آقاجون نگاهم کرد.

-باور کنم تمام این حالت فقط برای مهدی و دلتنگی خواهرانه است؟

سرم رو پایین انداختم. نمی‌تونستم دروغ بگم. آقاجون همیشه می‌فهمید راست و دروغ حرفام رو. آقاجون دستش رو زیر چونه‌م برد، سرم رو بالا آورد نگاهم رو با چشماش دادم.

-می‌دونم این حالت به سهراب ربطی نداره. نقل شما امروز و دیروز نیست که الان حالت این باشه، هرچند که خیلی دلم می‌خواست این پسر بشه همسر و همراهت. اصلاً هم نمی‌پرسم چی‌کار کردی که الان یه ماهه قهر کردید.

اوف از دست سهراب. حتی آقاجون هم فهمید. به محض مرتب کردن افکارم، باید به

این قهره طولانی پایان می‌دادم. آقاجون از سکوتم سکوت کرد و پرسید:

-امیر؟

چه سؤال آشنایی! برای دومین‌بار تو این سه روز سرم رو تکون دادم و پاسخ منفی دادم به این سؤال و سکوت کردم و لبام رو محکم فشردم تا جوابی که به ایران دادم، این‌بار با آقاجون ندم؛ اما آقاجون تیز از این حرفا بود.

-یونس؟

سرم رو با سرعت بالا آوردم و شوکه به چشماش نگاه کردم؛ اما از خجالت تاب نیاوردم سرم رو پایین انداختم و قطره اشکی که از چشمم چکید، پاسخ محکمی بود به سوال آقاجون. اخماش رفت تو هم، زیر لب استغفاری گفت و در سکوت نگاه به حوض دوخت من هم که انگار به لبم قفل زده باشن، فقط اشک می‌ریختم. بعد از چند دقیقه آقاجون گفت:

-من همیشه تو رو عاقل دیدم. انقدر عاقل دیدمت و منطقی می‌دونمت که نخوام بگم چرا این‌طور شد و یا حتی نپرسم چی‌مار می‌خوای بکنی و تصمیمت چیه؛ اما. ...

پوف کلافه‌ای کشید:

-ببین مریم! یونس مرد خوبیه، از همه نظر؛ اما مریم بیست سال از تو بزرگ‌تره، یه پسر بزرگ‌تر از تو داره. اصلاً به هم نمی‌خورید.

اشکام بیشتر شد زمزمه کردم:

-می‌دونم؛ اما. ...

-اما چی؟ اما نداره مریم. غلطه، اشتباهه، ته نداره این رابطه. می‌فهمی؟

حرفای یونس تو گوشم زنگ خورد، «تهش ته نداره.»

-یونس هم حرفی زده؟ چیزی گفته که این فکر به سرت خطور کرده؟

سریع جواب دادم:

-نه، نه آقاجون من. ...

ادامه ندادم که آقاجون با هون اخم از جاش بلند شد:

-نه مریم، نه. نمی‌ذارم خودت رو نابود کنی. فکرات رو بکن، اگر نمی‌تونی دل بکنی، دیگه برنمی‌گردی شیراز.

و رفت تو خونه. از لبه حوض به زمین افتادم و بی‌صدا گریه کردم و ضجه زدم برای قلب بی‌نوا و بی‌چاره‌م که دل به ممنوعه‌ای بسته که غیرممکن‌ترینه.

سه روز دیگه گذشت و من روز به روز پژمرده‌تر بودم. خانوم‌جون چند باری پا پی شد؛ اما وقتی جواب سر بالام رو دید، با غرغر می‌رفت پی کارش. در واقع آقاجون گفته بود چیزی نگم.

سه روز شد یه هفته، هرچی به آقاجون می‌گفتم بذار برای کارم هم شده برگردم، می‌گفت نه، می‌گفت برو به استادت بگو یکی دیگه رو بفرسته و من از دلتنگی به جنون رسیده بودم. روز و شبم شده بود تسبیح عقیق یادگاری یونس یه شب تو اتاقم بودم که آقاجون اومد دم در ایستاد به رغم این یه هفته، حتی به صورتم نگاه نکرد و من بهش حق دادم:

-فکرهات رو درست و حسابی بکن .نسنجیده و احساسی عمل نکن بابا. بگذریم از حرف مردم، بگذریم از مادرت که قیامت به پا می‌کنه، بگذریم از خیلی مشکلات دیگه من میگم فقط به خودت فکر کن و اگه نظر من رو بخوای میگم از این عشق بگذر، از این آتیش حذر کن. این عشق غلطه، این حس اشتباهه، این مرد برای تو اشتباهه، تو جوونی. کم نیستن خواستگارهای خوبت، کم نیستن جوونایی که خاطرت رو می‌خوان و مناسبن برای تو؛ اما این نظر منه. در کل برای من نظر تو شرطه .حالا خودت می‌دونی؛ ولی من راضی نیستم. باید برگردی شیراز. کارت رو تموم می کنی و تصمیم درست می گیری.

من هنوز سکوت کرده بودم و تسبیح رو فشار می دادم:

-سرزنشت نمی‌کنم که چرا یونس! عشق سرزنش سرش نمی‌شه، فقط می‌خوام چاله‌های پیش روت رو ببینی، می‌خوام چشم بسته و احساسی نری تو چاه. حالا هم خودت می‌دونی فقط کاری کن پشیمون نشی. اینم بدون هر کاری بخوای بکنی من

پشتتم؛ اما دلم. ...
آهی کشید و رفت. رفت و من رو با یک دنیا فکر تنها گذاشت و من تا صبح نخوابیدم و نخوابیدم و فکر کردم، فکر کردم به آینده‌م، به این عشق که ناخواسته مهمون دلم شد و من رو می‌سوزونه و از همه مهم‌تر این که نمی‌دونم حس معشوق به من چیه.
دخترم گفتنش لحظه آخر آتیش زد به دلم و حرفای زیر گوشم طور دیگه می‌سوزوند و من تا صبح اشک ریختم، درست مثل شب‌های دیگه.

چند شب از اون شب می‌گذره و من هنوز برنگشتم شیراز. آقاجون با من حرف نمی‌زنه، خانوم‌جون هم تا حدودی متوجه سردی بین من آقاجون شده. آخه من و آقاجون خیلی صمیمی بودیم. لب حوض نشسته بودم و به ظرف‌های شسته‌شده که داشت خشک می‌شد، نگاه می‌کردم:
-خب؟
متعجب برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم
آقاجون لبه تخت نشسته بود و به حوض نگاه می‌کرد، درست مثل تموم هفته گذشته تو صورتم نگاه نمی‌کرد:
-خب چی آقاجون؟
اخماش رفت تو هم؛ اما حتی برای ثانیه‌ای نگاهش سمت من نیومد:
-چند روزه داری فکر می‌کنی. به چه نتیجه‌ای رسیدی؟ می‌خوای چی‌کار کنی؟
اشکام دوباره راه افتاد و با صدایی که از بغض چند روزه‌م می‌لرزید، جواب دادم:
-چی‌کار می‌خوام بکنم؟ چی کار می‌تونم بکنم؟ چه کنم با عشقی که نه می‌تونم فراموشش و نه بپذیرمش؟ عشقی که از پایه غلطه. پدرم باهاش مخالفه و معشوقی که من رو دخترش می‌دونه!
به گریه افتادم:
-این عشق باعث شده شما برای اولین‌بار باهام قهر کنید، شما یه هفته است تو صورتم

نگاه نکردید.

-تو مطمئنی که یونس تو رو دخترش می‌بینه؟ من تو نگاهش پدری ندیدم.

تغییری توی صورتش ایجاد نشد. هق‌هق زدم.

-آقاجون بهم نگاه کن، طاقت قهر شما رو ندارم.

باز هم تو همون حالت بود، فقط مشتش که رو زانوش بود و تسبیح فیروزش میونش بود، محکم‌تر شد. جواب داد:

-بهت گفتم برگرد شیراز. چرا هنوز این‌جایی؟ گفتم برو و خودت تصمیم بگیر.

رفتم و جلوی زانوش زانو زدم. دستش که تسبیح میونش بود رو بوسیدم:

-وقتی شما تو روم نگاه نمی‌کنی، وقتی باهام قهری کجا برم؟ کجا می‌تونم برم؟

دستش که روی موهام نشست، انگار دوباره جون به تنم برگشت.

-من چطور با گل مریمم قهر کنم؟ من فقط نگرانم، نگران عواقب تصمیم اشتباهت .تو همین الانش داری مثل شمع می‌سوزی. دو روز دیگه می‌خوای چی‌کار کنی؟ با این اختلاف سنی، با حرف مردم، با بقیه مشکلات ریز و درشتی که نمی‌تونم بهت بگم.

اشکام یه لحظه هم بند نمیومد. سرم رو بلند کردم، به چشمای آقاجون که این‌بار به من دوخته شده بود، نگاه کردم.

-شما. ...

هق زدم:

-شما بهم بگو چی‌کار کنم آقاجون. به خدا منم نخواستم؛ اما نمی‌دونم ... نمی‌دونم چی شد؟

آقاجون بازوهام رو گرفت و بلندم کرد. نشستم کنارش روی تخت و آغوشش شد پناهگاه گرمم. چند لحظه بعد، من رو از خودش جدا کرد اشکام رو پاک کرد:

-از کجا می‌دونی یونس تو رو دخترش می‌بینه؟

با این حرف دوباره اشکام راه افتاد:

-خودش گفت.

-ببین مریم! این‌که این عشق غلطه یا درست رو نه تو مشخص می‌کنی و نه من؛ اما این‌که نباید این حس به وجود می‌اومد، درسته؛ اما خوب حالا که شده یا باید کلاً فراموشش کنی که من هنوزم به نظرم باید این کار رو بکنی، یا باید قبولش کنی قبول کردنش سخته. مریم از حرف مردم و مخالفت قطعی خانم‌جونت بگذریم، این اختلاف سنی نابودت می‌کنه و در مورد حس یونس نباید توقع داشته باشی که اون پا پیش بذاره. اون حرمت نگه می‌داره، تو رو دختر من می‌دونه و مهمون خونه‌ش. حالا فکرهات رو بکن که می‌تونی همه چیز رو تحمل کنی یا نه .می‌تونی این عشق رو قبول کنی یا نه؟

تو فکر حرفای آقاجون بودم که ادامه داد:

-مریم این عشق چه قبولش کنی و چه ردش، عین آتیش می‌مونه و خاکسترت می‌کنه .تو این مورد شکی نیست؛ اما این مورد با توئه که آخرش فقط یه تل خاکستر بمونه ازت یا نه، بشی ققنوس از دل این خاکستر جوونه بزنی و بیای بیرون و دوباره پر بگیری.

بوسه‌ای رو پیشونیم گذاشت و به سمت داخل رفت که برگشت.

-تا فردا فکرهات رو می‌کنی و برمی‌گردی شیراز. اگر تصمیم به ادامه داشتی سنگات رو با یونسم وا می‌کنی. هفته بعد من و مادرت میایم یه سر بهتون بزنیم. می‌خوام تا اون موقع تکلیفت با این موضوع روشن شده باشه. اون وقته که من باید سنگام رو با یونس وا بکنم؛ اما این‌جا موندنت چیزی رو حل نمی‌کنه. حالا هم برو بخواب، برای فردا برات بلیط گرفتم. سهراب میاد دنبالت.

بعدم رفت داخل و بازم من موندم دلی که قرار نداشت و ذهن آشفته‌ام حالا با سهراب چی‌کار کنم؟

تموم طول راه یک کلمه هم حرف نزدیم. با اخمای درهم رانندگی می‌کرد و نگاهش به جلو بود. منم نمی‌تونستم از این سد خشمش بگذرم؛ اما لحظه آخر دلم نیومد و وقتی ماشین رو نگه داشت تا من پیاده بشم گفتم:

-سهراب، من...من هیچ‌وقت نمی‌خواستم اون حرفا رو بهت بزنم. فکر کنم منظورم رو بد گفتم. من منظورم. ...

نفس عمیقی کشیدم انگار داشتم جون می‌کندم:

-ببین! من خودمم نمی‌دونم منظورم چی بود یا حتی حسم به تو چیه. یه دوست، یه برادر؟ نمی‌دونم، فقط می‌دونم طاقت این قهر رو هم ندارم. مگه می‌شه تو باهام این طور قهر کنی؟ هوم؟

برگشت سمتم دیگه اخم نداشت:

-چرا نمی‌شه؟ هوم؟

لبخندی زدم

-چون تو حامی، مهربون، دوست داشتنی و. ...

حرفم رو قطع کرد:

-خوبه، دیگه خر شدم. حالا هم به جای دلبری پیاده شو تا اتوبوست نرفته.

خندیدم و با گفتن خداحافظ و شنیدن جوابم پیاده شدم.

این بار نه امیر دنبالم اومده بود و نه یونس. چه عجیب که یک دفعه حاج آقا یونس شد برام یونس و قلبم بی‌قرار چشمای سبز جنگلیش بود. تاکسی گرفتم و راه افتادم به سمت خونه. خودم خبر نداده بودم که برمی‌گردم. به قلمه‌های شمعدونی‌های تو دستم نگاه کردم. باید چند تا گلدون براشون می‌خریدم. اول بازار پیاده شدم خرید می‌کردم عجیب دلم آروم شده بود. شهر یار، خونه یار، شایدم هوایی که معشوقم توش نفس می‌کشید دلم رو آروم کرده بود .

انتهای بازار وارد کوچه شدم. هوا دیگه تاریک بود. نیت کردم و شمعی توی سقاخونه روشن کردم. تو دلم دوباره بلوا شد .

کلید انداختم. در رو باز کردم و هوای خونه رو نفس کشیدم. آخ که چه دلتنگ بودم! آخ که چه عجیب این خونه شده بود خونه‌م! یونس و امیر روی تخت تو حیاط

نشسته بودن. با دیدنم هر دو تعجب کردن امیر از جا بلند شد و به سمتم اومد تا وسایلم رو از دستم بگیره:

-سلام مریم. کی رسیدی؟ چه بی‌خبر. چرا نگفتی بیام دنبالت؟ بده من اینا ببرم اتاقت.

نگاهی به سمت حاج یونس انداختم و دوباره چشم به امیر دوختم.

-علیک سلام. دلم هوای بازار کرده بود، گفتم خودم بیام که بازار هم برم.

یونس هم که تازه بلند شده بود و سمت ما میومد گلدون‌ها رو از دستم گرفت.

-سلام. حالا چه وقت بازار بود؟ خسته، مونده از راه رسیدی. فردا می‌رفتی بازار.

خندیدم.

-رفتم دیگه، خسته هم نبودم.

امیر به اتاقم رفته بود تا وسایل رو بذاره تو اتاقم. یونس جوابم رو داد.

-خوش اومدی مریم. وقتی نیستی عجیب این خونه سوت و کور می‌شه.

و من قند ته دلم آب شد. لبخند زدم.

-ممنون. منم دلتنگ این‌جا می‌شم.

نگاهم کرد.

-این‌جا، یعنی شیراز؟

-اینجا یعنی این خونه و اهلش.

و پا تند کردم سمت اتاقم و اما نگاه خیره‌ش رو که دنبالم می‌کرد، حس می‌کردم. دم در اتاق که رسیدم، امیر وسایلم رو زمین گذاشته بود و داشت برمی‌گشت.

-مرسی.

-خواهش می‌کنم. راستی جریان گلدونا چیه؟

قلمه‌های شمعدونی که هنوز دستم بود رو بالا گرفتم.

-شمعدونی برای دور حوض.

یه شوق خاصی تو چشماش اومد.

-مثل حوض خونتون؟

خندیدم.

-آره، از روز اول حس کردم این حوض شمعدونی لازم داره. دیگه الان آوردم.

-مثل این که خونمون واقعاً داره شبیه خونه می‌شه.

-مگه تا حالا نبود؟

-نه. تو داری اینجا رو شبیه خونه‌ها می‌کنی. شب به‌خیر.

و بدون این‌که منتظر جواب باشه، رفت. زیر لب جوابش رو دادم.

-شب خوش.

صبح که بیدار شدم، به طرز عجیبی سرحال بودم. هوای بهاری هم به حال خوبم دامن می‌زد. سرکی داخل حیاط کشیدم. یونس داشت می‌رفت بیرون. چه غریب بود یونس خواندنش. تو ذهنم حدس زدم میره نون بخره. موهام رو بافتم، بلوز سفیدم رو با یه سارافن آبی و جوراب شلواری سفید پوشیدم، عطر زدم و راهی مطبخ شدم .سماور روشن کردم و رو تخت تو حیاط سفره انداختم. پنیر و کره آوردم و مرباهای آلبالو و به رو که مامان فرستاده بود داخل کاسه‌ها ریختم و در آخر مربای بهار نارنجی خودم پخته بودم رو به سفره اضافه کردم و رفتم سراغ گلدونام تا اومدن بقیه، سرگرم باشم.

مشغول بودم که امیر از خواب بیدار شد .خواب‌آلود به سمت حوض میومد که با دیدن سفره، نگاهی به من و دستای گلی شدم انداخت و لبخند زد.

-کمک نمی‌خوای؟

خندیدم و اشاره‌ای به گلدونای باقی مونده کردم:

-نیکی و پرسش؟

اونم خندید و از پله‌ها پایین اومد و کمکم کرد. در حین کار همش می‌خندیدیم که یهو گفت:

-راستی، مریم؟

نگاهم رو به صورتش کشیدم:

-جانم؟

-آدرس مزونی که می‌خواستی رو از لاله گرفتم.

نفهمیدم چی میگه.

-لاله؟

خندید:

-دختر موفرفری که تو کافه دیدم.

یهو یادم افتاد انقدر روزای عجیبی رو گذرونده بودم که اصلاً این موضوع رو فراموش کرده بودم.

-آهان، پس اسمش لاله است. دستت درد نکنه حالا کی می‌ریم؟

خندید و گفت:

-به زودی قرار می‌ذارم. دوست دارم باهاش آشنا بشی.

منم خندیدم:

-منم خیلی دلم می‌خواد باهاش آشنا بشم.

آخرین گلدون رو روی لبه حوض گذاشت و نشست کنارم. زل زده بود بهم و با یه لبخند کج نگاهم می‌کرد. سر تکون دادم:

-چیه؟ خوشگل ندیدی؟

خندید:

-نه به خوشگلی تو.

خندیدم:

-این شیرین زبونیات رو برای مو فرفریت نگه دار.

سکوت کوتاهی کرد:

-مریم؟

دوباره نگاهش کردم:

-جانم؟

-می‌خوام یه چیزی بگم.

-خوب بگو.

لبخند مهربون و عمیقی زد:

-وقتی هستی انگار حس و حال این‌جا عوض می‌شه. مریم کاش همیشه می‌موندی این‌جا.

خندیدم.

-لطف داری، حالاحالاها مهمونتون هستم. حالا هم برو دست و روت رو بشور تا بابات بیاد.

خندید.

-مثل مامان‌ها گفتی.

خندیدم به حرفش و به این فکر کردم که من در رؤیای پدرش هستم.

-حالا که مثل مامان‌ها شدم، می‌خوام برات زن بگیرم.

حوله رو از روی نرده‌ها برداشت و صورت خیسش رو خشک کرد.

-فکر خوبیه. حالا کی رو در نظر داری مادرجان؟

عین مامان‌ها دست به کمر زدم و روسری فرضیم رو سفت کردم:

-نمی‌دونم، شاید همون دختر موفرفری که تو کافه بود رو برات گرفتم. البته آخر هفته خونه همسایه سفره دعوتم، بذار دخترهای اون‌جا رو هم ببینم بعد برات تصمیم می‌گیرم.

امیر از خنده روده‌بُر شده بود و به اداهای من نگاه می‌کرد که در حیاط باز شد یونس از دیدن خنده‌ی ما لبخندی زد:

-به‌به! همیشه به خنده. چه خبره اول صبح؟ محله رو گذاشتید روی سرتون.

امیر با خنده جواب داد:

-سلام آقاجون. به موقع اومدید. مریم می‌خواد برای من زن بگیره.

خندید و به من نگاه کرد.

-خیر باشه اول صبحی می‌خوای کدوم دختری رو بدبخت کنی؟
خندیدم و برای گرفتن نون تازه به سمتش رفتم.
-سلام. چه می‌دونم، گفتم دیگه چیزی به خرداد نمونده زودتر برای امیر آستین بالا بزنم تا حداقل یکی جای من بیاد این‌جا.
خنده رو لبش خشکید؛ اما من کم نیاوردم و ادامه دادم.
-البته حق باشماست چرا دختر مردم رو بدبخت کنم و برای این زن بگیرم؟ یهو برای شما آستین بالا می‌زنم.
امیر درحالی‌که داشت از خنده می‌ترکید اخم تصنعی کرد.
-صبر کنید ببینم. نه به خیرخواهی اول صبح، نه به الان که با بابام دست به یکی کردی شخصیت من رو داغون کنی!
درحالی‌که توجهم به سمتش بود، به روی خودم نیاوردم و همراه امیر خندیدم .اونم سعی کرد لبخندی بزنه که از ده فرسخی مصنوعی بودنش معلوم بود .درحالی‌که به غرغرهای بی پایان امیر می‌خندیدم، برای ریختن چایی به مطبخ رفتم. نفس گرفتم. اخمش نشونه خوبی بود. حداقل بی‌تفاوت نیست، شایدم دارم الکی دل خوش می‌کنم. من چایی ریختم و به حیاط برگشتم، روی تخت روبه‌روی امیر نشستم، چایی رو که با یه غنچه گل محمدی تزئین شده بود رو تخت گذاشتم و استکان اول رو داخل نعلبکی به سمت یونس گرفتم و به چشماش نگاه کردم:
-بفرمایید.
هنوز اخم داشت. نگاهش انگار دلخور که دلگیر بود چای رو از دستم گرفت.
-ممنون.
بعدی رو هم به امیر دادم چایی رو بو کشید و رنگش رو برانداز کرد و این دقیقا عادتی بود که از پدرش به ارث برده بود.
-اما میگم ها مریم، اگر برام زنم بگیری فکر نکنم بتونه مثل تو چایی هل دم کنه و مربای بهار نارنج بپزه. نمی‌شه به جای زن گرفتن برای من، خودت این‌جا بمونی؟

تو دلم جوابش رو دادم. کاش می‌شد، کاش می‌تونستم؛ اما جوابش رو دادم:
-ای شکموی شکم پرست! فقط فکر خوردنی. حالا بعد از صبحونه که مجبورت کردم تموم حیاط رو بشوری، ببینم بازم می‌خوای من بمونم؟
دستش رو به علامت تسلیم بالا برد.
-آقا من پشیمون شدم. لطفاً برگرد تهران، همین الان.
خندیدم.
-نخیر. حالا که گفتی، تعارف اومد نیومد داره. حالاحالاها نمی‌رم.
و نگاه خندونم رو به چشمای یونس دوختم که داشت نگاهم می‌کرد. بعد از صبحونه، امیر عزم رفتن به حجره کرد و قول داد ظهر حیاط رو بشوره، منم ظرفا رو بردم لب حوض بشورم. یونس داشت چایی بعد صبحونه‌ش رو می‌خورد و من سنگینی نگاهش رو حس می‌کردم؛ اما توجه نمی‌کردم. صداش تو گوشم پیچید:
-چه خوب شد این شمعدونی‌ها رو آوردی. دستت درد نکنه، حوض رنگ و رو می‌گیره.
دوباره تیر رفتنم رو پرت کردم:
-آره. حیف که تا اینا جون بگیره و گل بده، من رفتم و نمی‌بینمشون.
سرم رو نچرخوندم تا حالش رو ببینم؛ اما سکوتش می‌گفت خوشش نیومده از حرفم.
چند دقیقه‌ای به سکوت گذشت.

یونس نشست لب حوض تا وضو بگیره.
-امیر راست میگه. بری، این‌جا سوت و کور می‌شه. خیلی بهت وابسته شدیم.
ظرف‌های تمیز رو رو هم کردم و تو تشت گذاشتم.
-خودمم که به رفتن فکر می‌کنم دلم می‌گیره. اصلاً دلم نمی‌خواد برگردم.
با دستش روی آب حوض موج درست کرد.
-خوب نرو، بمون همین‌جا.
ریز خندیدم و از جام بلند شدم تا حوله بیارم براش.

-موندن بهونه می‌خواد حاج یونس.

حوله رو از دستم گرفت و به چشم‌هام نگاه کرد. غرق شدم تو جنگل چشماش.

-بهونه بهتر از وابستگی؟

جلوی پاش رو زانو نشستم تا ظرف‌ها رو بردارم؛ اما نگاهم رو از چشماش جدا نکردم.

-بهونه‌ی خوبی نیست.

زیر لب زمزمه کرد:

-چه بهونه‌ای خوبه؟

درحالی‌که ظرف‌ها رو برمی‌داشتم، لب زدم:

-یه موقعیت کاری.

-خودت می‌دونی که مدرسه‌ای که توش مشغولی از خداشه که قراردادش رو با تو تمدید کنه.

-دانشگاهم هست؟

خندید:

-چیزی به اسم انتقالی به گوشت خورده؟

خندیدم؛ اما جواب ندادم که گفت:

-تو یه بهونه خوب بیار که بتونی باهاش بمونی.

زیر لب گفتم:

-دلبستگی، شاید هم. ...

ادامه ندادم و به سمت مطبخ رفتم. صداش متوقفم کرد:

-شاید چی؟

بدون برگشت به سمتش جوابش رو دادم:

-عشق.

و با سرعت به مطبخ پناه بردم. قلبم قرار نداشت. تندتند می‌کوبید. تموم تنم گر گرفته بود، انگار تو آتیش انداخته باشنم.

از لای در یواشکی نگاهش کردم. تو همون حال مات مونده بود و تو فکر بود که صدای در بلند شد. در رو باز کرد. امیر بود. چه زود برگشته بود. صورت در همش بیشتر کنجکاوم کرد. از در رفتم بیرون.

-سلام چیزی شده؟

کلافه دستی تو موهاش کشید. چند لحظه‌ای حرف زدن و یونس هم که حالا صورتش در هم بود، به سمت اتاق راه افتاد و جوابم رو داد:

-چیزی نیست، فقط برای ما ناهار درست نکن. برای ناهار برنمی‌گردیم.

و چند لحظه بعد، کت به دست همراه امیر از خونه خارج شدن و من رو مبهوت جا گذاشتن. حالا خودم هم میل به غذا نداشتم و درحالی‌که از رفتار عجیبشون متعجب و نگران بودم، رفتم سر وقت تمیز کردن حیاطی که امیر قولش رو داده بود. بعدش هم رفتم تو اتاقم و رو تختم نشستم تسبیح عقیقم رو دست گرفتم و از خدا خواستم کمکم کنه. یا مهرش رو از دلم کم کنه، یا مهر من رو به دلش بندازه.

اون روز یونس و امیر تا دیروقت به خونه نیومدن، منم دیگه پیگیر نشدم که چی شد و چی نشد؛ اما بعد حرفای اون روز، یونس تا دو روز تو فکر بود. نمی‌دونم از حرف من دلگیر بود یا چیزی شده بود؛ اما زیاد حرف نمی‌زد. بعد از شام، به اتاقم رفتم و داشتم چند تا شعر جدید رو بچه‌ها آورده بودن سر کلاس می‌خوندم. خونه غرق سکوت بود که صدای در یکی از اتاقا اومد. رفتم لب پنجره و سرکی به حیاط کشیدم. یونس بود، انگار اونم امشب بی‌خواب شده بود. بافت کوتاه سفیدم رو روی پیراهن آبیم پوشیدم و با دو تا چایی به حیاط رفتم. لبه تخت نشستم. نگاهم نکرد؛ اما حضورم رو حس کرد.

-چرا بیداری؟

-خوابم نبرد. دیدم شما هم بیداری گفتم با هم چای بخوریم.

لبخند نصف نیمه‌ای زد:

-چرا انقدر تو فکرید؟ قضیه مال همون روزه که یه دفعه‌ای با امیر بیرون رفتین؟

استکان چایی رو از توسینی برداشت و رنگش رو نگاه کرد و لبخندی زد:

-آره، مربوط به همون روزه؛ ولی مربوط به اون قضیه نیست.

سؤالی نگاهش کردم خواستم بپرسم؛ اما خودش زودتر جوابم رو داد:

-حرفای تو، فکریم کرده مریم. می‌خوام با پدرت صحبت کنم.

قلبم از هیجان طوری تند می‌زد که نفسام به شماره افتاده بود. ته دلم قند آب می‌کردن.

-که تو رو برای امیرم خواستگاری کنم.

آب یخ ریختن رو سرم:

-امیر؟ نه، یعنی اصلاً امکان نداره.

با تعجب نگام کرد:

-اما تو خودت گفتی اون روز عشق و دلیل موندن.

حرفش رو نصفه قطع کردم:

-ولی من منظورم امیر نبود.

و به سرعت به اتاقم برگشتم. اشکام بند نمیومد. اون می‌خواست من رو برای پسرش خواستگاری کنه؟ دلم می‌خواست سرم رو بکوبم به دیوار، نمی‌دونستم باید گریه کنم یا عصبانی باشم شایدم باید سرم رو می‌ذاشتم می‌مردم بعد از دو روز فکر کردن به این نتیجه رسیده باید من رو برای پسرش خواستگاری کنه یعنی مبارکم باشه که اصلا جزو گزینه‌هاش ازدواج با من نیست آخ انقدر راه رفتم و موهام کشیدم و گریه کردم که اصلا نفهمیدم کی صبح شد حتی حوصله صبحانه آماده کردن نداشتم همون جا پشت در اتاقم تکیه به در داده بودم صدای امیر و یونس رو می‌شنیدم که می‌پرسید چرا صبحانه درست نکردم چرا از صبح خونه رو رو سرم نذاشتم و این حرفا و حدسش خیلی دور از ذهن نبود که یونسم تا صبح بیدار بوده نه ظهر برای ناهار نه شب برای شام از اتاقم خارج نشدم ناهار که امیر نبود شبم سردرد رو بهونه کردم هرچند با این گریه‌ها خیلی هم بهونه نبود رو تختم دراز کشیده بودم که صدای در اتاق رو شنیدم.

-بله؟

صدام چه گرفته بود کاش امیر نباشه صدای یونس بلند شد.

-در رو باز کن مریم.

کاش از خدا یه چیز دیگه می‌خواستم در رو باز کردم نگاهی به چشم های قرمزم انداخت:

-با من قهری یا خودت؟ چرا اعتصاب غذا کردی؟ من نمی‌خواست ناراحتت کنم وقتی از عشق گفتی فکر کردم شاید چیزی بین تو و امیر هست خوب آخه خیلی صمیمی هستید چند روز پیش هم اتفاقی شنیدم از دوست داشتن حرف میزدید.

پوفی کشیدم:

-از دوست داشتن من حرف نمیزدیم دختر دیگه‌ای بود.

چشمای سبزش واقعا برق زد یا من این طور فکر کردم؟

-پس منظورت چی بود؟

چیزی نگفتم سرم پایین بود نفسش رو کلافه بیرون داد:

-نمی‌خوای چیزی بگی؟ آخه من نمی‌فهمم منظورت چیه؟

چشمام رو یواش یواش بالا آوردم و به چشماش خیره شدم زمزمه کردم:

-می دونی منظورم چیه ... می دونی اما. ...

رفتم داخل اتاق:

-ببخشید من فردا کلاس دارم شب بخیر.

و بی‌توجه به مریم گفتنش در رو بستم و تکیه زدم به در چند دقیقه‌ای پشت در بود و بعد صدای دور شدن قدم‌هاش باعث شد زانوهام شل بشه و سقوط کنم بابا راست می‌گفت این عشق من رو آتیش میزنه وگرنه فروردین کی انقدر گرم بوده؟

****

تموم طول کلاس فکرم درگیر بود. انقدری که اصلاً نفهمیدم چی درس دادم یا چی گفتم. آخرم کلاس رو زودتر تموم کردم. حوصله‌ی ماشین و درشکه نداشتم. پیاده و قدم زنون راه خونه رو پیش گرفتم، یه کمم تو بازار معطل شدم که وقتی می‌رسم خونه، یونس نباشه. اصلاً دلم نمی‌خواست باهاش روبه‌رو بشم. سبزی خریدم، قرمه‌سبزی بار بذارم، یونس دوست داره. چند تا وسیله و خرت و پرتی که اصلا نمی‌دونستم به چه دردم می‌خوره هم خریدم. فقط می‌خواستم وقت تلف کنم .بالأخره رسیدم خونه. کلید انداختم، در رو باز کردم. برخلاف تصورم یونس تو خونه بود. رو تخت نشسته بود. جا خوردم و آهی کشیدم. بی‌خود انقدر پول خرج کردم. تکه‌ای از نون سنگکی که نمی‌دونم چه ربطی به قرمه‌سبزی داشت که خریده بودم، تو دهنم گذاشتم و وارد حیاط شدم؛ اما اون اصلاً متوجه حضور من نشد، یعنی انقدر تو فکر بود که نفهمید من خونه‌ام. بی‌صدا رفتم تو آشپزخونه .چایی گذاشته بود. خریدا رو گذاشتم تو مطبخ و یه چایی براش ریختم و همراه قندون تو سینی گذاشتم و بردم بیرون. بله، یعنی با وجود این همه احساس متناقض بازم براش چایی می‌برم. خودم نمی‌دونم تکلیفم با خودم چیه. فکر کنم عاقبت کارم به دارالمجانین برسه. هنوز تو همون حال بود. سینی رو رو تخت گذاشتم که پرید.

-تو کی اومدی؟

بی‌توجه سؤالش، سلام زیر لبی گفتم و به اتاقم رفتم تا لباس عوض کنم. موهام رو بافتم و بلوز بافت نازک زرشکیم رو با دامن ستش که زرشکی مشکی بود، پوشیدم و برگشتم تو حیاط. خواستم به مطبخ برم که صدام کرد:

-مریم؟

-بله؟

-یه دقیقه می‌شینی؟

نشستم روبه‌روش روی تخت:

-از دیشب به حرفات فکر کردم؛ اما بازم نفهمیدم منظورت چیه. ...

نذاشتم ادامه بده:

-شما خوب می‌دونی منظورم چیه.

-نه، نمی‌دونم.

-می‌دونی آقا یونس، می‌دونی و تا وقتی حتی حاضر نیستی به خودت اعتراف کنی حرفی در این مورد نداریم.

خواستم بلند بشم که حرفش متوقفم کرد:

-غلطه.

نگاهش کردم که ادامه داد:

-این حس غلطه، نباید به وجود میومد.

-پس می‌دونستی منظورم چیه.

سرم رو پایین انداخت:

-منم می‌دونم غلطه؛ اما. ...

-دیگه اما نداره.

اشکام راه افتاد:

-همین؟ اما نداره؟ چی اما نداره؟ یعنی حتی حاضر نیستید بگید؟

-گفتنش حرمت شکنیه. من خیلی ساله رفیق باباتم.

-خب چه ربطی داره؟

-چرا نمی‌فهمی؟

ایستاد و دست به جیب، درحالی‌که راه می‌رفت، ادامه داد:

-بفهم دختر. تو همسن بچه‌ی منی، امانت حاجی پناهی‌ای. اون‌وقت برم به بابات بگم؟ چی بگم؟ عاشق دخترش شدم؟

چشمام رو بستم. قطره‌های اشک رو گونه‌ام می‌چکید، یعنی باید این حرف رو اعتراف می‌دونستم؟ نمی‌دونم! چشمام رو باز کردم. نگاهم رو بهش دوختم. نگاهم کرد. انگار خودش شوکه بود. لبخند ناخودآگاهی روی لبم نشست:

-بالأخره گفتی....گفتی.

بدون معطلی بلند شدم و به مطبخ پناه بردم. نفس‌نفس می‌زدم و هیجان‌زده بودم. به دیوار تکیه دادم و درحالی‌که اشک شوق می‌ریختم، خوشحال بودم از این اعتراف. چند لحظه بعد، صداش اومد از پشت در:

-مریم من ... من نمی‌خواستم این‌طور بشه. یعنی. ...

اومدم بیرون. صورتش قرمز بود و دونه‌های عرق رو پیشونیش می‌چکید. نگاهش تو نگاهم قفل شد حرفش نصفه موند. خواست چیزی بگه که نذاشتم:

-هیچی نگو، خواهش می‌کنم هیچی نگو. نذار حال خوش الانم خراب بشه.

بعدم بدون این‌که دوباره نگاهی به صورتش بندازم، رفتم تو اتاقم. تسبیحم رو تو دستم گرفتم و بوسه‌ای روش زدم. اشکام می‌چکید و نمی‌دونستم چه حالی دارم.

شنیدن دوستت دارم از زبون معشوق چه حالیه و من باز می‌سوختم، این‌بار در آتش عشقی که شعله‌ورتر شده بود و این سوختن رو دوست داشتم. انقدری که باعث می‌شد برای داشتن این عشق، برای بودنش، برای همه این‌ها هر مشکلی رو به جون بخرم و هزار بار خاکستر بشم.

اون روز انقدر تو اتاقم موندم تا صدای در، خبر از رفتن یونس داد. سرکی کشیدم و وقتی مطمئن شدم تو حیاط نیست، به مطبخ رفتم، سراغ قرمه‌سبزیم. تو مطبخ بودم، انقدر غرق فکر بودم و انقدر احساساتم زیاد بود که ترجیح دادم برای کنترلش سرم رو به کاری گرم کنم. پس کنار قرمه سبزی یه کم سوپ جو هم درست کردم. بعدش سالاد درست کردم و تزئینش کردم، یه کم ماست بورانی هم آماده کردم. با نگاهی به ساعت فهمیدم هنوز خیلی وقت دارم، پس یه کم هم رنگینک درست کردم که با چایی، بعد از شام بخوریم. نگاهی به غذاها کردم و خودم خندم گرفت. انگار مهمونیه !

به حیاط رفتم و حیاط رو آب و جارو کردم، چایی هل و دارچین دم گذاشتم و رفتم حموم. موهام رو از یه طرف بافتم و رو شونه‌م انداختم، پیراهن سورمه‌ای رنگم که رو

یقه و سرآستینش تور سفید کار شده بود رو پوشیدم، عطر مورد علاقه‌ام رو هم به دست‌ها و گردنم زدم و نشستم روی تخت تو حیاط تا یه کم کتاب بخونم که صدای در حیاط بلند شد. رفتم دم در با باز کردم. مردی رو دیدم کاملاً شبیه به یونس. همون چهار شونگی، همون چشما؛ اما جوون‌تر و با موهای یک دست مشکی که مشخص می‌کرد جوون‌تر از یونس بود.

-سلام.

انگار انتظار دیدن من رو نداشت. با یه کم تأخیر جوابم رو داد:

-سلام.

-بفرمایید، امرتون؟

-یونس هست؟

-نه، قبل از ظهر رفتن بیرون.

-امیر چی؟

-اونم نیست.

یه کم صبر کرد و بعد سؤالی که فکر کنم از لحظه باز کردن در فکرش رو مشغول کرده بود، پرسید:

-ببخشید، شما کی هستید؟

با وجود این‌که منتظر همچین سؤالی بودم؛ اما یه کم از صراحتش جا خوردم.

-من ... من دختر یکی از دوستانشون هستم.

-دوستش؟

بعد به فکر فرو رفت. فکر کنم داشت فکر می‌کرد کدوم دوستش؟

-بله، حاج پناهی.

زیر لب زمزمه کرد:

-حاج پناهی!

بعد رو به من گفت:

-آهان، بله یادم اومد. یونس ازشون گفته بود. من یاسر هستم برادر یونس.

لبخندی زدم؛ اما تعجب نکردم. از شباهتشون می‌شد حدس زد.

-خوش‌بختم. حالا بفرمایید تو، خیلی دم در موندید. حاج آقا و امیر هم یکم دیگه میان.

همین که خواست داخل بشه، صدای امیر اومد که بدوبدو از سر کوچه می‌اومد.

-سلام عمو.

یاسر جوابش رو با لبخند داد:

-سلام عمو جان.

به هم دست دادن. صورت یه کم مضطرب امیر و سردی برخودشون یهرکم من رو متعجب کرد! با صدای سلام من، امیر انگار یهو متوجه من شده باشه، جواب داد:

-عیلک سلام. ببخشید، حواسم نبود.

-خواهش می‌کنم. آقای محمودی رو دعوت کن بیان داخل برای چایی.

امیر یه کم بیشتر هول شد.

-نه ... یعنی آقاجون حجره منتظره، بریم اون‌جا.

لبخندی گوشه لب یاسر جا خوش کرد.

-نه عمو جون، من یه کم خستم. می‌خوای تو برو به یونس بگو بیاد این‌جا. من اصلاً حال تا حجره اومدن ندارم.

نگاهم به امیر کشیده شد که یه کم مستأصل بود به عموش نگاهی کرد و بعد چند لحظه گفت:

-حق با شماست عموجان، شما بفرمایید داخل. من یکی رو می‌فرستم بره به آقاجون پیغام برسونه.

بعدم رو کرد به من.

-تو هم برو تو مطبخ. ببین اگر کم و کسری هست، بخرم.

حس کردم منظوری داشت از این جمله که من تو مطبخ بمونم تا اون برگرده! به کل از

رفتاراشون گیج شده بودم. به هر حال پلکم رو روی هم گذاشتم و خیال امیر رو راحت کردم که تو مطبخ می‌مونم و پشت سر یاسر با بفرمایید گفتن، رفتم داخل. به سمت مطبخ می‌رفتم که صدای یاسر اومد:

-زحمت نکشید، خیلی مزاحم نمی‌شم.

سرم رو پایین انداختم.

-مراحمید. بفرمایید بشینید. منم میرم یه سر به غذام بزنم.

به بهونه غذا، به مطبخ پناه بردم و تا برگشتن حاجی و امیر، بیرون نرفتم .نمی‌دونم چرا؛ ولی حس خوبی به این آقا یاسر نداشتم. نمی‌دونم، شایدم به خاطر رفتارای عجیب امیر و یونس این حس رو داشتم. با شنیدن صدای یونس، چایی ریختم و از مطبخ خارج شدم. روی تخت، تو حیاط نشسته، سلامی به یونس کردم که بدون بالا آوردن سرش جواب داد. چایی رو اول سمت یاسر گرفتم که با لبخند ازم تشکر کرد و بعد از بر انداز کردن رنگ چایی، چایی رو پیش بینیش برد. لبخندش عمیق‌تر شد:

-به‌به! دستتون درد نکنه، عجب عطری.

با گفتن خواهش می‌کنم، سینی چایی رو سمت یونس گرفتم که این بار بر خلاف سری قبل، نگاهش رو اول به صورتم و بعد به سر تا پام دوخت. اخم ریزی کرد که باعث شد دلم آشوب بشه. تشکری کرد و چاییش رو برداشت. امیر هم با لبخند و تشکر چاییش رو برداشت با ورود من، همگی ساکت شده بودن. برای همونم حس کردم تو جمع خانوادگی‌شون اضافه‌م، بنابراین بدون این‌که حرف اضافه‌ای بزنم یا بشینم، راه اتاقم رو پیش گرفتم و برگه امتحانی که تو این هفته از بچه‌ها گرفته بودم رو گذاشتم جلوم تا تصحیح کنم. هرچند که فکرم یه کم درگیر بود .چندتا برگه رو جلو رفتم که صدای در اتاق اومد. فکر کردم امیر باشه و گشنشه، اومده سراغم برای شام؛ اما حضور یونس پشت در غافلگیرم کرد!

-اجازه هست؟

از جلوی در کنار رفتم.

-بفرمایید.

داخل اومد. تو این مدت که این‌جا بود، فقط تا دم اتاقم اومده بود. نشست رو صندلی تو اتاقم.

-انقدر ناراحتی ازم که حتی دو دقیقه هم بیرون ننشستی؟

تکیه به در بسته اتاقم دادم.

-نه، من فقط حس کردم جمع خانوادگیه و من...

حرفم رو قطع کرد:

-ما ... یعنی من و امیر تو رو غیر نمی‌دونیم.

نگاهم رو به چشماش دوختم:

-آخه. ...

-آخه نداره، بیا پیشمون.

چشم گرفتم از چشمش؛ اما گرمای نگاهش رو حس می‌کردم. یه قدم بهم نزدیک شد:

-مریم؟

دوباره نگاهم به چشمایی که این‌بار نزدیک‌تر از یک وجب بود بهم، دوختم:

-جانم؟

حسی رو نمی‌تونستم از چشماش دریافت کنم. نگرانی، ترس، محبت یا همه اینا.

-از من ناراحتی؟

با صداش دست از تجزیه و تحلیل چشماش برداشتم:

-نه، برای چی ؟

-حرفام.

شیطنت تو وجودم رنگ گرفت:

-برای کدومش؟ خواستگاری کردن من برای پسرت یا ابراز احساساتت؟

کلافه از حرفم پوفی کشید و من ریز خندیدم. با دیدن خندم، خودشم خندش گرفت و لا اله الا الله زمزمه کرد که خنده من بلندتر شد.

-الان داری به چی می‌خندی دختره وروجک؟

خندیدم:

-هیچی، بعداً حرف می‌زنیم. فعلاً بریم. خیلی وقته اینجاییم، زشته.

سری به تأیید تکون داد و من به سمت آینه رفتم و دستی به موهام کشیدم تا تارهایی که بیرون اومده بود، جمع و جور بشه. نگاه یونس از تو آینه سنگینی می‌کرد. از تو آینه نگهش کردم که گفت:

-می‌شه لباست رو عوض کنی، بعد بیای؟

نگاهی به پیراهن خوش‌دوختم انداختم که خوب تو تنم نشسته بود.

-بده؟

-نه ... فقط لطفاً عوضش کن.

و بعد از اتاقم رفت بیرون. پیراهنم رو با یه بلوز و دامن ساده کرم رنگ عوض کردم و رفتم پایین. همه تو نشیمن بودن و من به مطبخ رفتم تا شام رو حاضر کنم. امیر هم چند لحظه بعد از من اومد.

-کمک نمی‌خوای؟

لبخندی به روش زدم:

-چرا اتفاقاً، کمکم کن سفره رو ببریم.

نگاهی به غذاها انداخت و متعجب گفت:

-مریم؟

-بله؟

اشاره‌ای به غذاها کرد:

-تو می‌دونستی مهمون داریم؟

خندیدم:

-نه، فقط حوصله‌م سر رفته بود. اینا رو قبل از اومدن عموت درست کردم.

خیلی جدی گفت:

-می‌شه همیشه حوصله‌ت سر بره؟

بعدم مظلوم نگام کرد. این‌بار هر دو بلند خندیدیم:

-راستی امیر.

-بله؟

-فردا حوصله داری بریم تا اون مزونه؟

-آره، حتماً. بگم لاله هم بیاد؟

خندیدم:

-آره، حتماً.

-پس قبل ظهر میام دنبالت.

با هم رفتیم و سفره رو پهن کردیم. یاسر با دیدن سفره رنگارنگ گفت:

-دستتون درد نکنه مریم خانوم، راضی به زحمت نبودیم.

لبخند زدم:

-بفرمایید، زحمتی نبود.

با تعارف حاجی، همه مشغول شدن و کل شام به به‌به و چه‌چه یاسر از دست‌پخت من گذشت بعد از شام هم چای و رنگینک آوردم و بعد چایی همه رفتیم تا بخوابیم.

***

صبح کلاس نداشتم، واسه همون تصمیم گرفتم تا اومدن امیر دستی به سر و گوش خونه بکشم. بعد از صبحانه، همگی عزم رفتن کردن. یاسر با کلی تشکر راهی شد تا بعد از اتمام کارش تو حجره یونس بره تهران. منم با رفتنشون به جون خونه افتادم. برای شام هم آبگوشت گذاشتم که خیلی وقتم رو نگیره. امیر زود اومد .من مجبور شدم تمیز کردن پذیرایی رو به بعد موکول کنم. با لاله آشنا شدم، دختر خیلی خوبی بود. هم‌سن من بود و با هم خیلی دوست شدیم. با هم رفتیم مزون و بعد هم ازم قول

گرفت بیشتر هم رو ببینیم. بعدش هم امیر رفت تا لاله رو برسونه. منم برگشتم خونه .
مشغول تمیز کردن پذیرایی بودم و تو فکر و خیال خودم که صدای یونس یک متر من رو از جا پروند:
-خسته نباشی.
به خودم اومدم.
-ممنون، شما خسته نباشید.
-ترسوندمت؟
-یه کم آخه زود اومدید!
-می‌خوای برگردم؟
-نه، این چه حرفیه؟ فقط جا خوردم.
خندید. نگاهی به اتاق برق افتاده انداخت.
-دستت درد نکنه. خسته شدی.
-خواهش می‌کنم.
خواستم از اتاق بیرون برم که صدام کرد:
-مریم؟
-بله!
-می‌شه یه دقیقه بشینی؟
خودش نشست و به مخده تکیه داد:
-میگم برم به غذا سر بزنم بعد. ...
-فرار می‌کنی؟
-نه، فقط. ...
-فقط چی؟ خواهش می‌کنم بشین.
نشستم روبه‌روش.
-بله؟

دستی به صورتش کشید.

-ببین مریم! هم من و هم تو می‌دونیم در مورد چی می‌خوام صحبت کنم، درسته؟

سرم رو پایین انداختم.

-بله.

پوفی کشید و ادامه داد:

-هر دوی ما هم می‌دونیم که این حس غلطه.

چیزی نگفتم.

-پس باید ازش بگذریم باید فراموشش کنیم.

-اما. ...

نذاشت حرف بزنم.

-اما نداره. مریم تو هم‌سن بچه منی، بیست و چند سال از من کوچک‌تری.

-من همه اینا رو می‌دونم.

-پس چی؟

-من ... من نمی‌تونم از این حس بگذرم.

-چرا نمی‌فهمی این غلطه؟!

-می‌فهمم؛ اما نمی‌تونم. نمی‌خوام بگذرم.

یه لحظه سکوت شد و من حس کردم شاید دارم خودم رو تحمیل می‌کنم. بیشتر از این نمی‌تونستم خودم و غرورم رو بشکنم. برای همین ادامه دادم:

-اما اگر شما من رو نمی‌خواید. ...

با چشمای گرد نگاهم کرد. حرفم رو قطع کرد:

-چی میگی تو دختر؟ من کِی این رو گفتم؟

-پس چی؟

-چرا متوجه نیستی این عشق اول از همه تو رو نابود می‌کنه؟

-می‌دونم. به همه اینا فکر کردم، همه رو به جون خریدم.

-چی رو به جون می‌خری دختر؟ من هم‌سن پدرتم. زندگی مگه یه روز و یه ساله که به جون بخری؟ عاقلانه فکر کن. چند سال دیگه تو تو اوج جوونیتی، اون‌وقت من آفتاب لب بومی که جوونی تو رو هم پرپر می‌کنه.

-اینم می‌دونم، همه اینا رو می‌دونم. فکر می‌کنید من نخواستم بگذرم؟ من نخواستم فراموش کنم؟ نمی‌تونم به خدا، نمی‌تونم.

کلافه شد از جاش بلند شد.

-اصلاً همه اینا به کنار، فکر کردی باید جواب مردم رو چی بدی؟ جواب پدرت، جواب مادرت، جواب امیر!

-من برای کسی زندگی نمی‌کنم. دل خودم مهمه و قطعاً دل شما اگه با من هست .من همه این آتیشا رو به جون خریدم. اگرم نه که اون یه حرف دیگه است.

برگشت سمتم.

-من نگفتم دلم باهات نیست. ...

نذاشتم ادامه بده:

-پس چی؟

-پدرت! من جواب پدرت رو چی بدم؟ تو امان. ...

بازم پریدم تو حرفش:

-می‌شه یه لحظه مردم و پدر و مادر من و امیر رو رها کنی و از دلت بگی؟!

-آخه فقط مسئله اینا نیست که، تو سنت کمه، جوونی، باید مادر بشی.

نگاهش کردم.

-خب این چه ربطی داشت؟

-آخه دختر خوب! من زنگوله پای تابوت می‌خوام چه کنم؟

خشمگین و عصبانی شدم. اصلا از کوره در رفتم:

-تو حرفی جز تابوت و مرگ نداری بزنی؟ بس کن دیگه. من از عشق و امید میگم، تو از مرگ. من از وفاداری میگم، تو از رفتن. من ... از علاقه میگم، تو از مریضی. آره،

می‌دونم، حق با توئه. زندگی اینارم داره؛ اما زندگی نه به خواست منه، نه به خواست تو. مرگ و زندگی دست خداست. اگه دوستم نداری، اگه من رو نمی‌خوای، اگه راضی به این وصلت نیستی، بحثش جداست. من تموم زندگیم رو گذاشتم. اون‌وقت تو فقط از ناامیدی میگی. مگه تو می‌دونی کدوممون زودتر می‌ریم؟ مگه زنت که مُرد پیر بود؟ مگه یه پاش لب گور بود؟ شاید اصلاً من زودتر مُردم، شاید من باشم که از کار افتاده باشم. اونی که این عشق رو به دلم انداخته نگه‌دار زندگی و عاقبت و آینده منه، نه شما جناب حاج یونس محمودی!

نفس کم آوردم. نفس‌نفس‌زنان و خشمگین اتاق رو ترک کردم و حتی برای شام که امیر دنبالم اومد، بیرون نرفتم.

***

یه هفته‌ای که آقاجون گفته بود، شد ده روز و بالآخره امروز صبح همراه مادر اومدن شیراز. تو این چند روز، بعد از صحبت‌های من و یونس، من کلا باهاش سرسنگین بودم. نه باهاش هم کلام می‌شدم و نه به تلاشش برای حرف زدن با خودم توجه می‌کردم. امیر یه کم مشکوک شده بود؛ اما چیزی نمی‌پرسید و چقدر خوب بود که نمی‌پرسید.

داشتم ظرفای ناهار رو می‌شستم که آقاجون لب حوض کنارم نشست. آستین لباسش رو بالا داد که وضو بگیره. حوله آوردم، دادم دستش و دوباره مشغول شدم .منتظر بودم آقاجون برای نماز بره داخل که دیدم نرفت. نگاهش کردم.

-دخترم در چه حاله؟

فهمیدم می‌خواد باهام حرف بزنه. می‌دونستم در مورد چی می خواد حرف بزنه؛ اما جواب دادم:

-خوبم آقاجون. فقط دلتنگ شما بودم که خداروشکر بالأخره اومدید.

-می‌دونی منظورم این نبود!

دست از کار کشیدم و درحالی‌که دستام رو با دامنم خشک می‌کردم، لب حوض نشستم.

-می‌دونم آقاجون؛ اما نمی‌دونم چی بگم.

-با یونس حرف زدی؟

سر تکون دادم.

-خب؟

آهی کشیدم.

-نمی‌دونم آقاجون؛ ولی فکر کنم من رو نمی‌خواد.

-مطمئنی؟

-آره ... یعنی نه ... نمی‌دونم آقاجون. خب زوری که نیست.

-خودت چی؟ از خودت مطمئنی؟ فکرات رو کردی؟ عواقبش رو سنجیدی؟

-بله آقاجون، مطمئنم، پای همه عواقبشم ایستادم.

آقاجون سری تکون داد و به فکر فرو رفت. منم بی‌حرف اضافه ظرف‌ها رو برداشتم و به مطبخ رفتم .خانم‌جون تو مطبخ بود.

-با آقاجونت چی می‌گفتید؟

سرم رو به جابه‌جا کردن ظرف‌ها گرم کردم.

-هیچی، از مدرسه و کار می‌پرسید.

مشکوک نگاهم کرد، حقم داشت. از لحظه‌ای که اومده بودن شیراز، من همش تو هم بودم. یونس هم بدتر از من! هر چند هردو تظاهر به خوشحالی می‌کردیم. برای این‌که حرف رو عوض کنم، گفتم:

-خانوم‌جون بعد از ظهر پرو لباس دارم. باهام میاید؟

چشم غره‌ای بهم رفت:

-تو از لباس سیر نمی‌شی دختر؟

خندیدم که سری به تأسف تکون داد؛ اما باهام اومد مزون و اونجا با لاله آشنا شد.

جریان امیر و لاله رو بهش گفتم که کلی خوشحال شد و گفت هر وقت که وقتش شد، خودش آستین بالا می‌زنه براشون. کلا از لاله خوشش اومده بود و می‌گفت دختر ساده و بی‌غل و غشیه. منم همین حس رو داشتم. شب که به امیر گفتم، پر در آورد:

-خانوم جونت داره مادری می‌کنه در حق من بی‌مادر.

بغضش گرفت که طاقت نیاوردم و بغلش کردم، بعدم کلی سربه‌سرش گذاشتم تا حال و احوالش عوض بشه.

بعد از شام، کارم تو مطبخ تموم شد و خواستم خارج بشم که صدای آقاجون و یونس رو شنیدم که روی تخت نشسته بودن. خواستم خودم رو نشون بدم که اسم خودم رو از دهن آقاجون شنیدم.

-مریم خیلی این چند وقته مزاحمت شده؟

کنار کشیدم و ساکت، پشت دیوار به حرفاشون گوش دادم.

-زحمت چیه؟ رحمته. به قول امیر از وقتی مریم اومده خونمون، شبیه خونه شده، رنگ و رو گرفته.

-این فقط نظر امیره؟

صورتاشون رو نمی‌دیدم؛ اما صداشون رو می‌شنیدم.

-یعنی چی؟

-نظر تو چیه؟

-منم حرفم همونه.

-کدوم؟

-همون حرفه امیر دیگه.

-یعنی هیچ حرفی نداری به جز حرف امیر؟

-چی می‌خوای بگی حاجی؟

-می‌خوام بدونم حس مریم درسته؟ تو هیچ حسی بهش نداری؟

صدای ضربان قلبم رو می‌شنیدم. یونس سکوت کرده بود و من تمام تنم می‌لرزید.
یونس خواست چیزی بگه که آقاجون نذاشت.
-فقط نگو مثل دخترته که نه من باور می‌کنم، نه خودت.
-چی می‌خوای بگم؟
-راستش رو.
انگار یونس منفجر شد.
-راستش؟ راستش چیه؟ راستش شرمندگی منه جلوی رفیق چندین و چند سالم. راستش خ**یا*نت من به امانت توئه. راستش اینه که دخترت رو سپردی دست من و من عاشق شدم. راستش اینه که از لحظه‌ای اومدی، روم نمی‌شه چشم تو چشم تو و زنت نگاه کنم.
-بس کن یونس، انقدر خودزنی نکن مرد مؤمن.
-چی بگم جز این‌که شرمنده‌ام؟
از حال خودم بگم، نفسم بالا نمی‌اومد. بالأخره گفت عاشقمه!
-شرمنده‌ی چی؟ مگه این چیزها دست خود آدمه؟ من می‌دونم حست چیه، حتی اینم می‌دونم که چقدر غلطه این عشق؛ اما نمی‌شه جلوی همچین عشقی رو بگیریم. در نهایت هم تصمیم با تو و مریمه.
-مریم داغون می‌شه. زندگیش تباه می‌شه پای من!
-همه این‌ها رو منم می‌دونم. همه رو بهش گفتم. حتی بهش وقت دادم که فراموش کنه؛ اما نشد، نتونست. مریم دختر عاقلیه، اگه تصمیمش اینه، پای همه چیزش ایستاده. پای تباهی و پا سوختنه‌ش.
-از کِی می‌دونی؟
-از سری قبل که تهران اومد.
-برای همین گذاشتی برگرده؟
-چی‌کار می‌کردم؟

-جلوش رو می‌گرفتی.

-همون موقع هم دیر بود. مریم دل و ایمونش رو خیلی قبل‌تر بهت باخته بود، فقط تازه فهمید.

پوف بلند یونس رو شنیدم.

-حالا باید چیکار کنم؟

-هیچی، فقط باهاش حرف بزن. تصمیمتون رو بگیرید. اینم بدون هر تصمیمی بگیرید، پای جفتتون می‌مونم. چه غلط چه درست، حمایتتون می‌کنم.

-قهره باهام. تو این یه هفته یه کلمه هم با من حرف نمی‌زد.

-من باهاش حرف می‌زنم. اون فکر می‌کنه تو اون رو نمی‌خوای.

-اشتباه می‌کنه.

-می‌دونم؛ اما این رو خودت باید بهش بگی.

یونس شب به خیر گفت و به اتاقش رفت. آقاجون اما هنوز نشسته بود. منتظر بودم بره تا منم به اتاقم برم. صدای در اتاق یونس که اومد، صدای آقاجون بلند شد.

-بیا بیرون.

خجالت‌زده از رو شدن دستم جلوی آقاجون، بیرون رفتم.

-فکر کنم وقتی بچه بودی یادت دادم که فالگوش ایستادن کار بدیه نه؟

سرم رو پایین انداختم.

-بله آقاجون.

نگاه عاقل اندرسفیه آقاجونم بدجور روم سنگینی می‌کرد.

-بیا این‌جا بشین.

و به کنارش اشاره کرد. لبه تخت کنارش نشستم و موج‌های ریز آب حوض خیره شدم.

-همه چیز رو که شنیدی؟

-بله آقاجون.

-خوبه پس فردا با یونس صحبت می‌کنی و تکلیف این مسئله رو روشن می‌کنی.

-چشم آقاجون.

آقاجون خواست چیزی بگه که صدای خانم‌جونم بلند شد.

-چی می‌گید شما پدر و دختر؟ صبح شد شما هنوز نخوابیدید!

آقاجون خندید.

-چشم خانم! هنوز نیمه‌شب نشده کو تا صبح؟ بعد از مدت‌ها داشتم با دخترم خلوت می‌کردما، اگه گذاشتی!

خانم.جون پیش ما رسیده بود.

-بقیه حرفاتون رو صبح بزنید.

-چشم، چشم.

بعدم بلند شد:

-من برم که مامانت حسودیش شده.

خانوم.جون زد تو صورتش:

-خاک به سرم، این حرفا چیه می‌زنی مرد؟ من کی حسودیم شد؟ فقط گفتم خسته راهی بیای بخوابی.

آقاجون بله کشداری گفت که من بلند خندیدم. دوتایی با شب به خیر من رو ترک کردند و من سنگینی نگاه سبز رنگی رو از پشت پنجره حس می‌کردم.

صبح روز بعد، به بهانه انجام کاری به امر آقاجون راهی حجره یونس شدم. اولین بار بود که به این‌جا می‌اومدم. نگاهی به اطراف کردم و با دیدن یونس که با مشتری حرف می‌زد، منتظر اتمام کارش شدم. با خروج مشتری متوجه من شد و متعجب گفت:

-سلام. این‌جا چیکار می‌کنی؟

-سلام. پس امیر کو؟ چرا دست تنهایید؟

-فرستادمش دنبال کاری. نگفتی این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

نگاهی به طاق ابریشم روبه‌روم انداختم و یه فرش خوش‌رنگ گل ابریشم به چشمم

اومد:

-چه قشنگه.

دستم رو رو فرش کشیدم و نگاهم رو دور تا دور مغازه چرخوندم:

-این‌جا همه چی قشنگه، پر از رنگه.

یونس که همچنان متعجب نگاهم می کرد، گفت:

-نمی‌خوای بگی چرا اومدی این‌جا؟

لبخند عمیقی زدم همون پیراهن سورمه‌ای اون شب تنم بود و پیراهنم رو صاف کردم:

-ناراحتی برم.

کلافه سر تکون داد:

-آخه این حرفا رو از کجا میاری؟ من کی گفتم ناراحتم؟ فقط تعجب کردم تا حالا این‌جا نیومده بودی.

به روی خودم نیاوردم که تمام مکالمات شب قبلشون رو شنیدم.

-آقاجون گفت می‌خواید با من صحبت کنید.

-بله، بشین لطفاً.

و به صندلی اشاره کرد و خودش هم رفت که در حجره رو ببنده. روی صندلی نشستم و منتظرش شدم. در رو بست و به سمت سماور گوشه حجره رفت و دوتا استکان چای ریخت و داخل سینی گذاشت و قندون استیل را هم کنارش قرار داد و من تمام این مدت تمام حرکاتش رو با چشم دنبال می‌کردم .

زیر لب تشکری بابت چای کردم و بی‌حرف به صورتش خیره شدم تا حرف بزنه.

تصمیم داشتم که امروز فقط شنونده باشم. من قبلاً حرفام رو زده بودم. بی‌هیچ حرفی استکان چایش را برداشت و رنگش را برانداز کرد و من باز هم بی‌حرف و بی‌حرکت نگاهش کردم. انگار از این همه سکوت من کلافه شد.

-چایت رو بخور.

بدون چشم برداشتن ازش، چایم رو برداشتم و تلخ خوردم و باز هم منتظر خیره شدم بهش. خسته شد از نگاه کردنم.

-تا کِی می‌خوای نگاهم کنی؟

بدون تغییر حالت پاسخ دادم:

-تا وقتی که حرف بزنید.

پوف کلافه‌ای کشید و دستش را داخل موهاش برد.

-ببین مریم! من با حاجی حرف زدم. بهم گفت تو از حرفام چه برداشتی کردی .البته که خودمم از قهر چند روزت فهمیده بودم؛ اما داری اشتباه می‌کنی.

سکوت کرد و من باز هم بهش نگاه کردم. صبور شده بودم امروز. ادامه داد:

-من منظورم از حرفام نخواستن تو نبود، دوست نداشتن نبود. من نگران تو و عاقبتت با خودم هستم. اختلاف سنی من و تو خیلی زیاده. من یه پسر بزرگ دارم و تو یه دختر جوونی که خیلی افراد با شرایط بهتری پیش روت قرار دارن.

سکوت کرد و بهم منتظر نگاه کرد. چیزی نگفتم، کلافه شد.بالأخره دهنم رو باز کردم:

-همه اینایی که گفتی هم درسته، هم می‌دونم و هم قبول دارم؛ اما من پای همه چیز ایستادم اگر تو پشتم باشی بقیه‌اش مهم نیست. نمی‌دونم چی پیش میاد، فقط می‌خوام بدونم تو هم این رابطه رو می‌خوای پشتم هستی می‌تونی بچگی‌های من، ناپختگی‌هام رو تحمل کنی؟

دستش جلو اومد و موی آزادم رو پشت گوشم فرستاد:

-تو با همین بچگی‌هات به خونه من رنگ دادی، با همین ناپختگیت دل من رو به بازی گرفتی. پس اگر تو پای همه چیز ایستادی، چرا من نایستم؟ ایستادم تا وقتی که این قلب هنوز می‌زنه.

از خوشی، قلبم انقدر تند می‌زد که حس می‌کردم یونس هم صداش رو می‌شنوه. اشک و خنده‌ام قاطی شده بود.

بالأخره به خودم مسلط شدم. نفس راحتی کشیدم و لبخندی زدم و دوباره رو صندلیم نشستم استکانم را برداشت.

-میرم یه چایی دیگه بیارم.

عزم کردم بلند بشم.

-بذار من بیارم!

-نه. این‌جا حجره منه، من چای می‌ریزم!

خندیدم از ته دل و از خنده‌ی من، اون هم به خنده افتاد. ته دلم یه ذوق غریبی بود. چای رو ریخت و یکی جلوی من یکی، جلوی خودش گذاشت. چای رو برداشتم و درست مثل خودش رنگش را نگاه کردم. با خنده نگاهم کرد:

-سرایت کرده.

خندیدم.

-دارم شبیه تو می‌شم.

-خوبه.

و هردو خندیدیم. نگاهی به سر و وضعم کرد که یادم افتاد بپرسم.

-راستی چرا اون‌شب گفتی لباسم رو عوض کنم؟

لبخندی رو لبش نشست:

-خیلی بهت میاد. گل مریم دوست نداشتم یاسر اون‌طور خیره بهت نگاه کنه.

و حقیقت این بود که من اونشب متوجه نگاه یاسر نشده بودم؛ اما از این که به چشم یونس اومده بودم، غرق لذت بودم.

***

-راستی مریم؟

-بله؟

تو راه برگشت به خونه بودیم احساس خوبی داشتم، خوشحال بودم.

-خودت باید با امیر حرف بزنی.

شوکه ایستادم.

-چی؟

خندید.

-تو باید با امیر حرف بزنی، فقط خودت از پس زبونش برمیای.

-پس باید منتظر یه دعوای اساسی باشی.

-چرا؟

-آخه باید دست پیش بگیرم!

هر دو خندیدیم. تو مسیر کلی با هم حرف زدیم. از همه چیز یونس به اندازه همه این شش ماهی که می‌شناختمش حرف زد و من به اندازه تموم عمرم دلم می‌خواست این حرفا رو بشنوم؛ اما بالأخره رسیدیم خونه. دم در یکی از همسایه‌ها شروع کرد به سلام و احوال پرسی با یونس. منم با یه سلام داخل رفتم. آقاجون تو حیاط نشسته بود کتاب می‌خوند.

-سلام آقاجون.

لب حوض رفتم تا صورتم رو آب بزنم. آقاجون جوابم رو داد:

-سلام باباجان.

صورتم رو شستم و کلاهی که سرم گذاشته بودم رو برداشتم و نگاهی انداختم خانوم جونم رو ندیدم:

-نمی‌پرسید چی‌شد آقاجون؟ چی گفتیم؟ چه تصمیمی گرفتیم؟

اشاره به صورتم کرد.

- رنگ رخساره خبر می‌دهد از سر درون. چشمات گفت چی گفتین، رنگ و رو و لبخندت گفت چی شنیدی.

بلند شد از روی تخت و پیش روم ایستاد، دستاش رو قاب صورتم کرد و پیشونیم رو بوسید.

-مبارک باشه؛ اما امیدوارم با چشم باز انتخاب کرده باشی، امیدوارم بدونی چی پیش روته و امیدوارم پشیمون نشی. من به قدرتت ایمان دارم و اعتماد کردم.

لبخند زدم.

-امیدوارم ناامیدتون نکنم.

لبخند زد بغلم کرد.

-هیچ‌وقت نکردی.

با اومدن یونس، منم به اتاقم رفتم تا لباس عوض کنم. موهام رو می‌بافتم که در باز شد از تو آینه دیدم مادرم بود.

-سلام مادر.

جدی بود و کمی عصبی.

-علیک سلام!

-چیزی شده؟

-معلوم هست این‌جا چه خبره؟

می‌دونستم منظورش چیه؛ اما ترجیح می‌دادم آقاجون باهاش حرف بزنه.

-چه خبر مادر؟ خبری نیست.

-تو باید بگی. چه‌خبره؟ پچ‌پچ های تو و بابات، بابات با حاجی، امروز بی‌خبر رفتن تو و الان برگشتنت با حاج یونس، سرسنگینی تو با حاجی تا دیروز و بی‌خود و بی‌جهت ناراحتی‌هات. اینا یعنی چی مریم؟

بدجور گیر افتاده بودم. اگر می‌فهمید قیامتی راه می‌انداخت که حتی نمی‌خواستم بهش فکر کنم. تو فکر بودم چی جواب بدم که آقاجون نجاتم داد:

-چه‌خبره خانم؟ جلسه بازپرسیه؟

مادرم عصبانی بود.

-هیچی نگو آقا. من باید بفهمم این‌جا چه‌خبره!

-خیلی خوب، من بهت می‌گم چه خبره. شما بشین تا من بگم برات.

خانم‌جون رفت بشینه لبه تخت. من با ترس به آقاجون نگاه می‌کردم که چشماش رو آروم باز و بسته کرد. یه کم آروم شدم.

-مریم؟

-بله آقاجون؟

-شما برو یه چای دم کن.

-چشم.

و از اتاق خارج شدم. از استرس نمی‌دونستم چی‌کار کنم. یونس رو تخت نشسته بود و تو فکر بود. با ورود من رشته افکارش پاره شد. نگاهم کرد.

-چیزی شده مریم؟ چرا این‌قدر رنگت پریده؟

-چیزی نیست.

با تأکید خطابم کرد.

-مریم!

نشستم لبه تخت.

-آقاجون داره با مادرم حرف می‌زنه.

-خب؟ مگه قرار بود نفهمه؟

-خب اگه بفهمه قیامت به پا می‌کنه!

با آرامش نگاهم کرد.

-اولاً که مادرت کاملاً حق داره عکس‌العمل نشون بده نسبت به تصمیم تو .دوماً هنوز دو ساعت نشده که با هم صحبت کردیم. مگه نگفتی عواقب این تصمیم رو می‌دونی و همش رو به جون خریدی؟

سر تکون دادم.

-آره؛ اما. ...

-دیگه اما نداره. سعی کن آروم باشی و همه چیز رو بسپری به زمان. منم که هستم.

تازه داشتم با حرفای یونس آروم می‌شدم که صدای داد خانم‌جون و بعدم خودش تو

حیاط همه آرامشم رو پروند. آقاجون هم پشتش بود و سعی داشت آرومش کنه.
-مریم بابات چی می‌گه؟ هان؟ از اولم نباید می‌فرستادمت این‌جا. ...
با لرزش تنم لب زدم:
-مادر. ...
داد زد:
-هیچی نگو، هیچی نگو مریم. فردا با ما میای تهران. صدات در نیاد.
مستأصل به آقاجون نگاه کردم که صدای داد دوباره مادر نذاشت جوابی بهم بده.
-واقعاً واقعاً دستتون درد نکنه حاج یونس. این دختر احساساتیه، این دختر عقل نداره. شما چرا؟ چرا؟ چرا خ**یا*نت کردید؟ این‌طوری امانت داری کردید؟ مریم جای دخترتونه. گفتم مثل دخترتون می‌شه براتون، نه این که عاشقش بشید.

یونس با سر پایین گوش می‌کرد. خواستم ازش دفاع کنم.
-مادر. ...
-گفتم تو حرف نزن، مریم حرف نزن!
یونس هم با چشماش اشاره کرد که چیزی نگم ساکت شدم.
-دلم خوش بود دخترم عاقله، دلم خوش بود تحصیل کرده است.
آقاجون سعی کرد آرومش کنه؛ اما خودش رو از دستای آقاجون رها کرد و شروع کرد به نیشگون گرفتن از دست من.
-اما دلم الکی خوش بود. دختر خجالت نمی‌کشی؟ چقدر تو بی‌حیایی، چطور روت شد؟ چطور تونستی؟
آقاجون و یونس مداخله کردن. آقاجون مادرم رو کشید عقب و یونس من رو نگه داشت تا نیوفتم.
-بسه خانم! همسایه‌ها صدات رو شنیدن. آخه یکم آروم باش!
خانم‌جون رو به پدرم فریاد زد:

-چطوری چطوری آروم باشم؟ تو گفتی میره تجربه کسب کنه، گفتی میره خونه یونس، آشناس، با خداست، حواسش هست به مریم این بود، این بد نتیجه اعتماد.
یونس با شرم سرش رو پایین انداخت و حرفی نزد. آقاجونم به زور دست مادرم رو که هنوز داد و بیداد می‌کرد رو کشید و به اتاق برد. لبه تخت بی‌حال نشستم .یونس کنارم نشست.
-من شرمنده‌ام، خیلی بد باهات حرف زد.
-چیزی نشده که. من توقع بدتر از این‌ها رو داشتم. حق داره مادرت، نگران نباش.
اشکام اومد رو صورتم.
-ممنون.
بلند شدم و اتاق رفتم و چند دقیقه بعد صدای آقاجون اومد رفتم بیرون.
-جانم آقاجون.
دیدم. مادر از در حیاط رفت بیرون. سؤالی به آقاجون که حاضر و آماده ایستاده بود نگاه کردم.
-ما می‌زیم تا حافظیه و برمی‌گردیم.
-باشه آقاجون.
-خداحافظ.
-خداحافظ.
یونس رو تو حیاط ندیدم. رفتم تو حیاط نشستم لبه تخت. تو فکر خودم بودم چه آبروریزی شد. بنده خدا یونس حرفی نزد؛ اما یه عمر آبروش پیش در و همسایه رفت.
اصلاً نفهمیدم صورتم کی دوباره خیس شد. با صدای امیر به خودم اومدم:
-مریم؟
سرم رو بالا آوردم با ترس و شوک نگاهم می‌کرد.
-چیزی شده؟ چه‌خبره؟ بقیه کجان؟ تو چرا گریه می‌کنی؟
-چیزی نیست. پدرت فکر کنم تو خونه‌ست، مادر و پدر من هم رفتن حافظیه.

نفس راحتی کشید و روبه‌روم لبه حوض نشست:

-پس تو چرا گریه می‌کنی؟ چون نبردنت؟

بین گریه خندیدم. وقتش بود که امیر هم بدونه، هرچند حقش بود زودتر می‌فهمید.

امیر دوست خوبی برای من بود؛ ولی چقدر سخت بود که بهش بگم.

-مریم؟

-بله؟

-خوابت برد؟ میگم چرا گریه می‌کنی؟

سعی کردم کلمات رو تو ذهنم مرتب کنم اصلا مرگ یه بار شیونم یه بار.

-امیر؟

-بله؟

-بابات می‌خواد ازدواج کنه.

چند ثانیه هنگ کرده نگاهم کرد، بعدش زد زیر خنده. با اخم نگاهش کردم:

-به چی میخندی؟

خندش رو یکم جمع کرد.

-اولاً که غیر ممکنه بابام ازدواج کنه، دوماً اصلا گیریم که ازدواج کنه .اونی که باید گریه کنه، منم نه تو. تو چرا گریه می‌کنی؟ نکنه حاج آقا پناهی دارن تجدید فراش می‌کنن و تو چسبوندی به بابای بینوای من.

خندیدم و مشتی حواله بازوش کردم.

-نخیرم!

-پس چی؟

بی‌توجه به سؤالش پرسیدم:

-یعنی اگر پدرت بخواد ازدواج کنه ناراحت می‌شی؟

لبخندی زد.

-هرچند که بازم میگم به نظرم غیر ممکنه؛ اما چون پرسیدی نظرم رو می‌گم .تمام

زندگیش رو برای من گذاشت، خوب می‌دونم که دست تنها بزرگ کردن من چقدر سخت بوده براش، تنهایی خودش چه سخت بوده. پس پدر من نیاز داره که زندگی کنه، پس من همیشه با ازدواجش موافقم و نه تنها موافقم که مطمئن باش خوشحال هم می‌شم از این‌که زندگیش آرامش بگیره.

هر دو سکوت کردیم و من به حرفای امیر فکر می‌کردم.

-حالا چه ربطی به گریه تو داره؟

یه کم جدی شدم و ادامه دادم.

-پدرت قصد داره دوباره ازدواج کنه.

متعجب نگاهم کرد:

-داری شوخی می‌کنی؟

سر تکون دادم.

-با کی؟

نفسم رو بیرون دادم.

-با من!

یه لحظه طوری شوکه شد که فکر کردم سکته کرد. خواستم صداش کنم که از شوک در اومد:

-چی؟ حالت خوبه؟ می‌فهمی چی میگی؟

نگفته حرفاش رو می‌دونستم.

-وای! خواهش می‌کنم امیر، تو دیگه نه ... تو دیگه حرفای بقیه رو تکرار نکن.

می‌دونم، همه چیز رو می‌دونم، می‌دونم اختلاف سنی زیاده. می‌دونم سختی زیاده، می‌دونم حرف مردم زیاده، همه رو می‌دونم!

دستی به صورتش کشید. از لبه حوض بلند شد. چند قدمی راه رفت و لبه تخت کنارم نشست.

-نمی‌دونم چی بگم.

-یعنی ناراضی هستی؟

دستاش رو به زانوهاش تکیه داد و بلند شد. کلافه دستی تو موهاش کشید.

-نمی‌دونم ... نمی‌دونم چی بگم مریم. گیج شدم، باید یه کم فکر کنم. میرم قدم بزنم.

رفتنش رو با چشمام دنبال کردم و خیره به در حیاط موندم. چند لحظه بعد، صدای یونس اومد.

-مریم؟

تو همون حال جواب دادم.

-بله؟

-امیر نیومد؟

نشسته سرم رو چرخوندم.

-چرا اومد.

-پس کجاست؟

بلند شدم و همون‌طور که به سمت اتاق می‌رفتم جوابش رو دادم:

-همه چیز رو بهش گفتم، اونم رفت قدم بزنه و فکر کنه.

-تو کجا میری؟

-نمی‌دونم.

و به راهم ادامه دادم که دوباره با صداش متوقف شدم.

-مریم؟

برنگشتم سمتش.

-بله؟

-بیا یک دقیقه این‌جا بشین.

راه رفته رو برگشتم و لبه حوض، روبه‌روی یونس جا گرفتم. نگاهی به ماهی‌های تو حوض کردم. دستم رو تو آب بردم. ماهی‌ها فرار کردن و پراکنده شدن. خنکی آب بهم

لذت داد. دستم رو تو آب حرکت دادم و به موج‌های ایجاد شده نگاه کردم و حواسم رو به یونس دادم تا ببینم چی می‌خواد بگه.

-ببین مریم! وقتی از سختی این راه باهات صحبت می‌کردم منظورم این اتفاق‌ها هم بود.

نگاهم رو از آب گرفتم و به چشم‌های یونس دادم:

-خب؟

-خب اگر قرار باشه همین اول راه انقدر خودت رو داغون کنی و خودت رو ببازی، می‌ترسم چیزی ازت باقی نمونه مریم.

-یعنی میگی بی‌تفاوت باشم؟

-نه، معلومه که نباید بی‌تفاوت باشی. فقط منظورم اینه که باید مقاوم‌تر باشی و آمادگی مخالفت‌های خانواده‌ت رو داشته باشی.

چیزی نگفتم و به حرفاش فکر کردم.

-امیر گفت با ازدواج شما موافقه؛ اما فکر کنم دوست نداره من با شما ازدواج کنم.

یونس صورتم رو نوازش کرد:

-خودش گفت؟

لبخندی از گرمای دستش رو صورتم نشست:

-نه؛ ولی. ...

دستش رو روی لبم گذاشت تا سکوت کنم.

-ولی نداره. امیر اگر مشکلی با این ازدواج داره، باید با دلیل بگه، نه این که سکوت کنه. بچه که نیست.

سری به تأیید تکون دادم و در سکوت کنارش نشستم و به آینده فکر کردم.

***تلاش‌های مادر برای برگردوندن من به تهران بی‌نتیجه موند. من متعهد به مدرسه بودم و همین شد بهانه‌ای برای موندنم. از طرفی آقاجون هم خیلی راضی به موندنم نبود، چراکه امیر از همون روز به خونه برنگشته بود. فقط پیغام داده بود که چند روزی

خونه نمیاد و می‌خواد پیش یکی از دوستاش باشه؛ اما خوب بالأخره دل آقاجون راضی شد به این‌که من بمونم. هر چی باشه انقدر به یونس اعتماد داشت که قبول کنه تنها، هرچند نامحرم تو خونه‌ش بمونم؛ اما مادرم، امان از مادرم که آخر هم با غیظ و قهر و خشم، من رو گذاشت و رفت و من تصمیم گرفتم گفته یونس رو قبول کنم و محکم باشم، پس بنا رو به حفظ ظاهر گذاشتم و گریه‌هام رو به تنهایی شب‌هایم سپردم.

دو روزی از رفتن پدر و مادرم می‌گذشت. تو این دو روز کم حرف می‌زدیم. هر دو تو فکر بودیم، از طرفی هم تنها بودنمون کمی یونس رو معذب کرده بود. زمان کمتری رو تو خونه می‌گذروند. وقتی هم میومد یه ساعتی رو تو همون حیاط پیشم می‌نشست و بعد هم به اتاقش می‌رفت. منم یا مدرسه بودم یا تو مطبخ، هرچند که این روزا دل و دماغ تدریس هم نداشتم و فقط برای انجام وظیفه و رفع تکلیف در کلاس‌ها حاضر می‌شدم.

بالأخره امیر بعد از سه روز دوری از ما به خونه برگشت. از مدرسه که برگشتم، دیدم تو حیاط و لبه تخت نشسته سرش پایین بود و غرق افکار خودش بود، انقدری که متوجه ورود من به حیاط نشد. کتاب شعری که دستم بود و در راه می‌خواندم تو کیفم گذاشتم و قدم به سمت امیر برداشتم. سلام آرومی کردم که عکس‌العملی ندیدم. انقدر غرق فکر بود که صدام رو نشنید. دوباره صداش کردم که بالأخره سر بلند کرد و من رو دید. زیر چشماش گود شده بود و این نشون می‌داد تو این سه روز نخوابیده. نگاهی بهم کرد و بدون حرفی اشاره به لبه حوض کرد به این معنی که بشینم. روبه‌روش، لب حوض، بی‌حرف به خواسته‌اش عمل کردم و نشستم .منتظر چشم دوختم بهش.

-خوبی؟

با تکون دادن سر، پاسخ مثبت به سؤالش دادم. باز هم اون سکوت رو شکست.

-من خیلی فکر کردم، به تو، به پدرم، به خودم، به. ...

مکثی کرد و نفس گرفت و ادامه داد:

-به تصمیمی که گرفتید.

باز هم مکث کرد.

-اما یه سؤال فکرم رو درگیر کرده که باید جوابش رو بدونم.

پرسشی نگاهش کردم.

-تو واقعا پدرم رو انقدر دوست داری که بخوای باهاش بمونی؟

شرم داشتم از پاسخ دادن به سؤالش، حتی رو نداشتم به چشماش نگاه کنم، پس باز هم سکوت کرده به تکون دادن سرم اکتفا کردم. کلافه شد از سکوت طولانی من .انگار که روزه سکوت گرفته بودم. دستی تو موهاش کشید.

-مریم ازت خواهش می‌کنم. نیاز دارم پاسخ این سؤال رو صریح ازت بشنوم. باید بشنوم و مطمئن بشم که این علاقه انقدر عمیق هست که بمونی با پدرم که بتونی جلوی مشکلات بایستی که بتونی کنارش بایستی و حمایتش کنی؟

سرم رو بلند نکرم و با پایین‌ترین صدایی که از خودم شنیده بودم، جواب دادم.

-آره.

کلافه‌تر از قبل، آرنجش رو به زانوهاش تکیه داد و خودش رو بیشتر لب تخت کشید.

-مریم یه لحظه، فقط یک لحظه به چشمای من نگاه کن و جواب بده بذار دلم قرص بشه از تصمیمی که گرفتم. باید مطمئن بشم که تو مریضی، پیری، از کار افتادگی، می‌تونی کنارش باشی.

دلم به شور افتاد. با ترس نگاهش کردم.

-تصمیم؟ چه تصمیمی؟

لبخند آرامش بخشی زد.

-نترس، فقط جوابم رو بده.

آروم که نشدم اما بهتر شدم بالأخره نگاهم رو از کاشی‌های حیاط به چشمای امیر دوختم.

-آره امیر، دوستش دارم. ...

سرم رو دوباره پایین انداختم و با جرأتی که نمی‌دونم از کجا اومد، ادامه دادم:

-نمی‌دونم از کی و کجا؛ اما علاقه‌مند شدم بهش، خیلی هم زیاد، خیلی هم عمیق.
انقدری که گاهی فکر می‌کنم از خودمم بیشتر دوستش دارم. آره، می‌تونم حمایتش کنم. شدت دوست داشتنم انقدر زیاد هست که بتونم حمایتش کنم، کنارش بایستم و همه‌ی مشکلات رو تحمل کنم .
نفسی گرفتم، انگار حرفایی که تو گلوم گیر کرده بود و نتونسته بودم فریاد بزنم رو بالأخره به زبون آوردم. چند ثانیه بعد، سرم رو بالا آوردم. امیر لبخند به لب به پشت سرم نگاه می‌کرد. کنجکاو برگشتم عقب ببینم به چی نگاه می‌کنه. دیدم یونس دم در ایستاده. هول کرده. ایستادم، سلام کردم که لبخند رو لب هر دوشون عمیق شد. یونس جواب داد و امیر با لبخندش گفت:
-جوابم رو گرفتم، دلم قرص شد.
سرخ شدم و سرم رو پایین انداختم که امیر خندید.
-اما مثل این که از بابام بیشتر از من خجالت کشیدی.
با این حرف، یونس هم به خنده افتاد.
-بله، والا این حرفا برای منم جدید بود.
با این حرف هر چند خودمم خنده‌ام گرفت؛ اما از خجالت پا به فرار گذاشتم و سر راه مشتی آب به صورت امیر که اذیتم می‌کرد، پاشیدم و به اتاقم رفتم. با این کار خنده امیر و یونس بیشتر شد و به قهقهه بدل شد. به اتاقم رفتم .خودمم خندیدم. بعد از چند روز این اولین خنده از ته دل بود و شاکر بودم خدا رو بابتش.

تا تاریکی هوا تو اتاقم بودم خودم رو با جمع و جور کردن اتاقم مشغول کردم .داشتم گرد و خاک چمدون رو می‌گرفتم که صدای تق‌تق یه چیزی توش توجه‌م رو جلب کرد. درش رو باز کردم که جعبه کوچک خاتم داخلش عین آوار خراب شد رو سرم. یاد قولی که به صاحب انگشتری که تو جعبه بود داده بودم، افتادم. قولی که بهش عمل نکرده بودم. نگاهم قفل انگشتر بود و فکرم درگیر سهراب که با صدای در، یه متر پریدم. جعبه

رو سریع تو چمدون گذاشتم و همون‌طور که درش رو می‌بستم، جواب دادم:

-بله؟

صدای امیر رو پشت درشنیدم:

-مریم؟ خوبی تو؟

چمدون رو به زیر تخت فرستادم، با دست موها و پیراهنم رو مرتب کردم. صدای امیر دوباره بلند شد:

-مریم؟ چرا خودت رو حبس کردی؟

به سمت در رفتم و در رو باز کردم. دست امیر که به قصد دوباره در زدن بالا آورده بود، رو هوا خشک شد:

-حالا ما حرفات رو نشنیده می‌گیریم. بیا بهمون شام بده، مردیم از گشنگی به خدا.

خندید، منم لبخند زورکی زدم. خنده‌ش رو خورد:

-چیزی شده؟

سعی کردم به روی خودم نیارم. خنده الکی کردم:

-نه. چی بشه؟ بیا بریم سفره پهن کنیم که هر کاریت کنن شکم پرستی.

هر چند معلوم بود قانع نشده؛ اما خندید و گفت:

-حالا چی درست کردی شام؟

برای این که اذیتش کنم گفتم:

-کلم پلو.

اخماش رفت تو هم. می‌دونستم از این غذا متنفره.

-چرا؟

لبخند دندون نمایی زدم:

-چی چرا؟

-چرا کلم پلو؟

-آخه تو چه‌جور شیرازی هستی کلم پلو دوست نداری؟

-خب ندارم دیگه.

-باید عادت کنی، چون من خیلی دوست دارم.

همین‌طور که کل‌کل می‌کردیم، به مطبخ رفتیم. با دیدن ظرف قیمه نیشش تا بناگوش باز شد.

-میگم تو مامان خوبی برام می‌شی ها.

چشم غره‌ای بهش رفتم که دستش رو به نشونه تسلیم بالا برد.

-باشه ننه‌جون، نزن من رو. الان دقیقا شبیه زن باباها شدی.

با این حرفش با ملاقه دنبالش افتادم. همین که از در بیرون رفتم، با سر رفتم تو شکم یونس. دستاش دو طرف پهلوم نشست و نگهم داشت:

-باز چه خبرتونه شما دو تا؟

امیر سریع شروع کرد به مظلوم نمایی:

-می‌بینی بابا؟ هنوز نیومده زن بابا بازی در میاره. می‌خواد من رو بزنه. لابد بعدشم می‌خواد من رو ببره وسط جنگل ول کنه.

یونس خندید:

-کتاب هانسل و گرتل رو خوندی؟

امیر با همون ژست مظلوم سر تکون داد. من با حرص گفتم:

-این دفعه کتاب سیندرلا رو هم میدم بخونی بفهمی نامادری کیه.

یونس با خنده ملاقه رو از من گرفت و داد دست امیر:

-حرص نخور مریم جان، الان خودم تنبیهش می‌کنم. من و شما می‌ریم می‌شینیم رو تخت، امیر هم سفره پهن می‌کنه و جمع می‌کنه، ظرفها رو می‌شوره، منم بابت کوتاهیم در تربیت این کره خر بعد از شام چایی دم می‌کنم و میارم.

بعد هم دستش رو پشتم گذاشت و از مقابل چهره مبهوت امیر گذشتیم و رفتیم تو حیاط. با شوخی و خنده شام خوردیم و من سعی می‌کردم که فراموش کنم قضیه سهراب رو و با فکر این‌که وقتی برگردم باهاش حرف می‌زنم، توجیح می‌کردم.

با اومدن امیر، اوضاع بهتر شد؛ اما یه کم مشکوکه. نمی‌دونم، هر چی هست به تصمیمی که گفته بود مربوط می‌شد. تصمیمی که نه در موردش با من حرف می‌زنه، نه با یونس؛ اما هر چی که هست خیلی توش مصممه؛ اما خب گذاشتم به زمانش خودش بگه. آخر هم موقع ظرف شستن طوری ادا اطوار در آورد که سر تا پاش خیس شد و مجبور شد بره حموم. چایی یونس هم که جوشیده بود و از نظرش همش تقصیر من بود که از روزی که اومده بودم شیراز نذاشته بودم این پدر و پسر کار خونه کنن و تنبل شده بودن.

آخرای ترم بود و وقت برگشتن نزدیک شده بود و من هر روز نگران و نگران‌تر می‌شدم. با این حال سعی می‌کردم به روی خودم نیارم.
مثل همیشه کلاس رو تمام کردم و به خونه برگشتم. دست و روم رو آب زدم. خونه سوت و کور بود. چند باری یونس و امیر رو صدا زدم؛ اما جوابی نگرفتم. به داخل رفتم. اتاق نشیمن و شاه‌نشین رو هم چک کردم، نبودن. خواستم به سمت اتاقم برم که صدای زمزمه‌ای توجه‌ام رو جلب کرد. صدا از اتاق یونس بود .مردد به سمت اتاقش رفتم. لای در اتاق باز بود. نگاهی به داخل انداختم. تنها بود و عکس همسرش تو دستش بود و با صدای آروم درد و دل می‌کرد.
-من دارم چی‌کار می‌کنم؟ هنوز خودمم باورم نمی‌شه. این دختر هم‌سن بچه‌ی منه، از امیرم کوچیک‌تره. من ... من چطور دل بهش بستم؟
چطوری بهش علاقه‌مند شدم؟ چرا نمی‌تونم فراموشش کنم؟ چرا نمی‌تونم از فکر چشمای آبیش در بیام؟ اونم من که بعد از تو دل به هیچ زنی نبستم، من که ... آخ گلپری! کاش بودی، کاش.
با شنیدن حرفاش دلم آتیش گرفت. پشت در اتاق اشک می‌ریختم. من چه کرده بودم با این مرد؟ صدای امیر بغل گوشم از جا پروندم؛ اما قبل از این که جیغ بزنم، دستش رو جلوی دهنم قرار داد و دست آزادش رو به معنای سکوت جلوی بینیش گرفت. سر

تکون دادم. دستش رو از دهنم برداشت و با چشم و ابرو بهم اشاره کرد که دنبالش برم رفتیم تو نشیمن.

-ببخشید جلوی دهنت رو گرفتم، نخواستم خلوتش رو به هم بزنیم.

سر تکون دادم:

-خواهش می‌کنم، مشکلی نیست.

خواستم از اتاق برم بیرون که صدام کرد:

-مریم؟

برگشتم سمتش. کنار طاقچه ایستاده بود و به عکس مادرش نگاه می‌کرد.

-بله؟

نفسش رو صدادار خارج کرد و نگاهش رو به سمت من چرخوند:

-می‌شه صحبت کنیم؟

سر تکون دادم و داخل اتاق برگشتم لبه پنجره قدی رنگارنگ اتاق نشستم. امیر ساکت بود، انگار می‌خواست حرفاش رو جمع و جور کنه. نگاهم رو از روی سایه‌م که میون نور رنگارنگی که روی فرش لاکی رنگ اتاق نشیمن افتاده بود، به سمت امیر که بازم خیره با عکس مادرش شده بود کشوندم. حرفی نزدم تا راحت فکرش رو جمع و جور کنه. غم تو چشمای مشکیش موج می‌زد. نگاهم رو به سمت عکس گلپری کشوندم. چشمای امیر خیلی شبیهش بود. یاد روز اولی که دیده بودمشون افتادم .شباهت امیر و یونس اون روز توجه‌ام رو جلب کرده بود. اون روز حدس زده بودم که چشمای امیر به مادرش کشیده که بعد از دیدن عکس مادرش یقین پیدا کردم .دوباره به چشمای امیر دوختم که این بار نم اشک هم به غمش اضافه شده بود .بالأخره شروع به صحبت کرد:

-پدرم این همه سال به خاطر من و عشق به مادرم تنها مونده. می‌دونم تحمل این همه سال تنهایی چقدر براش سخت بوده. هرچند قبلاً یه چند باری بهش گفته بودم ازدواج کنه؛ اما هر بار گفته بود بعد از مادرم نمی‌تونه حالا ... حالا ازت می‌خوام حق بدی که بعد از این همه سال، سخت باشه براش زنی رو جای مادرم قرار بده. حق بده

که سخت باشه براش این عشق رو بپذیره و راحت ابرازش کنه.

سرم رو پایین انداختم:

-می‌فهمش و کاملاً بهش حق میدم.

سکوت کرده بودیم هر دو و من سؤالی رو که خیلی وقت بود تو ذهنم بود، پرسیدم:

-تو چی امیر ؟ تو چه حسی داری؟ از من بدت میاد؟

شوکه نگاهم کرد:

-چی؟ چی‌شد به این نتیجه رسیدی؟ تو ... تو بهترین اتفاق برای پدرم بودی. من خیلی خوشحالم برای پدرم، فقط نمی‌خوام که تو آسیب ببینی.

قبل از این که حرفی بزنم، صدای یونس از چهارچوب در توجه هر دومون رو سمت خوش کشوند:

-کی اومدید شما دو تا؟

لبخندی زدیم و هر دو سلام کردیم:

-نیم ساعتی می‌شه.

با لبخند جواب سلاممون رو داد دقیق به صورتم نگاه کرد کاری که بعد از رفتن پدر و مادرم کمتر انجام می‌داد:

-چیزی شده مریم؟ گریه کردی؟

لبخند هول هولکی زدم:

-نه. خوبم، چیزی نیست.

اخمی کرد:

-اما چشمات قرمزه.

امیر پیش دستی کرد:

-بابا شما خودت هم چشمات قرمزه ها.

یونس دستپاچه جواب داد:

-آشغال رفته توش. اصلاً مریم تو نمی‌خوای به ما ناهار بدی؟

خنده‌م رو از عوض کردن بحثش جمع کردم. امیر یواشکی چشمکی با خنده‌ای که به زور کنترلش می‌کرد حواله‌ام کرد:

-چرا، آماده‌ست. آبگوشت گذاشتم. امیر قرار بود سنگک بگیره. گرفتی؟

حق به جانب گفت:

-بله که گرفتم، دو آتیشه هم گرفتم.

خندیدم و همون‌طور که به سمت در می‌رفتم، گفتم:

-پس من میرم ناهار حاضر منم.

امیر هم اومد:

-منم میام کمک.

از در بیرون رفتم. هر دو خندیدیم. تشکری بابت کمکش برای عوض کردن کردم:

-مرسی.

لبخندی زد:

-قابلی نداشت.

***

این‌بار نه مهدی بود که دنبالم بیاد، نه سهراب دنبالم اومده بود. البته با وجود انتخابم توقع فرش قرمز و استقبال گرم هم نداشتم. خودم باید تا خونه می‌رفتم. اول قرار بود با یونس بیام؛ اما دقیقاً روز قبل از برگشت برادرش اومد. دیگه قرار شد من زودتر بیام، فقط شانس آوردم که اتوبوس امروز به مقصد تهران حرکت می‌کرد و من بالأخره رسیدم تهران. خواستم برای گرفتن تاکسی به سمت ماشین‌های خیابون برم که صدای سهراب که من رو صدا می‌کرد میخکوبم کرد .شوکه نگاهش کردم. لال شده بودم. صورت گرفته‌ش نشون می‌داد همه چیز رو می‌دونه. شرم‌زده سرم رو پایین انداختم.

-مثل این که بازم ترسوندمت.

لبخند محوی زد. سعی کردم لبخندی هرچند مصنوعی رو لبم بیارم و نگاهم رو به

چشماش کشیدم و برای هزارمین بار پرسیدم چرا من عاشق این مرد نشدم.

-فکر نمی‌کردم بیای دنبالم.

-از آقاجونت اجازه گرفتم. خواستم تو راه یه کم با هم حرف بزنیم.

اول خواستم بگم نه. یعنی روی حرف زدن باهاش رو نداشتم؛ اما خب یادم اومد یه توضیح بهش بدهکارم، پس به طرف ماشینش حرکت کردم؛ چند دقیقه بعد از حرکت دست به سمت کیف دستیم بردم و جعبه خاتم رو بیرون آوردم.

-فکر کنم وقتشه این رو بهت برگردونم.

جعبه رو روی داشبرد ماشین گذاشتم. نگاهی به جعبه کرد.

-پس تصمیمت قطعیه.

سرم رو پایین انداختم.

-باشه. منم سعی نمی‌کنم منصرفت کنم؛ اما اون جعبه پیشت باشه.

متعجب نگاهش کردم.

-قبلاً هم گفته بودم اون جعبه یادگار مادرمه. گفت بدم به عروسش. اون می‌خواست تو عروسش باشی. خوب کیه که ندونه من تا دست از پا شناختم شش دنگ دلم رو به نام تو زدم. اگرم تا اون روز سکوت کردم، به احترام حاجی بود که حق پدری به گردنم داشت و مهدی که بهترین رفیقم بود. نخواستم فکر کنن دارم سوءاستفاده می‌کنم از لطفشون به خودم. به هر حال من سعیم رو کردم؛ اما تو عروسم نشدی؛ اما این انگشتر از اول به نیت تو به من داده شد. حالا که داری عروس یکی دیگه می‌شی این رو هدیه عروسی از طرف من بدون.

بغض گلوم رو گرفته بود سعی کردم جلوش رو بگیرم: اما نتونستم و بالأخره یه قطره اشک روی گونه‌م چکید. خواستم دهن باز کنم، چیزی بگم که سهراب نذاشت.

-هیچی نگو. عشق که دلیل نداره که تو بخوای توجیح کنی. من به تصمیمت احترام می‌ذارم، فقط بدون همیشه و در هر شرایطی پشتت هستم.

سرم رو پایین انداختم.

-رسیدیم.

سرم رو بالا آوردم. جلوی در خونه بودیم. اصلاً نفهمیدم کی رسیدیم. تشکری کردم.

خواستم پیاده بشم که صدام کرد:

-مریم؟

برگشتم سمتش.

-بله؟

جعبه انگشتر رو به سمتم گرفت و دست دراز کردم و ازش گرفتم:

-مبارکت باشه چشم آبی.

بغضم ترکید:

-ممنون.

-خداحافظ.

نتونستم بگم خداحافظ. از ماشین پیاده شدم و به سمت در رفتم. در زدم که صدای حرکت ماشینش رو شنیدم. با رفتنش اشکام امونم رو برید.

***

دو ماه بعد:

لبه تخت نشسته بودم. به اتفاقات این دو ماه فکر می‌کردم. از عقد بی‌سر و صدا و قهر یه دونه برادرم که به خاطر مخالفتش با این وصلت حتی حاضر نشد به مراسم عقدم بیاد تا حرف و حدیث در و همسایه که حتماً دخترشون عیب و ایرادی داشته که دادنش به یه مرد به سن باباش. همینم باعث می‌شد خون خون مادرم رو بخوره؛ اما پدرم پشتم بود، مثل همیشه گفت، «حرف مردم باد هواست من به تصمیم دخترم یقین دارم». و بالأخره تموم شد. ما برگشتیم شیراز و امیر بالأخره تصمیمش رو علنی کرد. تصمیم گرفت که برگرده دانشکده، سراغ خلبانی. این‌طوری هم اون به خواستش می‌رسید و هم به طریقی خواست مزاحم ما نباشه و بعد از عقد با ما به شیراز

برنگشت. ما هم زندگیمون شروع شد با روزای خوب و بدش، با اختلاف سنی که گاهی خودش رو نشون می‌داد و موجب اختلاف می‌شد؛ اما خب انقدر علاقه‌مون زیاد بود که فراموش کنیم و گاهی با عذرخواهی من و گاهی با بزرگواری یونس ختم به خیر می‌شد.
گاهی با یه غذای خوشمزه از دلش در میاوردم و گاهی با یه هدیه از دلم در میاورد.
تصمیم به این بود که انتقالی بگیرم و ادامه درسم رو شیراز بخونم. خلاصه که روزگار به کام بود و من هر روز عاشق‌تر از روز قبل بودم .
امروزم یونس از صبح رفته بود بیرون و من به خونه تکونی افتاده بودم. صدای اذان از گل‌دسته محل یادم انداخت که ظهره و یونس یه ساعت دیگه میاد. به مطبخ رفتم و قرمه‌سبزیِ جا افتادم رو چشیدم و بعدم شروع به درست کردن سالاد شیرازی کردم.
تابستون بود و گرم، واسه همون یه کم شربت بهار نارنج درست کردم تا وقتی اومد خونه بهش بدم. بعدش هم رفتم لباسام رو عوض کردم و موهام رو بافتم و رفتم سراغ کتابم تا اومدنش یه کم کتاب بخونم. یه ساعتی مشغول بودم؛ اما نیومد. بلند شدم، موهای بافتم رو باز کردم. آره، این‌جوری بیشتر دوست داره. یه کم آرایش کردم. رفتم دوباره به غذا سر زدم، سفره رو پهن کردم و یخ شربت رو تازه کردم؛ اما نیومد. دلم به آشوب افتاد. نمی‌دونم چقدر تو حیاط راه رفتم، چند بار کاشی‌ها رو شمردم که دوباره صدای اذان بلند شد، این بار اذان مغرب. سرم رو به سمت آسمونی بلند کردم که رو به تاریکی می‌رفت و همون موقع صدای چفت در اومد و بعدم یونس. انقدر ظاهرش آشفته بود که جلوی هر گونه سؤال و گله رو با هم گرفت. به سمتش رفتم؛ اما انگار اصلاً من رو ندید. سلامم رو بی‌حواس، علیک گفت و به سمت حوض رفت. حوله بردم براش ازم گرفت. چیزی شبیه تشکر زمزمه کرد و به سمت اتاقش که الان اتاق مشترکمون شده بود، رفت و رو تخت دراز کشید. کنارش نشستم.
-چیزی شده؟
ساعد دستش رو از رو چشماش برداشت و نگاهش رو کل صورتم چرخید.
-چیز مهمی نیست، نگران نباش.

دستم رو لای موهای جوگندمیش بردم.

-اما این حالت این رو نمی‌گه.

دستش صورتم رو نوازش کرد.

-گفتم که مهم نیست.

ترجیح دادم بیشتر اصرار نکنم:

-شام حاضره، بیا شام بخور.

-گرسنه نیستم، تو بخور.

نفس عمیقی کشیدم:

-منم گرسنه‌م نیست. تو بخواب، من برم ظرفا رو جمع کنم، میام.

خواستم بلند بشم که نذاشت مچ دستم رو گرفت تو دستاش:

-نمی‌شه صبح جمع کنی کنارم بمونی؟

لبخندی زدم و کنارش دراز کشیدم:

-چرا، می‌شه. هر چی تو بگی می‌شه.

لبخندش جون گرفت و من رو محکم فشرد و فقط چند لحظه طول کشید تا بخوابه؛ اما من تا نزدیکیای سحر بیدار بودم و فکر می‌کردم چه اتفاقی افتاده.

صبح وقتی بیدار شدم، یونس کنارم نبود. از جام بلند شدم و بعد از مرتب کردن سر و وضعم از اتاق خارج شدم. همه جای خونه سرک کشیدم؛ اما نبود. رفتم تا حداقل ناهار بار بذارم. هرچند مطمئن نبودم که ناهار بیاد خونه. حال دیشبش به طرز عجیبی نگرانم کرده بود. تو همین خیال‌ها بودم که صدای در من رو به حیاط کشوند. در رو باز کردم، یاسر بود. عجیب بود، حتی روز عقدمون هم ندیده بودمش. در واقع فقط همون یه بار که اومده بود این‌جا دیده بودمش.

-سلام.

-سلام مریم خانم.

بعدم بدون هیچ تعارف و اجازه‌ای وارد شد. نگاهش رو تو حیاط چرخوند و بعدم به من خیره شد. طوری سر تا پام رو نگاه کرد که معذب شدم.

-یا بهتره بگم سلام زن داداش.

چرا حس می‌کردم تو زن داداش گفتنش یه دریا تمسخر هست؟

ادامه داد:

-ببخشید زودتر ورودتون رو به خانواده‌مون تبریک نگفتم.

کلاه روی سرش رو نمادین برداشت و با همون لحن ادامه داد:

-مبارکه، به پای هم پیر بشید.

خواستم تشکر کنم که جمله بعدیش باعث شد اخمام رو تو هم بکشم.

_البته پیر شدن در مورد شما صدق می‌کنه، نه خان داداش. می‌دونی که چی میگم؟

بعدم خودش به شوخی مسخره‌ش خندید. هاج و واج به حرفا و طعنه‌هاش نگاه می‌کردم. طوری که حتی یادم رفته بود در حیاط رو ببندم که سرفه یونس، پشت سرم، من رو به خودم آورد. برگشتم سمتش. دیدن اخمای تو هم و نگاه غضب‌آلودش به برادرش، سلامم رو در حد همون سین اولش خفه کرد. با همون نگاه خطاب به من گفت:

-مریم خانم بی‌زحمت دو استکان چای برای من و برادرم میاری؟

چشم آرومی زمزمه کردم و به مطبخ پناه بردم. نه از خشم یونس چیزی فهمیدم، نه از طعنه‌های برادرش؛ اما حس و حالشون نوید اوضاع نابه‌سامان این دو برادر رو می‌داد. چای ریختم و با گذاشتن قندون کنارش، سینی به دست، راهی حیاط شدم. سر تخت نشسته بودن. چای رو مقابلشون گذاشتم و با شنیدن تشکرشون عزم رفتن به مطبخ رو کردم که صدای برادر یونس بلند شد:

-خوب خانمی می‌کنی تو این خونه زن داداش.

متوجه دلیل حرفش نشدم؛ اما استغفار زیر لب یونس نشون دهنده این بود که یه سر این نابه‌سامانی منم؛ اما دلیلش رو نمی‌دونستم. نگاهم رو از یونس به برادرش دادم:

-متوجه نشدم آقا یاسر.

یونس جای برادرش جواب داد:

-هیچی خانم، شما به کارت برس.

دوباره خواستم برم که یاسر دهن باز کرد که با چشم‌غره یونس حرفش رو عوض کرد.

-خان داداش راست میگه زن داداش، منظوری نداشتم. خواستم بگم کدبانویی هستید و خوشا به حال خان داداشم.

تشکری کردم و به مطبخ رفتم. تا ناهار از اون‌جا بیرون نیومدم.

با جا افتادن غذا، سفره رو تو مهمون خونه پهن کردم. فسنجون و ماست خیار رو هم کنار بقیه وسایل سفره گذاشتم. وقتی خیالم از بابت بی‌کم و کاست بودن سفره راحت شد، به سمت پنجره رنگی اتاق که رو به حیاط باز می‌شد، رفتم .پنجره رو باز کردم.

هنوز همون جا نشسته بودن. خواستم صداشون کنم که صدای یاسر، هرچند ضعیف به گوشم خورد.

-تو چه ساده‌ای خان داداش. واقعاً فکر کردی این دختر عاشق شده؟ الان چند روزه دارم بهتون میگم از این خبرا نیست. این دختر چشمش به این مال و مناله و ارث شما، وگرنه چرا شما؟ چرا عاشق امیرت نشد که هم جوون‌تره، هم بیشتر بهش می‌خوره.

دلم گرفت. حالا فهمیدم متلک‌هاش از بابت چی بوده. نخواستم بدونم یونس چی جواب میده. از همون جا صداش کردم.

-آقا یونس.

هر دو با شنیدن صدام، سر بالا آوردن تو نگاه یونس ترس بود، ترس از شنیدن بی‌انصافی برادرش. با لبخندم خیالش رو راحت کردم که مثلاً چیزی نشنیدم.

-با آقا یاسر تشریف بیارید ناهار.

-چشم، الان میایم.

با اومدنشون داخل اتاق یاسر نگاهی به سفره کرد.

-به‌به! چه کردی زن داداش. باور کن از همون یه بار که این‌جا بودم و دست‌پخت شما رو خوردم، تا همین الان مزه‌اش زیر دندونم بود. فکر کنم با همین دست‌پخت دل داداشم رو بردید.

بعدم با خنده‌ای که هر سه از تصنعی بودنش خبر داشتیم، نگاهی به صورت قرمز یونس انداخت. منم لبخند مصنوعی زدم.

-ممنونم. نوش جان.

بعد از ناهار، براش جا انداختم تا استراحت کنه. خودمم به اتاق مشترکم با یونس رفتم. رو تخت نشسته بود و سرش رو بین دستاش گرفته بود. کنارش نشستم.

-چرا یه کم استراحت نمی‌کنی؟

انگار با حرفم تازه متوجه حضورم شد. نگاهی بهم انداخت و چیزی نگفت. فقط سر تکون داد و رو تخت دراز کشید. نپرسیدم چی شده، چون حدسش سخت نبود که حرفای برادرش آزارش داده؛ اما غیر از اون باید چیز دیگه‌ای هم می‌بود. کنارش دراز کشیدم و دست بین موهای جوگندمیش بردم. برگشت سمتم. دستش دورم حلقه شد:

-مریم؟

-جانم؟

موهام رو نوازش کرد:

-حرفامون رو شنیدی؟

سکوتم جوابش رو می‌داد. نمی‌تونستم بهش دروغ بگم.

-فقط حرفای یاسر رو.

-پس چرا نذاشتی جوابش رو بدم.

-نمی‌خواستم بشنوم.

سرش نزدیک گوشم کرد:

-اما من می‌خوام بشنوی.

لب زدم:
-بگو.
-می‌خواستم بهش بگم مریم انقدر قلبش پاک و شفافه که دروغ توش جا نداره، انقدر خانومه که لحظه‌ای تردید به دلم نیوفتاده. ...
صداش لالایی شده بود و بقیه‌ش رو نشنیدم، چون خوابم برد.

یه هفته‌ای از اون روز می‌گذشت. بعد از ظهر اون روز یاسر رفت و دیگه خبری ازش نشد. تقریباً همه چیز رو روال بود، جز همون درگیری فکری یونس. منم چیزی ازش نمی‌پرسیدم که چی به چیه. اگر لازم بود خودش تعریف می‌کرد .
دم دمای غروب بود که در خونه رو زدن. کتاب حافظ رو بستم و از طاقچه لب پنجره شاه‌نشین پایین اومدم. خودم رو به در رسوندم. یاسر بود. بفرما زدم داخل شد و رو تخت نشست. معذب از حضورش، دستی به موهای بافته شده‌م کشیدم و درحالی.که پیراهن گل‌دار قرمزم رو صاف می‌کردم، داخل حیاط شدم.
-یونس خونه نیست، من میرم براتون چای بیارم تا شما یه چایی بخورید، یونس هم میاد.
راه کج کردم سمت آشپزخانه که با صداش متوقف شدم.
-چیزی نمی‌خورم، با خودت کار دارم زن داداش. داداش رو تو حجره دیدم.
متعجب از حرفش و معذب از موقعیت، به سمتش برگشتم.
-خیلی طول نمی‌کشه آقا یاسر، میام الان.
کلافه دستی به صورتش کشید.
-ممنون؛ اما وقت ندارم. یه لحظه بنشین این‌جا.
لبه حوض، روبه‌روی یاسر نشستم. نگاهش رو از سر تا پام کشید. معذب از نگاهش، دستی به یقه‌ی پیراهنم کشیدم و به سمت گردنم هدایتش کردم. نگاهش رو به چشمانم کشید.

-خیلی خوشگلی.

عصبی سرم رو پایین انداختم. بلند خندید.

-با همین خوشگلیت داداشم رو به دام انداختی. نه؟

چشمای خشمگینم رو بهش دوختم. حالا فهمیدم چرا این‌جاست.

-نمی فهمم. اگر می‌شه واضح حرف بزنید.

خنده‌ش بلندتر شد.

-یعنی واضح نبود زن داداش؟

خنده‌ش قطع شد و نگاهش جدی.

-خودت رو به کوچه علی چپ نزن دختر، خوب می‌دونم به طمع ارث و میراث پدر خدابیامرزم اومدی سراغ داداشم. گفتی این که یه پاش لب گوره، زنش می‌شم .وقتی هم مرد، ارث رو بالا می‌کشم.

یاد حرفای اون روزش با یونس افتادم. از جام بلند شدم و بی‌توجه به خودش و حرفاش راه مطبخ رو در پیش گرفتم که دستم از پشت کشیده شد. برگشتم چشم به چشمای خشمگین دوختم و دستم رو به زور از دستش کشیدم بیرون. قدمی به عقب برداشتم که به دیوار خوردم. دو دستش را دو طرف صورتم گذاشت و نگاهش رو روی کل صورتم چرخوند.

-اگر شوهر پول‌دار می‌خواستی به من می‌گفتی. هم جوونتر بودم و هم خوش‌قیافه‌تر. این‌طوری هم شوهر جوون گیر می‌آوردی، هم مال مکنت.

کاسه صبرم لبریز شد. محکم هولش دادم عقب. چون توقع نداشت، عقب رفت.

خشمگین، خواست چیزی بگه که اجازه ندادم.

-اصلاًمی‌فهمی چی میگی؟ من دنبال پول و ثروت برادرت بودم؟ من؟ مثل این که یادت رفته جناب محمودی، من دختر حاج آقا پناهی هستم. اگر اموال پدرم بیشتر از شما نباشه، کمتر هم نیست. اگر دنبال شوهر پول‌دار بودم می‌تونستم پولدارتر از یونس رو تو تهران پیدا کنم. و نه رنج این همه دوری از خانواده‌م رو تحمل کنم، نه این همه

حرف و حدیث رو تحمل می کردم. اگر این‌جام فقط و فقط به خاطر اینه برادرت رو دوست دارم.

نگاهم رو از صورتش گرفتم و به سمت خانه رفتم.

-حالا هم از این‌جا برو وگرنه زنگ می‌زنم یونس بیاد. تکلیفش رو با برادرش روشن کنه.

پوزخندی زد:

-باشه ... باشه میرم؛ اما برمی‌گردم دختر حاج پناهی.

بعد از اون روز، دیگه یاسر رو ندیدم. چیزی هم از اون روز و اتفاق به یونس نگفتم. نمی‌دونم، شاید بهتر بود می‌دونست؛ اما من ترجیح دادم که نگم و نگفتم. روزها میومد و می‌رفت. امیر گاهی بهمون سر می‌زد. خبر عجیب‌تر، خبر نامزدی سهراب بود اونم با ایران. نمی‌دونم، اصلاً شبیه هم نبودن. سهراب ساده کجا و ایران تجملاتی و قرتی کجا؛ اما خب هر چی بود، برای هر دوشون خوشحال بودم. از همه اینا مهم‌تر، نامه مهدی بود که به دستم رسیده بود .باورم نمی‌شد بالأخره بعد از سه ماه از عقد من و یونس، قهرش رو شکسته بود و جواب نامه‌م رو داده بود. تو این سه ماه یکی_دو باری از سیمین نامه گرفته بودم. اون هر بار سلام مهدی رو بهم رسونده بود؛ اما من که یه دونه برادرم رو می‌شناختم. سلامی در کار نبود که سیمین برسونه؛ اما خب این نامه شده بود آب رو آتیش دلتنگی‌هام. دیگه نه خبری از دلتنگی بود و نه دلخوری .

لبه طاقچه مورد علاقه‌م نشسته بودم و برای هزارمین بار نامه مهدی رو از اول مرور می‌کردم. دستی از پشت نامه رو کشید. چشم به جنگل سبز خندون یونس کشوندم:

-من هم دیگه کلمه به کلمه این نامه رو حفظ شدم. مریم خانم شما حفظ نشدی؟

تموم صورتم خندید:

-چرا؛ اما نمی‌دونی چه‌قدر خوشحالم.

دستی به گونه‌م کشید:

-معلومه که می‌دونم، خوبم می‌دونم. صورتت حال دلت رو داد میزنه.

خندیدم، اونم از خنده من خندید. دستی دورم انداخت و خیره صورتم شد.

-عاشق همیشه حال معشوقه‌ش رو می‌دونه مریم خانومم.

به آغوشش خزیدم چه.قدر امن بود آغوشش برام و من سیراب نمی‌شدم از عطر تنش.

چند لحظه بعد، ازش جدا شدم.

-من برم چایی بیارم.

دستش از شونه‌هام جدا شد.

-نه، من میرم بیارم. عوضش تو هم برو حافظت رو بیار که دلتنگ شعر خوندناتم.

سر تکون دادم:

-چشم.

بوسه‌ای رو پیشونیم کاشت و نامه مهدی رو به دستم داد و رفت نامه رو لای قرآن سر طاقچه گذاشتم و حافظ به دست برگشتم

کنارش نشستم و حافظ باز کردم.

-ساقی به نور باده بیفروز جام ما....

کند غزلی خوندم براش. گاهی باهام همراهی می‌کرد، گاهی هم تو سکوت گوش می‌کرد. بلند شدم تا سینی چای رو به مطبخ ببرم که صداش تو درگاه ثابتم کرد.

-مریم؟

-جانم!

-پشیمونی؟

نگاهی به صورتش کردم:

-از چی؟

-از ازدواج با من.

لبخندی نشست روی لبم:

-تو بهترین و عاقلانه‌ترین انتخابم نبودی یونس؛ اما من هزار بار دیگه هم بی‌تردید

انتخابت می‌کنم.
لبخند نشست رو لبش. منم راهی آشپزخونه شدم. وقتی برگشتم چراغ‌های شاه‌نشین خاموش بود. به سمت اتاقمون راه افتادم روی تخت منتظرم بود دستش رو سمتم دراز کرد و من مشتاق به آغوشش رفتم و از خدا خواستم که این آرامش این لحظه رو تو زندگیم نگه داره.
***

چایی رو جلوی زهرا خانوم، همسایه دیوار به دیوارمون گذاشتم و خودمم کنارش نشستم. زن خوبی بود که تو این مدت باهاش ارتباط خوبی داشتم. حداقل مثل بقیه بهم متلک نمی‌انداخت و بد نگاهم نمی‌کرد. جای مادرم بود و از تجربه‌هاش استفاده می‌کردم. دو تا دختر داشت که از من بزرگ‌تر بودن و ازدواج کرده بودن. شوهرش هم دوست چندین ساله یونس بود. از یونس شنیده بودم پسری هم داشته که چند سالی می‌شه که فوت کرده. حالا هم اومده بود که دعوتم کنه برای سفره نذری دخترش، آخه حامله بود.

هرچند خیلی اهل این‌جور محفل‌ها نبودم؛ اما روم نشد روش رو زمین بزنم. یه جورایی هم حوصله رفتن نداشتم، هم این که نرفتنم به حرف و حدیث‌ها دامن می‌زد که زن تهرونی حاجی خودش رو برای اهل محل می‌گیره. بالأخره بعد از یه ساعت نشستن و حرف خونه این و اون رو زدن، عزم رفتن کرد. منم بدرقه‌ش کردم و گفتم اگر یونس اجازه بده، فرداش حتماً تو مجلسشون شرکت می‌کنم. بعد از رفتن زهرا خانوم، به غذا سر زدم و بعد هم رفتم سر وقت کمد لباسام تا برای مجلس یه لباس مناسب پیدا کنم. تقریباً نصف کمد رو بیرون ریخته بودم؛ اما خبری از لباس مناسب نبود. چشمم به پیراهن سرخابی رنگم افتاد. رنگی که از چند ماه قبل مثل خیلی رنگ‌های دیگه، به ته کمدم فرستاده شده بود. درست برعکس سابق که پوشیدنشون برام پر از لذت بود، الان یه جورایی می‌ترسیدم از پوشیدنشون، از این که کسی حرفی بزنه، که نگن زن یونس

جلفه. دست بردم پیراهن رو برداشتم و جلوی آینه گرفتم جلوم. چشمم خیره موند به دختر روبه‌روم، به روزی که این لباس رو اولین بار تو خیاطی پوشیدم. تولد دو سال پیشم بود؛ اما انگار چندین سال می‌گذره. چقدر بزرگ شده بودم و برای اولین بار پشیمون و دلتنگ بودم. پوشیدمش و موهام رو مثل قدیم، دوتایی بافتم و دو طرفم انداختم .کلاه ست لباسم رو گذاشتم و به دختر تو آینه خیره شدم دانشجوی ادبیات دانشگاه تهران با کلی آرزو و استقلال‌طلبی و اهدافی که تو این مدت فراموش کرده بودم. یه حس پیری در عین جوونی یا نمی‌دونم، یه حس عجیبی بهم دست داد .خیره بودم که دستی رو دورم دیدم. از تو آینه به یونس چشم دوختم. ل..*باش تکون می‌خورد. انگار نمی‌شنیدم. برای اولین بار می‌پرسیدم از خودم آیا ارزشش رو داشت این عشق، ارزش گذشتن از اهدافم از آرزوهام رو داشت من.

با تکون شدید یونس، به خودم اومدم:

-مریم؟

نفسی گرفتم. دستش قطره اشکی که رو گونه‌م بود رو پاک کرد. لبخندی زدم:

-جانم؟

-معلوم هست چت شده بود؟ انگار که تو این دنیا نبودی.

کلاهم رو برداشتم:

-چیزی نیست، یاد چیزی افتادم.

دستم رو گرفت و مانع دور شدنم شد.

-یاد چی اشکت رو در آورده؟

چشم از چشماش گرفتم کی اشکم در اومد.

-مهم نیست. نمی‌خوام ازش حرف بزنم.

دستم رو بند دکمه‌های پیراهنم کردم:

-چه لباس خوش‌رنگی. کجا بود تا حالا؟

دوباره تو آینه به لباسم نگاه کردم.

-داشتمش. دوسال پیش برای تولدم دوخته بودم.

اشاره‌ای به انبوه لباس‌های روی تخت کرد.

-این‌جا چه خبره اون‌وقت؟

پیراهنم رو با یه پیراهن بلند نیلی رنگ که اونم ته کمدم بود، عوض کردم و یونس روی تخت لم داده بود و نگاهم می‌کرد. همون‌طور که جواب یونس رو می‌دادم، خودم رو تو آینه برانداز کردم.

-زهرا خانم اومده بود. فردا خونه‌شون سفره نذری برای حاملگی دخترش. ...

-خب؟

یه کم جلوی آینه راه رفتم و به خودم دقیق شدم. اصلاً حواسم به سؤال یونس نبود:

-مریم؟

برگشتم سمتش با حواس پرتی گفتم:

-بله؟

-چی‌شد؟ بقیش؟ حواست کجاست؟

لباس رو یه کم کشیدم پایین و سعی کردم مرتبش کنم تو تنم:

-هیچی، نمی‌دونم چرا حس کردم لباس به تنم تنگ شده.

شونه‌ای بالا انداخت:

-خب این‌که ایراد نداره زن یکم گوشت به تنش باشه.

به آینه نگاه کردم:

-پس چاق شدم. نه، من دوست ندارم.

-ولش کن حالا، به نظر من همه جوره خوشگلی.

لبخند ظاهری از تو آینه بهش زدم:

-نگفتی بقیه حرفای زهرا خانم رو.

همون‌طور که سمت کمدم می‌رفتم، جواب دادم:

-آهان، یادم رفت. آره، زهرا خانم گفت فردا سفره است و دعوتم کرد. منم گفتم با تو

صحبت می‌کنم، اگر ایراد نداره برم؛ اما هر چی می‌گردم لباس خوب پیدا نمی‌کنم.

یونس خندید:

-این همه لباس داری، اون‌وقت بازم دنبال لباسی؟

اخمی کردم:

-به نظرم هیچ کدوم خوب نیست. این‌که تنگ شده به تنم، اون سرخابیه هم که مردم حرف در میارن. ...

یونس وسط حرفم پرید و با دستاش دو طرف بازوهام رو گرفت:

-این اصلاً چیزی نیست که به خاطرش احساس ناراحتی کنی، هرچند همین هم به نظرم خوبه؛ اما بعد از ظهر با هم می‌ریم بازار، هر چی دوست داری بخر؛ اما این اخما رو از صورت خوشگلت پاک کن.

لبخندی زدم و به آغوشش خزیدم. دستاش نوازش‌وار موهام رو نوازش کرد. خوب بلد بود قانعم کنه؛ اما هنوز یه چیزی تو دلم بود، مثل حسرت پوشیدن اون پیراهن سرخابی که بعد از اون روز دوباره به ته کمدم تبعید شده بود، یا خیلی لباس‌های دیگه‌م.

بعد از ظهر همون روز، به خرید رفتیم. داخل مزون، مدل‌ها رو نگاه می‌کردم که چشمم یه کت و دامن کوتاه صورتی روشن رو گرفت. صاحب مزون نگاهی بهش انداخت و یونس دستی به پارچه لباس کشید. صاحب مزون گفت:

-این پیراهن به هیکل دخترتون خیلی قشنگ می‌شه.

دست یونس از روی لباس سر خورد و اخماش در هم رفت. لبخندی زدم و رو به صاحب مزون گفتم:

-ایشون همسرم هستن.

خانومه ابرویی به تعجب بالا انداخت و سری تکون داد:

-ببخشید ... حالا بیارم بپوشید؟

یونس با همون اخم جواب داد.

-نه، لطفاً یه چیز سنگین‌تر بیارید برامون. این هم کوتاهه هم رنگش، مناسب همسرم نیست.

خورد تو ذوقم و نگاهم رو از لباسی که بدجور ازش خوشم اومده بود، گرفتم و به لباس‌هایی که خانومه میاورد دادم. به سلیقه یونس چند دست لباس برداشتم تا یکی رو روز بعد، در مهمانی بپوشم. لباس‌هایی که خودم اصلاً دوستشون نداشتم و مهمونی که کاش هرگز نمی‌رفتم.

سفره به خوشگلی تزئین شده بود و دختر زهرا خانوم به همراه خانم‌های دیگه محله دورش نشسته بودن. سمت زهرا خانم و دخترش رفتم و دوباره تبریک گفتم که یکی از خانوما گفت:

-مریم جون خیلی دوست دارم بگم انشاءالله قسمت خودت؛ اما خوب. ...

مکثی کرد با لبخند که به تمسخر می‌موند ادامه داد:

-خودت که بهتر میدونی بچه برای حاج آقا حکم زنگوله پای تابوت داره.

با از حرف زمزمه خانم‌های جمع بلند شد که »حیف دختره هنوز جوونه» یا »حتماً عیب و ایراد داشته یا بچه‌ش نمی‌شده که دادنش به حاجی». حرفایی شبیه به همین. زهرا خانم که متوجه ناراحتی من و حرفا شد، جواب اون زن رو داد:

-چه حرفیه حاج خانم؟ انشاءالله که حاج آقا هزار سال زنده باشن و سایه‌شون بالای سر مریم و امیرخان باشه، بعدم مگه همه زندگی بچه است؟ مگه بقیه چه خیری دیدن که مریم ببینه؟

لبخندی زدم و تشکری کردم؛ اما خب نگاه‌ها روم سنگین بود. اون زن هم کم نیاورد. جواب داد:

-خدا از دهنت بشنوه؛ اما خب من کلاً میگم. هر چی هم که باشه، با این اختلاف سنی که دارن ... بالأخره مرگم که حقه و کلاً حیفه این دختر جوون بیوه بشه.

این بار دختر زهرا خانم جواب داد:

-چه حرفیه؟ خدانکنه. کی می‌دونه چی پیش میاد؟ مرگ و زندگی دست خداست،

شاید من نفر بعدی باشم، شایدم شما.
دیگه منتظر نموندم که حرفاشون رو بشنوم. با یه تشکر از زهرا خانوم و دخترش از مجلس خارج شدم و راه خونه رو پیش گرفتم. حرفاشون مثل خوره وجودم رو می‌خورد و تو سرم پخش می‌شد. حرفایی که قبلاً هم پدر و مادرم و خیلی‌ها گفته بودن؛ اما نمی‌دونم چرا تازه داشت برام معنا پیدا می‌کرد. فکر نبودن یونس و روزی که من باشم و اون نباشه داشت من رو از درون متلاشی می‌کرد. با حال خراب به خونه رفتم و خدا رو شکر کردم که یونس نیست و می‌تونم خودم رو خالی کنم. لبه تخت نشستم که اشکام روون شد و هق‌هقم یواش‌یواش شدت گرفت، انقدر که نفهمیدم کی همون‌جا خوابم برد.

از اون مهمونی، یه هفته‌ای می‌گذشت. یه هفته‌ای که به شدت افسرده شده بودم. مدام دنبال بهونه گیری و گریه بودم و یونس هم هر چی می‌پرسید به نتیجه نمی‌رسید، یعنی خودمم نمی‌دونستم چی شده، چه برسه به اون. بدتر از همه وقتی بود که برای قرارداد تدریس به مدرسه رفتم و گفتن که معلم قبلی برگشته و نیاز به تدریس من ندارن و همین حالم رو بدتر از قبل کرده بود. بعد از یه هفته، تصمیم گرفتم از خونه بیرون برم. کت و دامن کرم رنگ انتخابی یونس رو تنم کردم و مقابل آینه ایستادم. مثل روح شده بودم، لاغر و رنگ پریده. ابروهام دراومده بود و در کل داغون به نظر می‌رسیدم و گشادی کت و بلندی دامن تصویر وحشتناکی از من ساخته بود. تصمیم گرفتم برگشتنی یه سر به آرایشگاه بزنم و به خودم برسم. یونس چه گناهی کرده من حالم خرابه؟
بعد از خاموش کردن زیر غذایی که برای شام گذاشته بودم، از خونه خارج شدم .این روزا یونس که می‌دید حالم بده، برای ناهار خونه نمی‌اومد و ترجیح می‌داد ناهار رو تو حجره با پسرش بخوره تا با من و گریه‌هام تو خونه، البته حقم داشت. تو همین فکرا بودم که زهرا خانوم جلوم سبز شد. جلو رفتم و سلام کردم.

-سلام زهرا خانوم، خوب هستید؟ دخترتون خوبن؟
-سلام مادر. ممنون، خوبن. خوبی؟ حاج آقا خوبن؟
-شکر، خوبیم.
-والا از اون روز که اون طوری از سفره رفتی، دلم پیشت بود. انقدر به حرف مردم توجه نکن، توکل کن به خدا. خدا که بد برای بنده‌هاش نمی‌خواد.
-ممنونم زهرا، خانم لطف دارید. حق با شماست.
یه کم دیگه با زهرا خانم حرف زدم و بعد راهی شدم. رفتم طرف حافظیه یه ساعتی رو اون‌جا وقت گذروندم و کلی دلم باز شد. برگشتنی راه آرایشگاه رو پیش گرفتم. دستی به سر و روم کشیدم که کلی رو روحیه خودم تاثیر داشت. پول آرایشگاه رو حساب کردم. خواستم پله‌های آرایشگاه رو پایین بیام که یهو سرم گیج رفت و چشمام سیاهی رفت. چند دقیقه‌ای نشستم تا حالم بهتر بشه؛ اما همین که دوباره راه افتادم، حالم بد شد. دست بلند کردم، درشکه ایستاد. سوار شدم و آدرس بیمارستان دادم. درشکه جلوی بیمارستان ایستاد. به زور خودم رو به داخل بیمارستان کشوندم. پرستار بخش با دیدن حالم، هول بلند شد و اومد سمتم .دستم رو گرفت برد به اتاق بخش و رو تخت خوابیدم. بعد از کلی معاینه و آزمایش و سرم، دکتر شیفت داخل اتاق شد.
-چیزی شده خانم دکتر؟ مشکلم چیه؟
لبخندی به لب دکتر اومد:
-چیزی نیست عزیزم، افت فشاره.
خیالم راحت شد خواستم بلند بشم که با جمله بعدیش تموم تنم یخ زد:
-در ضمن تبریک میگم، داری مادر میشی.
آب یخ رو سرم خالی شد. دکتره به صورت شوکه و وارفته‌م نگاه کرد:
-چیزی شده دخترم؟ تو الان باید پر بکشی از شادی، داری مادر می‌شی.
چشمام رو از صورت جا افتاده و مهربون دکتر گرفتم و به دستم رو شکمم نگاه کردم.
حالا باید چی‌کار می‌کردم؟ به یونس چی می‌گفتم؟ وای خدا! حرف مردم، امیر. وای

خدا! سرم رو بین دستم گرفتم. حتی نمی‌شنیدم که دکتره چی میگه و چطور دلداریم میده. یه‌کم که بهتر شدم رفتم تا تسویه کنم و با برداشتن جواب آزمایش و وسیله‌هام.

از بیمارستان بیرون اومدم. حال خودم رو نمی‌فهمیدم، گیج و گنگ بودم .نمی‌دونستم خوشحالم، ناراحتم یا چی. حتی نمی‌دونم راه بیمارستان تا حجره یونس رو چطوری رفتم، فقط به خودم اومدم و دیدم جلوی در حجره ایستادم. مشتری تو حجره بود و یونس داشت پارچه‌ها رو نشون می‌داد. با دیدنم تعجب کرد. سر تکون دادم و پشت میزش نشستم تا کارش تموم بشه. تا اومدنش سرم رو به بازی با چرتکه‌ش گرم کردم. وقتی بچه بودم، هر بار می‌رفتم حجره آقاجون، مهدی چرتکه رو می‌داد دستم تا سرم گرم بشه. وقتی یه کم بزرگ‌تر شدم، سهراب یادم داد چطوری با چرتکه حساب کتاب می‌کنن. از اون موقع بود که به مهدی و سهراب تو کار حجره کمک می‌کردم .چه‌قدر دلم برای روزای سه نفره بی‌خیالی تو حجره آقاجون تنگ شده بود.

با رفتن مشتری‌ها، یونس به سمتم اومد:

-بلدی باهاش کار کنی؟

سری تکون دادم:

-وقتی بچه بودم سهراب یادم داد. همیشه موقع رسیدن بار و حساب کتاب آخر ماه، می‌رفتم حجره آقاجون کمک پسرا.

سری به نشونه تفهیم تکون داد:

-پس منم باید ازت استفاده کنم.

لبخند بی‌رنگ و رویی زدم که دقیق شد تو صورتم.

-خب حالا بگو ببینم. چه بی‌خبر؟ رنگت چرا پریده؟

ساکت نگاش کردم. حرفی نداشتم بزنم. قرار نبود این طوری بشه. نفس عمیقی کشیدم:

-خوبم.

با تعجب بهم نگاه کرد:

-خوبم؟ فقط همین؟

با این حرفش اشکام راه افتاد.

زانو زد جلوی پام:

-مریم چی شده؟ خب حرف بزن! جون به سرم کردی.

-رفته بودم بیرون، یهو حالم بد شد. رفتم دکتر و دکتر گفت ... گفت. ...

نگران بود نگران‌تر شد:

-خب بگو چی گفت، کشتی من رو.

-گفت حامله‌م.

چند لحظه با شوک نگام کرد، بعد نفس راحتی بیرون داد. زیر لب ذکری گفت و بعدم زد زیر خنده. این بار من بودم که اشکم بند اومده بود و با تعجب بهش نگاه می‌کردم.

-تو کشتی من رو دختر. این‌که خبر بد نبود. اگر می‌خواستی خبر بد بگی چه بلایی سرم میاوردی؟ دختر من سنی ازم گذشته، یهو دیدی قلبم ایستاد بیوه شدی ها. بچت هم بی‌بابا میشه.

بعدم پیشونیم رو بوسید. من همون‌طور با تعجب به چشمای سبزش که حالا برق می‌زد نگاه می‌کردم. حرفاش رو تحلیل کردم. اگر اتفاقی براش بیوفته من می‌مونم و یه بچه بی‌پدر. اخمام رو تو هم کردم و مشتی به بازوش زدم که بغلم کرد.

-خب آخه یه ساعته داری خودت رو می‌کشی که بگی حامله‌ای. ترسیدم خب.

-آخه من فکر کردم تو عصبانی و ناراحت بشی، آخه قرار نبود بچه‌دار بشیم.

صندلی رو جلوی صندلی من گذاشت و روبه‌روم نشست دستام رو تو دستاش گرفت.

-آره. قرار نبود؛ اما دلیلی نداره ناراحت بشم. نعمت خداست. من و تو هم با کمال میل ازش استقبال می‌کنیم. نباید کفر نعمت بگیم به خواست خدا. حالا هم پاشو برو اون پشت یه آبی به دست و روت بزن، بعدشم با هم بریم اول پست خونه تا خبر خوب رو به پدر و مادرت هم بدیم، بعدم بریم بازار تا برات چشم روشنی بخرم. پاشو.

با حرفاش دلم قرار گرفت. حالا از گنگی در اومده بودم و حس خوشحالی می‌کردم .آره، من خوشحال بودم، خوشحال بودم چون قرار بود مادر بشم؛ اما ترسی که ته دلم بود نمی‌ذاشت تا از اولین لحظات مادر بودنم لذت ببرم. اون روز، اول رفتیم پست خونه و از اون‌جا هم رفتیم بازار. از شیر مرغ تا جون آدمی، هر چی خواستم برام خرید. آخرم رفتیم تو طلا فروشی و گردنبندی با سنگ فیروزه به سلیقه یونس خریدیم که همون‌جا به گردنم انداخت. می‌گفت، «به رنگ چشمات میاد». و چقدر عزیز بود برام این گردنبند، اون‌قدر که دلم نمی‌خواست از گردنم در بیارم. دم خونه که رسیدیم، هر دو از دیدن امیر شوکه شدیم

اومده بود مرخصی، اونم از شنیدن این خبر خوشحال بود. مدام از کارایی که می‌خواست برای خواهر یا برادرش انجام بده می‌گفت و سربه‌سرم می‌ذاشت می‌گفت می‌خواد اون رو هم همیشه سوار هواپیماش کنه و همه جا با خودش ببره.

رسیدن نامه پدر و مادرم هم خوشحالم کرد و هم ناراحت. خوشحال بابت خبر خوشی که بهم دادن. سیمین هم باردار بود، داشتم عمه می‌شدم و چی بهتر از این و ناراحت بابت نبودن مهدی کنارم. اون روزا احساساتم تشدید شده و بیشتر بی‌قراری می‌کردم. مادرم قول داده که میاد و بهم سر می‌زنه و من خوشحال از اومدن اونا، خوشحال به خونه می‌رسیدم و در جواب یونس که تأکید میکرد مراقب باشم، می‌خندیدم و می‌گفتم استراحت مال ماه‌های آخره. اونم به خنده‌های من می‌خندید. انتظارم خیلی طول نکشید، چون ده روز بعد از نامه مادرم، اونا به شیراز اومدن. امیر هم برای تعطیلات بین دو ترم دانشگاهش پیش ما بود و شاید اون موقع نمی‌دونستم که اون روزا بهترین روزای زندگیم رو می‌گذروندم. همون روزا بود که مادرم خبر ازدواج سهراب رو با ایران داد و من براشون خوشحال شدم. به خواست پدرم، مادرم پیشم موند تا مراقبم باشه و خودش هم هر دو هفته میومد و بهمون سر می‌زد. هر بار هم یه چیزهایی برای بچه‌م می‌خرید و می‌گفت، «چون مهدی راهش دوره، به جای بچه اون هم برای بچه

من خرید می‌کنه.»

پا به ماه پنجم بارداری گذاشته بودم و شکمم بزرگ شده بود. چند دست لباس بارداری که مادرم برام دوخته بود و هر روز با کلی ذوق برای خرید لوازم بچه به بازار می‌رفت. هر بار هم که بهش می‌گفتم مگه بچه چه‌قدر وسیله می‌خواد، اون هم دور بودن مهدی رو بهونه می‌کرد که چون نمی‌تونه برای اون چیزی بخره، برای بچه من می‌خره و منم سکوت می‌کردم و می‌ذاشتم هر چی می‌خواد همون کار رو بکنه .

یونس گفته بود حاضر بشم تا بریم عکاسی چند تا عکس بگیریم. از بین لباس‌هایی که مادرم دوخته بود، لباس زرشکی رنگی رو انتخاب کردم و موهام رو پشت سرم جمع کردم و به سمت شاه‌نشین رفتم. مادرم کنار گرامافون نشسته بود و داشت کلاه و شال‌گردن برای بچه می‌بافت. با دیدنم اول لبخندی زد و بعد اخماش رفت تو هم:

-مریم این چه رنگ و رویيه برای خودت درس کردی؟ یه کم سرخاب سفیداب به صورتت بمال از این بی‌رنگ و رویی در بیای. بی‌چاره شوهرت تو رو ببینه وحشت می‌کنه که. اصلاً بیا بشین اول صورتت رو بند بندازم، بعد برو.

بی‌حوصله گفتم:

-وای مامان جان! بی‌خیال شو. چه نیازیه؟ الان یونس میاد، دیر می‌شه.

اخماش رو کرد تو هم:

-نخیرم دیر نمی‌شه. بگو چشم و بیا بشین.

با سختی که به خاطر شکم بزرگم بود، روبه‌روش نشستم و اونم با بند افتاد به جون صورتم. بعد از چند دقیقه گفت:

-تموم شد. پاشو برو.

رفتم تو اتاقم کلاه سر کردم و رژ سرخ رنگم رو رو لبم کشیدم. حق با مادرم بود، کلی تغییر کردم. یخ کم دیگه هم آرایش کردم که صدای یونس از تو حیاط اومد.

-مریم نمیای؟

از تو اتاق دارم میامی گفتم و با خداحافظی با مادرم به حیاط رفتم. یونس درحالی‌که

نگاهش به دفتر تو دستش بود، جواب سلامم رو داد و بدون نگاه کردن به صورتم به سمت در رفت. دنبالش رفتم. تموم ذوقم ته کشیده بود و طبق معمول اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که به خاطر سنش با این چیزا به وجد نمیاد. عکس اون روز روی طاقچه کنار عکس عقدمون جا گرفت، با این تفاوت که صورت دختر تو این عکس مثل اون یکی نمی‌خندید و انگار نَه هشت ماه، انگار هشت سال، شایدم هشتاد سال از اون عکس گذشته بود و اون دختر پیر شده بود.

بالأخره صبر پدرم از دوری مادرم سر اومد و اومد دنبالش. گفت مادرم رو میبره و نزدیک زایمانم برمی‌گرده، منم بعد این چند ماه، یه کم سختم بود از مادرم جدا بشم؛ اما خب حقم داشت. بنده خدا پنج ماه بود به خاطر من از زندگیش دور بود. با کلی قول گرفتن که حتماً برای زایمانم برمی‌گرده، ازش جدا شدم و با ریختن کاسه آب پشت سرشون، راهی تهران کردمشون و به محض رفتنشون، شروع گریه کردم و یونس هم سعی می‌کرد با سربه‌سر گذاشتنم که چه‌قدر لوس شدم، حال و هوام رو عوض کنه؛ اما از صبح روز بعد از رفتنشون بی‌دلیل بی‌قرار بودم. چند بار همه جا رو گردگیری کردم، بعدم وسایل بچه رو ریختم بیرون و دوباره مرتب کردم. داشتم آخرین لباس رو سر جاش می‌ذاشتم که صدای در خونه اومد.

با دیدن یونس تو حیاط خیالم راحت شد و درحالی‌که به پله‌ها نگاه می‌کردم که یه وقت نیوفتم، بهش سلام کردم:

-سلام. خسته نباشی.

جوابی ازش نگرفتم نگاهم رو به صورتش دوختم. چشمای قرمز و صورت در همش به دلشوره صبحم دامن می‌زد.

-یونس؟

به صورتم نگاه کرد، انگار می‌خواست چیزی بگه؛ اما نمی‌دونست چطوری. سکوتش بیشتر از قبل نگرانم کرده بود. دستم رو به لبه کتش بند کردم:

-یونس حرف بزن، چی شده.

دو دستش رو دو طرف بازوهام قرار داد و درحالی‌که محکم گرفته بودم، به چشمام نگاه کرد:

-باید چیز مهمی رو بهت بگم؛ اما اول باید آروم باشی مریم.

درحالی‌که اشکام روون شده بود و بغض اجازه حرف زدن نمی‌داد، سرم رو به نشونه تأیید تکون دادم. به زور دو کلمه از لبام بیرون اومد:

-بگو چی شده؟

پوف کلافه‌ای کشید. بعد چند لحظه سکوت مرگبار جوابی داد که اصلاً نفهمیدم چطوری فرو ریختم.

-پدر و مادرت تصادف کردن. متأسفانه هیچ کدوم دووم نیاوردن.

یادم نمیاد چی به من گذشت. چند ساعت بعد، خونمون پر شده بود از همسایه‌ها . زهرا خانوم و دخترش سعی می‌کردن دلداریم بدن و من حتی نمی‌تونستم گریه کنم .با وارد شدن یونس به داخل اتاق پذیرایی، از جام بلند شدم. دختر زهرا خانوم زیر بازوم رو گرفته بود. خواستم چیزی بگم که حس کردم دنیا دور سرم چرخید و بی‌هوش شدم.

هفته‌ای که گذشت، سخت‌ترین هفته عمرم بود. با تلگراف به مهدی خبر دادن اونم گفت در اولین فرصت خودش رو می‌رسونه. پدر و مادرم رو در شیراز، یعنی زادگاهشون به خاک سپردیم. تموم مدت زهرا خانم و دخترش کنارم بودن. سیاوش و سهراب و ایران هم از تهران اومده بودن؛ اما خب ایران زیاد دور بر من نمی‌اومد و من داغدارتر از اون بودم که به همچین چیزی فکر کنم؛ اما تک و توک می‌شنیدم که سهراب و سیاوش اجازه نمیدن که یونس و بقیه کاری کنن. کل و مراسم رو خودشون می‌چرخونن و برادریشون رو نه فقط در حق مهدی، که در حق منم تموم کرده بودن.

بودنشون، بودن تنها آشناهای ایام کودکی و نوجوانیم تو این شهر غریب بود و دل داغ دیده‌م رو کمی فقط کمی گرم می‌کرد. بعد از خاکسپاری، طوری حالم بد شد که دکتر استراحت مطلق داد و من هنوز شوکه بودم .یه هفته بود که نه گریه می‌کردم و نه

فریاد می‌زدم و نه حتی با کسی حرف می‌زدم. تو اتاقم روی تختم دراز می‌کشیدم و به یه نقطه خیره می‌شدم. مغزم خالی خالی بود و تلاش‌های یونس و امیر کاملاً بی‌نتیجه مونده بود. کل وجودم خالی از هر حسی شده بود و من نمی‌تونستم این داغ رو تحمل کنم. نبود مهدی هم این به حال بدم دامن می‌زد. در اتاق زده شد. یونس کنارم نشسته بود و من بهش تکیه داده بودم. امیر در رو باز کرد سهراب بود.

-یالله !

با بفرما، یونس داخل شد. نزدیکم نشست و مشتش رو جلوم گرفت. بی‌حرف دستم رو مقابلش گرفتم. مشتش باز شد و انگشتر عقیق آقاجون کف دستم افتاد. بالأخره اولین قطره اشکم چکید و اشک‌های بعدی پشتش قطار شدن. سهراب بی‌هیچ حرفی بلند شد و از اتاق رفت و لحظه آخر دیدم که شونه‌ش تکون خورد. صورت امیر و یونس هم خیس شده بود. مشتم و بستم و بی‌صدا تو بغل یونس اشک ریختم.

بعد از یه هفته، امشب مراسم هفتم بود و من حتی قدرت نداشتم خودم مراسمشون برگزار کنم. خاطرجمع بودم سهراب هست و دم دمای ظهر بود که صدای گریه و فاتحه و صلوات‌ها بالا رفت، به سختی از تخت بلند شدم که دلم تیر کشید. بی وجه، خودم رو به در ورودی رسوندم. با دیدن مهدی که تو بغل یونس گریه می‌کرد، دلتنگی، غم، ناراحتی و همه احساساتم زنده شد و از ته دل جیغ زدم و اسمش رو صدا کردم. همه متوجه من شدن. دست و پام میلرزید و امکان افتادنم خیلی زیاد بود. قدم اولی که برداشتم، زیر پام خالی شد. نزدیک بود بیفتم که مهدی با قدمای سریع خودش رو رسوند و من رو در آغوشش گرفت من بالأخره بغض یه هفته‌ایم رو شکستم و در بغل تنها برادرم سوگواری کردم. بار دیگه همه اشک می‌ریختن و من فریاد می‌زدم و از غم و دردهام برای تنها برادرم می‌گفتم تا این‌که دوباره از حال رفتم.

مهدی دو هفته‌ای رو کنارم موند، دو هفته‌ای که حتی ثانیه‌ای تنهام نمی‌ذاشت.

بودنش از حجم غمم کم می‌کرد؛ اما مانع افسردگی شدیدم و شرایط بد جسمیم نشد.

دو هفته بعد، همراه امیر از پیشم رفتن و غمم بیشتر از قبل شد و رسماً بی‌قرار داغون بودم؛ اما اونم حق داشت. زنش پا به ماه بود و باید می‌رفت تا کنارش باشه . با رفتن مهدی و امیر، من حتی از قبل هم گوشه گیرتر شدم. یونس هم تلاش می‌کرد تا یه جوری کمکم کنه؛ اما وقتی دید حریفم نمی‌شه، دیگه کمتر سراغم میومد و بیشتر وقتش رو بیرون از خونه می‌گذروند. حال اونم درک می‌کردم. سنی ازش گذشته بود، بیش از این حوصله کشیدن ناز من رو نداشت .آره، من مهدی رو درک می‌کردم که باید به زنش برسه، امیر رو درک می کردم که باید به دانشگاه برسه، یونس هم درک می‌کردم که حوصله این ماتم‌کده‌ای که من ساختم رو نداشته باشه. من حتی مرگ پدر و مادرم رو هم درک می‌کردم، فقط زنده بودن خودم تو این حجم از غم و تنهایی رو باور نمی‌کردم. من انقدر خودم رو مقصر می‌دونستم که حتی تعجب نمی‌کردم که طفل کوچکم هم نخواد من مادرش باشم؛ اما تو همون روزها بود که برای اولین بار تکون داد و خودش رو نشون داد، نشون داد که قرار مونس همه بی‌کسی‌هام باشه. بچه معصومی که حتی نمی‌دونستم پسره یا دختر.

ماه هفتم بارداریم داشت تموم می‌شد و دکتر به شدت تأکید داشت که باید شرایطم عوض بشه. یونس هم به زهرا خانوم سپرده بود که کمتر تنهام بذاره. اون بیچاره هم یا خودش خونه ما بود یا دخترش. نوه‌اش ماشاءالله خیلی شیرین بود و تا میومد کلی حال و هوام عوض می‌شد. چند روزی بود که یونس حتی شبا هم تو اتاقمون نمی‌خوابید و این حال من رو بدتر کرده بود. بچه هم انگار متوجه این تنش‌ها و بی‌تابی‌ها شده بود و همین هم باعث شده بود تکوناش زیاد بشه؛ اما من یه پیله تنهایی به دور خودم و بچه‌م کشیده بودم و همه حرفام رو فقط به اون می‌گفتم؛ اما حتی بچه‌م هم نمی‌تونست جای خالی یونس رو برام پر کنه، اونم تو روزهایی که بیشتر از بقیه موارد بهش نیاز داشتم و نمی‌تونستم حرفام و دردهام رو به خودش بگم. بگم که به بودنش نیاز دارم، به این که باهام حرف بزنه نازم رو بکشه، که هوام رو داشته باشه. یونسی که این روزها جز سلام و خداحافظ حرفی با من نمی‌زد.

می‌دونستم حالم رو از زهرا خانوم میپرسه؛ اما من دلم می‌خواست از خودم بپرسه.
هرچند که مقصر رفتارش من بودم.
زهرا خانم چایی برای من و خودش ریخت و کنارم نشست:
-ممنون. شرمنده، شما هم به خاطر من از کارو زندگی افتادید.
لبخندی مادرانه زد:
-چه حرفیه مادر؟ تو هم مثل دخترم؛ اما مریم تو امروز یه چیزیت هست. اگر حالت خوب نیست بریم دکتر؟
-نه. چیز مهمی نیست یه کم بچه بی‌قراری می‌کنه.
-بچه حس و حال مادر رو خوب می‌فهمه، پس تو چیزیت هست. بگو مادر چی شده.
سرم رو پایین انداختم
-راستش. ...
روم نمی‌شد چیزی بگم. از طرفی هم لازم می‌دونستم در مورد مشکلم با یونس با یکی حرف بزنم و راهنمایی بگیرم. خودش حرف زد:
-خجالت نکش مادر، حرف بزن.
-راستش ... راستش یه کم با یونس مشکل پیدا کردیم. یعنی مشکل که نه، انگار یه کم نسبت بهم سرد شده. صبح تا شب که حجره است. اخیراً شب‌ها هم میره تو اتاق بغل می‌خوابه.

زهرا خانوم اول خنده‌ش گرفت؛ اما بعد لبخند زد:
-خب حق داره دخترم. خدا رحمت کنه پدر و مادرت رو؛ اما دو ماه گذشته و تو نه می‌ذاری کسی دست به صورتت بزنه، نه لباس سیاه از تنت در میاری، نه حتی به خونه و زندگیت می‌رسی. خب اونم خسته می‌شه. تو این سنی که داره مگه چه‌قدر حوصله ناز کشیدن داره؟
با حرفاش رفتم تو فکر. درست می‌گفت؛ اما من دل و دماغ هیچ کاری نداشتم.

-همه این‌ها رو خودمم میدونم. من اصلاً حوصله و دل این کارها رو ندارم.

-به خودت که برسی حوصله‌ت هم میاد سرجاش.

بعدم چادرش رو پیچید دور کمرش و بلند شد.

-بعدازظهر با زری خانوم میام این‌جا که یه دستی به سر و روت بکشه.

خواستم مخالفت کنم که اخم کرد:

-اما و اگه نیار. خودمم کمکت می‌کنم یه دستی به روی خونه بکشی.

تشکر کردم و تا دم در بدرقه‌ش کردم. به آینه نگاه کردم. حق با زهرا خانوم بود. رنگ و روم پریده و زرد رنگ به نظر می‌رسید، صورتم پف کرده بود و زیر چشمام گود و سیاه شده بود. لباسای مشکیم هم بیشتر آشفته نشونم می‌داد تا اومدن زهرا خانوم ناهارم رو گرم کردم و خوردم، چون می‌دونستم یونس برای ناهار نمیاد. برای شام هم براش فسنجون بار گذاشتم که دوست داشت. دیدم هنوز وقت دارم، پس یه کم شیرینی درست کردم و بعدم شروع کردم به تمیز کردن خونه .هرچند که زود به زود خسته می‌شدم و کمرم درد می‌گرفت.

خسته از کار، لب حوض نشستم و به سختی خم شدم. یه کم آب به دست و روم زدم . همون موقع صدای در اومد. دست به کمرم گرفتم و بلند شدم تا در رو باز کنم .زهرا خانم بود و همراهش همون آرایشگری که می‌گفت، بود.

-سلام. بفرمایید، خوش اومدید.

زهرا خانم با خوش‌رویی جواب داد. داخل اومدن. با ورود به خونه، زهرا خانم اخماش تو هم شد.

-مگه نگفتم منتظر باش تا بیام کمکت؟ با این وضعت وایستادی خونه رو آب و جارو کردی.

-خیلی انجام ندادم. زود به زود خسته می‌شم و کمرم درد میگیره.

زهرا خانم خندید:

-خب معلومه دختر. دیگه باید هشت ماهت شده باشه. کار که می‌کنی، خسته

می‌شی.
حساب کردم و دیدم همش دو روز مونده تا هفت ماهم تموم بشه و من انقدر تو پیله خودم مونده بودم که حتی حساب روزهای بارداریم از دستم در رفته بود.حواسم رو جمع کردم.
-من برم چایی بیارم.
اخم کرد:
-لازم نکرده با این شکم. تو بشین پیش زری، من خودم میرم.

نشستم کنار زری خانم و یه کم به حال و احوال گذشت. بعد از چایی، افتاد به جون صورتم و زهرا خانم علی‌رغم مخالفت‌های من، رفت تا حیاط رو آب و جارو کنه. یه ساعتی گذشت که کار زری خانم تموم شد. خودش شروع کرد به تعریف کردن و زهرا خانم هم برام اسفند دود کرد. بعدم تا نزدیکای غروب بودن و رفتن. با رفتن اونا وقت کردم نگاهی به آینه بندازم. واقعاً تغییر کرده بودم. صورتم و ابروهام مرتب شده بود و آرایش نسبتاً غلیظم هم رنگ و رو بهم داده بود هم بهم میومد. رفتم سر وقت کمدم. دست و دلم به لباس رنگی نمی‌رفت؛ اما به خاطر یونس، لباس آبی رنگی رو از کمد بیرون آوردم و پوشیدم که صدای باز شدن در اومد. از در بیرون رفتم. یونس لب حوض دست و روش رو می‌شست. حوله‌ای برداشتم و به استقبالش رفتم:
-سلام.
هنوز سرش پایین بود و زیر لب جوابم رو داد. حوله رو به دستش دادم. نگاهی به حیاط کرد و اخماش تو هم رفت:
-تو این‌جا رو آب و جارو کردی؟
-نه، زهرا خانم.
سری تکون داد و داخل رفت، حتی نگاهی بهم نینداخت. دلم گرفت، حس می‌کردم همه تلاشم بی‌نتیجه موند. سفره شام رو چیدم و روبه‌روش نشستم، بلکه من رو ببینه.

داشت با گرامافون ور می‌رفت. سفره رو نگاه کرد:

-اینم کار زهرا خانمه؟

متعجب نگاش کردم.

-نه، خودم درست کردم.

اخماش رفت تو هم:

-مگه دکتر نگفت استراحت کنی؟ پس این کارا چیه؟

-خب کار سختی نبود که، بهم فشار نیومد.

سری به چپ و راست تکون داد:

-بچه‌ای دیگه، معنی استراحت مطلق رو نمی‌فهمی. آخر یه بلایی سر خودت و بچه میاری با این کارات.

دلم گرفت از حرفش، از این که کم سن بودنم روبه‌روم آورده بود. تازه فهمیدم تو این دو ماه نه تنها سرد شده، که بینمون یه شکاف بزرگ ایجاد شده. بی‌حرف از سر سفره بلند شدم.

-کجا؟

-خستمه، میرم بخوابم.

-بیا غذات رو بخور. ضعف می‌کنی.

-گرسنه نیستم.

-بچه بازی در نیار مریم. تو این دو ماه هر کاری کردی هیچی نگفتم؛ اما حالا. ...

از کوره در رفتم:

-حالا چی؟ پشیمونی با یه بچه ازدواج کردی؟ از اول نمی‌دونستی بچم؟ اصلاً معلوم هست چرا بیخودی بهونه می‌گیری که حالا بچه بودنم رو به روم بیاری؟ تو اصلاً دیگه من رو می‌بینی یونس؟

سرش پایین بود. داد زدم:

-با توأم یونس. ببین من رو، نگام کن.

سرش بالا اومد. نگاه متعجبش از صورتم تا شکمم رفت و اومد؛ اما دیگه فایده نداشت.

-اصلاً دیگه دوستم داری یونس؟

بدون این که منتظر جوابش باشم، به اتاقم رفتم در رو بستم. منتظر بودم بیاد سراغم؛ اما نیومد و من نفهمیدم کی به خواب رفتم.

روزها می‌گذشت و چیزی عوض نمی‌شد. یه وقتایی بهتر بودیم، گاهی هم مثل قالب یخ. شاید تازه می‌فهمیدم پدرم چی می‌گفت. کاملاً به تنگ اومده بودم. با شنیدن صدای در، بیرون رفتم. داشت دست و روش رو می‌شست. حوله رو به دستش دادم و سلامم رو زیر لب علیک گفت. خواست بره تو که از کوره در رفتم:

-بسه دیگه، معلوم هست چته؟ چرا با من این‌طوری می‌کنی؟ مگه چی‌کار کردم؟

خسته شدم. بهم بی‌توجهی. ...

برگشت نگاهم کرد. ادامه دادم:

-یه کلمه حرف بزن، حرف بزن.

سکوت کرد و سکوتش من رو عصبی‌تر کرد:

-حرفی نداری بزنی؟ نه، مثل این‌که ازم خسته شدی؟

چند ثانیه به سکوت گذشت. جوابی نگرفتم.

-باشه، زوری که نیست. خسته شدی، حق داری. من اشتباه کردم. حق داری، باید زودتر به خودم میومدم؛ اما نیومدم. تو همه‌ی اینا تو حق داری. الانم که می‌جنگم و به چشمت نمیام باز هم تو حق داری.

چادرم رو از رو تخت برداشتم و رو سرم انداختم تا لباس بازم رو بپوشونه، لباسی که به چشم یونس نیومد؛ اما چادر اومد:

-کجا؟

-هر جا، هر جایی جز این‌جا.

پوف کلافه‌ای کشید:

-بچه نشو مریم.

داد زدم:

-بچم. آره من بچه‌م. تو هم می‌دونستی داری یه بچه رو میاری تو خونه‌ت. حالا هم دیر نیست، من میرم.

راهم رو سمت در کج کردم. دوباره صداش بلند شد:

-صبر کن حداقل تا فردا بفرستمت تهران خونه پدریت.

تموم وجودم یخ کرد. به همین راحتی؟ با یه حرف؟ انگار منتظر بود تا برم .بغضم رو به زور نگه داشتم. با صدایی که از ته چاه در میومد جوابش رو دادم.

-لازم نکرده غیرت خرج زن پا ماهت که می‌خوای بفرستیش تهران کنی. اونقدرام بچه نیستم، راه خونه پدریمم بلدم.

و از در اومدم بیرون. صدای مریم گفتنش رو شنیدم؛ اما راه خودم رو رفتم .رفتم خونه تنها کسی که تو این شهر داشتم، زهرا خانوم. چند روزی بود نیومده بود. در خونه رو به صدا در آوردم. با دیدن من با اون حالم، یه دونه زد رو صورتش:

-خدا مرگم بده، مریم این چه حال و وضعیه؟

اشکام روون شد و بغضم ترکید.

-می‌شه امشب این‌جا بمونم؟

دستش رو پشتم گذاشت و به سمت داخل هدایتم کرد:

-معلومه که می‌شه مادر، این چه حرفیه.

رفتیم داخل و من همه چیز رو براش تعریف کردم. بعد از شام، لب حوض نشستم و حس کردم تو این چند ساعت حتی دلم برای حوض خونمون هم تنگ شده. زهرا خانم با سینی چای اومد و کنارم نشست. با دیدن سینی چای به این فکر کردم که یونس امشب چای نخورده، می‌خوابه؟ اصلاً شام خورده؟ با این فکرا اشکام روون شد.

-انقدر گریه نکن مادر، برای بچه‌ت خوب نیست.

همون‌طور که اشکام روون بود، سر درد دلم باز شد.

-نگرانشم. غذا خورده؟ خوابیده؟ چی کار می‌کنه الان؟

زهرا خانم نگاهی بهم کرد:

-پس چرا قهر کردی وقتی انقدر دوستش داری؟ دیگه می‌خوام برم تهران و جدا بشیمت چیه؟

آهی کشیدم:

-من فقط دلخورم؛ اما بیشتر از اون از خودم از این که از چیزایی دلخورم که همه بهم گفته بودن. پدرم، مادرم، برادرم، همه این اتفاق‌ها رو دیده بودن جز خودم که می‌گفتم مهم نیست برام، من فقط عشقم رو دیدم، نقص‌ها رو ندیدم؛ اما عجیبه که حتی الان هم نه تنها پشیمون نیستم که هنوزم دوستش دارم شایدم اون حق داره، من بچه بازی درآوردم.

زهرا خانم دستش رو روی دستم گذاشت و فشار داد:

-چی بگم مادر؟ امیدوارم هر چی خیره پیش بیاد برات.

صبح روز بعد، همراه زهرا خانم راهی خونه شدیم. قرار شد به پیشنهاد زهرا خانم چند روزی رو خونه اونا بمونم تا یه تصمیم درست بگیرم؛ اما در هر حالت به چند دست لباس نیاز داشتم. سر کوچه که رسیدم، یاسر رو دیدم که از در خونه بیرون اومد. به طرز عجیبی دست پاچه به نظر می‌رسید. من رو که دید، اول جا خورد، بعدم خودش رو جمع و جور کرد.

-سلام زن داداش.

از برخورد آخرمون دلگیر بودم. برای مراسم بابا و مامانم هم نیومده بود. اخمام در هم رفت:

-سلام آقا یاسر.

-خوب هستید؟ بچه خوبه؟

با دیدن نگاه خیره‌ش رو شکمم، چادرم بیشتر پیچیدم تا شکمم رو بپوشونم.
-ممنون، شکر خدا. داشتید تشریف می‌بردید؟ می‌موندید ناهار می‌ذاشتم.
دستی به موهاش کشید:
-ممنون، نمک پرورده‌ایم. به داداشم گفتم کاری دارم، باید برم.
پس یونس خونه بود. خداحافظی با یاسر کردم و منتظر موندم تا از کوچه بره .اون‌طور که فهمیدم، یونس از دعوامون پیشش حرف نزده بود و از این بابت ممنون بودم؛ اما با فهمیدن این که یونس خونه است، از رفتن به خونه صرف نظر کردم و گذاشتم عصر که یونس میره حجره برم خونه. با گفتن این موضوع به زهرا خانوم، راه کج کردیم؛ اما یه چیزی دلم رو به شور انداخت و نگرانم کرد. آخرم دلم طاقت نیاورد:
-نه، زهرا خانم پشیمون شدم. الان بریم خونه نمی‌دونم چرا دلم آشوبه.
-خب بریم مادر. هم تو دلت آروم بگیره، هم حاج آقا ببینه تو رو، دلش آروم بشه که حال تو و بچه خوبه.
با نزدیک شدن به خونه، صدای ناله‌ای از حیاط به گوشم خورد. هراسون خاک بر سرمی گفتم و چادرم از سرم افتاد. بی‌توجه به وضعم، به سمت خونه دویدم. در خونه باز بود. به حیاط رسیدم. با چیزی که دیدم، جیغ بلندی کشیدم. یونس، غرق خون رو زمین افتاده بود. کنار تخت از سرش خون می‌رفت و دستش رو قلبش بود.

خودم رو بهش رسوندم:
-یونس؟ یونس؟ خاک بر سرم چی شدی؟
با شنیدن صدام چشماش رو باز کرد. بریده بریده گفت:
-مریم؟
-جونم؟ جون مریم؟
دستش رو گرفتم و با دست دیگه‌م موهای جو گندمی‌ش رو نوازش کردم. صدای زهرا خانم رو می‌شنیدم که از در و همسایه کمک می‌خواد. یونس نگاهی به چشمام کرد و

دست آزادش رو رو گونه‌م کشید:

-ممنون که به زندگیم اومدی مریم ببخش که نمی‌تونم بیشتر کنارت باشم. مراقب بچه‌مون باش. امیدوارم شبیه تو بشه. از من براش بگو.

خم شدم پیشونی غرق خونش رو بوسیدم. دستش پشت سرم نشست و گوشم رو نزدیک لبش کشوند.

-من دوستت دارم مریم، همیشه هم داشتم. حتی یه لحظه هم از ازدواجمون پشیمون نشدم. این رو یادت بمونه.

لب زدم:

-منم، منم دوستت دارم یونس.

بی‌حال گفت:

-بازم بگو، دلم برای شنیدنش تنگ شده.

نفس عمیقی کشیدم و عطرش رو تا ته وجودم پر کردم و زمزمه کردم، «دوستت دارم». انقدر تکرار کردم تا هق‌هقم دیگه امون حرف زدن بهم نداد. پلکام رو بستم و وقتی باز کردم، چشماش بسته بود و این آخرین باری بود که جنگل سبز چشماش رو دیدم و آخرین باری بود عطرش رو به جان خریدم و به قولی من با دو چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود. جیغ بلندم با ورود مردهای همسایه به خونمون هم‌زمان شد. دستای یونس از دستم جدا شد و با حس خیسی بین پام از حال رفتم. چشم که باز کردم، زهراخانوم با چشم اشکی کنارم بود. دستی به سمت شکمم بردم و با حس نبودن بچه‌م وحشت زده خواستم بلند بشم که درد امونم رو برید. زهرا خانم با فشار شونه‌م، من رو به آرامش دعوت کرد:

-بشین مادر، بخیه‌هات.

-بچه‌م، بچه‌م زهراخانوم.

-خوبه مادر، نگران نباش! به سلامت فارغ شدی بخواب من میرم بیارمش.

خواست بره که دستش رو گرفتم:

-یونس؟

سرش رو پایین انداخت و رفت و من اشکم روون شد. همون موقع در باز شد و قامت امیر نمایان شد. اومد بالا سرم. پیراهن مشکی تنش بود. چشماش اشکی رو صندلی کنار تختم نشست:

-مریم؟

هق‌هقم اوج گرفت. امیر بلند شد و لبه تخت نشست و بغلم کرد. انقدر موندم تو بغلش تا از گریه بی‌حال شدم و چقدر امیر بوی یونس رو می‌داد. از خودش جدام کرد و نگاهم کرد.

-گوش کن مریم، باید به حرفام گوش کنی. الان وقت عزاداری نیست، اون رو بذار برای بعد. الان به من گوش کن.

ساکت شدم و نگاهش کردم:

-باید از این جا برید مریم. هم تو و هم بچت.

متعجب نگاهش کردم:

-کجا برم؟ خونه و زندگیم این‌جاست، یونس این‌جاست. من کجا برم؟

-هیس ... گوش کن حرفم رو. یاسر برای مال و منال برادرش رو کشت، تو که غریبه‌ای براش. هم تو رو می‌کشه، هم بچه‌ت رو. باید بری، باید بری تهران .به مهدی تلگراف زدم تا بیاد پیشت؛ اما باید بری همین فردا.

-اما. ...

-اما نداره، صبح زود میام دنبالت.

رفت و من موندم و یه دنیا فکر و خیال زهرا خانوم بچه بغل وارد شد. دستم رو برای به آغوش کشیدن بچه‌م بلند کردم. زهرا خانم بچه رو به آغوشم سپرد و لبخند ملایم و محوی زد.

-اینم از دخترت.

و من تازه فهمیدم که فرزندم دختره. صورتش رو نگاه کردم چشماش رو باز کرد و از

دیدن جنگل سبزش آتیش گرفتم.
تا صبح تو بیمارستان موندم. صبح امیر اومد دنبالم چادر مشکی سرم کردم و رو گرفتم یواشکی به خونه رفتیم تا قبل از اومدن مردم برای مراسم وسایلم رو جمع کنم. هر چی که داشتم جمع کردم و آخر سر هم قاب عکس‌های سر طاقچه رو تو کیفم گذاشتم.
داشتم چمدونم رو می‌بستم که امیر دستم رو گرفت. کنارم نشست .اول یه جعبه کوچولو داد. بازش کردم دو تا النگو کوچولو توش بود. نگاهش کردم:
-چشم روشنی خواهرم یادم نرفته.
لبخندی زدم و داخل چمدون گذاشتم، بعدم یه جعبه بزرگ‌تر بهم داد. توش ساعت یونس و یه دستبند قدیمی بود.
-مال مادربزرگم بود. داد به عروسش، یعنی مادرم. بعد از اون پدرم دادش به من؛ اما من تصمیم گرفته بودم که به عنوان هدیه به دنیا اومدن خواهرم بدم به تو. اون ساعت هم بعدها بده به خواهرم. اون حقشه یه یادگاری از پدرمون داشته باشه.
این‌ها رو الان دادم چون نمی‌دونم در آینده چی پیش میاد و در آخر این پاکت تو حجره بود. اسم تو روشه، فکر کنم پدرم برای تو گذاشته. وقتی رسیدی تهران بازش کن.
تشکر کردم و چمدونم رو با یه دنیا اشک بستم. امیر گفت:
-راستی اسمش رو چی می خوای بذاری؟ قبلاً با پدرم فکرش رو کرده بودید؟
سر تکون دادم:
-آره، فکر کردیم که تو اسمش رو بذاری. چه دختر باشه و چه پسر. الانم همونه، هر چی تو بگی می‌ذارم.
لبخند محوی زد که شاید اصلا معلوم نبود:
-پس بذار فکر کنم تا لحظه رفتنت.
چمدونم رو برداشت و از اتاق رفت بیرون. نگاهی به اتاقم انداختم بعد هم به تک‌تک جاهای خونه سرک کشیدم. چه سخت بود دل کندن از این خونه. سعی کردم وجب به وجبش رو به خاطرم بسپارم. اتاقمون رو با لحظات عاشقانه‌مون به خاطر بسپرم، با

عطر یونس، با یاد روزهایی که دیگه برنمی‌گشت اشک ریختم و به تک‌تک اتاق‌ها رفتم. خاطراتم با یونس، با امیر. اشکام هق‌هق شد. با صدا زدن‌های امیر چادر سر کردم و دل کندم از خونه رؤیاهام دم اتوبوس زهرا خانم و دامادش رو دیدم بچه‌م رو آورده بودن. زهرا خانوم با چشم اشکی بغلم کرد:

-خدا به همراهت دخترم. من رو فراموش نکن. هر بار که اومدی شیراز، بهم سر بزن. البته اگر دوباره اومدی.

-مادری کردید برام، هیچ‌ووقت یادم نمیره.

نوبت خداحافظی با امیر شد. چمدونی که اولین بار باهاش از تهران اومدم رو به شاگرد اتوبوس سپرد و به سمتم اومد. پیشونیم رو بوسید.

-ممنونم که اومدی مریم، ممنون که زندگی پدرم رو با اومدنت رنگی کردی. دلم برات تنگ می‌شه یادت باشه تا همیشه مثل یه برادر دوستت دارم، حتی بیشتر از مهدی.

اشکام بند نمی‌اومد، اصلاً فکر نکنم دیگه هیچ وقت بند بیاد. محکم بغلش کردم. اونم همین طور صداش بغض داشت.

-مریم بوی پدرم رو میدی.

زهرا خانم و دامادش هم چشماشون اشکی شده بود.

دخترم رو از آغوش زهرا خانم گرفت و بوسه‌ای به صورتش زد و درحالی‌که سیبک گلوش از بغض می‌لرزید، نگاهش می‌کرد.

-شبیه تو میشه مریم، کاملاً شبیه تو. تو مثل یه پری اومدی و زندگی ما رو عوض کردی، تو اومدی و پدرم عاشق شد، تو اومدی و من تونستم به رؤیام؛ یعنی خلبانی برسم، تو اومدی و این فرشته کوچیک اومد. تو یه پری بودی، اینم مثل تو. فقط کوچیک‌تر. اسمش رو بذار پریچه.

کنارش ایستادم و به صورت کوچیک و لطیف دخترم نگاه کردم و زمزمه کردم:

-پریچه.

امیر پریچه رو به آغوشم سپرد و ما سوار اتوبوس شدیم دستی از پشت شیشه تکون

دادم و درحالی‌که دخترم رو به آغوشم می‌سپردم، چشمام رو بستم چند لحظه بعد اتوبوس به حرکت در آمد.

"ما آزمودیم در این شهر بخت خویش
بیرون باید کشید از این ورطه رخت خویش"

**

فصل سوم: خاکستر

"آتشی به جانم افتاده
سوخته‌ام
از نفس افتاده‌ام
من دگر من نیستم.
تو باش.
تو باش تا بار دگر جان بگیرم
باش تا در کنار تو آرام بگیرم
باش تا بار دگر من من شود
تا بار دگر دلم عاشق بشود"

روبه‌روی در خانه پدریم ایستادم. کلید در دستم بود؛ اما دلم مانع باز کردن در می‌شد. فکرم پر می‌کشید به گذشته، گذشته‌ای که مادرم بود، پدرم بود، مهدی بود: اما الان نه پدر و مادر بودن، نه مهدی و نه حتی مریم. بالأخره کلید انداختم در باز شد. هشتی خانه، همان جایی که در دوران نه چندان دور کودکی، محل قایم باشک من و مهدی بود و من هر بار اینجا قایم می‌شدم و برادرم چه آگاهانه و مهربانانه به من می‌باخت. در حیاط خانه پدرم نشستم لبه تخت و به جای خالی سماور همیشه روشن مادرم نگاه کردم که هر روز عصر به قل‌قل می‌افتاد تا برای همسر خسته از کارش چای ذغالی تازه دم با طعم هل و دارچین به راه باشه. به حوض خیره شدم، حوض خالی از ماهی‌های

کوچک قرمز من و مهدی که دم عید می‌خریدیم خالی از هندونه خنکش که گل شیرین وسطش سهم دختر دردونه خانه بشه. گلدونای خالی از شمعدونی‌های رنگی قلبم رو فشرد. به مطبخ سرک کشیدم، اجاق مادرم خاموش بود. بوی قیمه و قرمه‌ش دیگه به سر کوچه نمی‌رسید تا من گرسنه برای ناخونک زدن به غذاش یواشکی وارد مطبخ بشم و مادر شاکی از کارم. حسرت‌هام رو به آه بدل کرده، راهی اتاق‌ها شدم و در اتاق‌ها هم رنگ خاطرات رو، بوی تلخ دلتنگی رو چشیدم. غم‌زده کنج خونه نشستم. کودکم خواب بود. به صورتش نگاه کردم و اشک‌هام روان شد. حالا وقت عزاداری بود و من چه غریبانه شام غریبان گرفتم برای عزیزانم.

نمی‌دونم چند ساعت گذشت. آفتاب طلوع کرد و من زانو به بغل گرفته خوابم برد .با صدای گریه پریچه از خواب پریدم. شیر دادم بهش و جاش رو عوض کردم و کنارش نشستم. صورت قرمز و کوچیکش لبخند محوی رو به صورتم آورد. نه چیزی خورده بودم، نه میل به چیزی داشتم؛ اما بچه شیر می‌دادم. چاره‌ای نداشتم، باید به خاطر اون زنده می‌موندم، به خاطر پری کوچکم، یادگار یونسم. به مطبخ رفتم؛ اما چیزی پیدا نکردم. به غذای تو راهی زهرا خانوم بسنده کردم و کنار دخترم به خواب رفتم.

دم دمای غروب بود که صدایی تو حیاط من رو از جا پروند. از کنج اتاق جاروی مادرم رو برداشتم و یواشکی سرکی به حیاط کشیدم. قامت مردی رو دیدم: اما تاریک تر از اون بود که واضح بشناسم. دل به دریا زدم و ترس رو عقب. من باید مراقب کودکم می‌بودم. از اتاق بیرون رفتم. پشت مرد به من بود. سعی کردم لرزش صدایم رو بگیرم.

-کی اونجاست؟

مرد با شنیدن صدام جا خورد. برگشت. سهراب بود.

-مریم تو اینجایی؟ اینجا چی‌کار می‌کنی؟ حالت خوبه؟

با دیدن سهراب، ترسم فروکش کرد و جارو رو زمین گذاشتم. سهراب دوباره پرسید:

-با حاج یونس اومدی؟

با شنیدن نام یونس زانوهام به لرزه در اومد و غمم تازه شد:

-نه.

رو اولین پله نشستم و سهراب بی‌طاقت تکیه به نرده پله زد:

-خب حرف بزن، کشتی من رو این وقت شب تنها اینجا چی‌کار می‌کنی؟ دعواتون شده؟ ناراحتت کرده؟

اشک‌هام زمان نمی‌دادن تا جواب بدم و اون با کمی مکث:

-نکنه دست روت بلند کرده؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم:

-پس چی؟ نصفه جونم کردی.

-دیگه نیست.

با چشمای گرد شده نگاهش رو بهم دوخت:

-نیست؟ کی نیست؟ چی شده؟

با هق هق پاسخ دادم:

-یونس دیگه نیست، رفته...اون مرده.

شوکه نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه دستی به موهاش کشید و زیر لب چیزی زمزمه کرد که نفهمیدم. چند پله پایین‌تر از من نشست دستش رو به زانوهاش تکیه داد، انگار سعی می‌کرد چیزی بگه؛ اما نمی‌تونست. با صدای گریه پریچه از جا پریدم و به سمت داخل خونه رفتم. بغلش گرفتم که آروم شد. بچه به بغل بیرون رفتم.

سهراب نگاهی به من و بچه انداخت:

-پاک یادم رفته بود بپرسم بچه‌ت چی شد. شکر که سالمه.

تشکری کردم و سرجام نشستم. پریچه آروم گرفته بود. سکوت بینمون برقرار بود، انگار هیچ کدوم حرفی نداشتیم و تنها به حوض بدون ماهی خیره بودیم. ناگهان خاطره‌ای از ذهنم گذشت و آروم خندیدم نگاهش به سمتم چرخید:

-به چی می‌خندی؟

لبخندی زدم:

-یادته سه سال پیش مهدی رو هول دادم تو حوض؟ زمستون بود و روی حوض یخ بسته بود. یه هفته تب و لرز داشت.

لبخندی هر چند کمرنگ رو لبش نشست:

-آره. مادرت حسابی عصبانی بود.

لبخند زدم و نگاهش کردم.

-آره؛ اما تو گفتی که کار خودت بوده تا دعوام نکنه.

هر دو خندیدیم:

-انگار هزار سال از اون روز می‌گذره، انگار پیر شدم، انگار. ...

نگاهم کرد:

-نمی‌خوای تعریف کنی؟ چی شد آخه؟

نگاهش کردم و نفهمیدم کلمات چطوری از دهنم خارج شد به خودم اومدم که از گریه هق‌هق می‌کردم. تو چشمای سهراب هم پر اشک بود. همه چیز رو تعریف کردم بودم و حالا کمی احساس سبکی می‌کردم. آهی کشیدم و به چهره دخترم که حالا خواب بود نگاه کردم؛ اما نگاهش رو حس می‌کردم. بدون این که سرم رو بالا بیارم و نگاهش کنم، مخاطب قرارش دادم:

-فکر کنم دیگه بهتره بری. ایران منتظرته.

نگاهش رو با مکث ازم گرفت:

-حق با توئه، پس بلند شو.

متعجب نگاهش کردم که خودش پاسخ داد.

-نکنه توقع داری بذارم تو این خونه تنها بمونی؟ تو هم بیا پیش من و ایران.

نفسی کشیدم:

-لطف داری؛ اما اینجا راحتم. ممنونم ازت و ممنون که تو این مدت به خونه سر می

زدی.

-وظیفه بود؛ اما الان اینجا، جای سکونت نیست. اصلاً چیزی برای خوردن پیدا می‌شه؟

نگاهی کردم به خونه:

-فردا تمیزش می‌کنم، بعد هم میرم خرید.

-خب امشب بیا خونه ما، فردا با هم میایم تمیزش می‌کنیم که مناسب تو و بچه باشه.

-ممنون؛ اما نه می‌خوام بمونم.

-لجبازی نکن. ...

حرفش رو قطع کردم:

-حرف لجبازی نیست، این‌طوری راحت‌ترم.

باشه زورکی گفت و بلند شد. من هم به احترامش بلند شدم نزدیک شد و نگاهی به صورت پریچه انداخت:

-می‌خوای اسمش رو چی بذاری؟

-گذاشتم پریچه.

عمیق‌تر نگاهش کرد و لبخند زد:

-پریچه...پریچه...بهش میاد.

-انتخاب امیر بود.

سری تکون داد:

-میرم شام بگیرم.

خواستم مخالفت کنم که نذاشت.

-یا با من میای یا میرم شام بگیرم.

سکوت کردم و رفت و ساعتی بعد دم در غذا رو به دستم داد و با یه خداحافظی کوتاه

رفت. من هم بچه به بغل رفتم داخل.
وارد اتاق خودم شدم، پری رو رو تخت گذاشتم و غذا رو باز کردم. لبخند کمرنگی زدم خوبه که یادش بود جوجه دوست دارم. غذام رو خوردم و بعد چمدونم رو باز کردم که برای پری لباس در بیارم که چشمم به پاکتی افتاد که امیر بهم داده بود. پاکت رو برداشتم کنار تخت رو زمین نشستم بازش کردم چند تا برگه و یه نامه بود نامه رو باز کردم:
"سلام مریم جان.
اگر این نامه به دستت رسیده، یعنی من دیگه کنارت نیستم. امروز اولین باری بود که سرم داد زدی، باهام قهر کردی و از خونه رفتی و مطمئنم آخرین بار خواهد بود. جلوت رو نگرفتم، چون ترسیدم از خطری به نام یاسر. یاسری که به طلب مال و ارث اومده و جان تو و فرزندم را تهدید کرده، پس گذاشتم بری تا زنده بمونی، تا اتفاقی براتون نیوفته. این نامه رو نوشتم تا بدونی همیشه دوستت داشتم، تا بدونی اون روزی که به خودت رسیده بودی و خونه رو تمیز کرده بودی دیدم زیبایی‌هات رو و چقدر سخت بود اون‌شب به اتاقت نیام من دیدم تلاشت برای زندگیمون رو، دیدم سکوت این چند ماه رو؛ اما، اما جانت برایم مهم‌تر بود. انقدری که حاضر شدم امروز بری، انقدر که حاضرم تو را راهی خانه پدری‌ات کنم تا شاید جان تو کودکمان سلامت بماند و من حتی به بودن تو از دور هم راضی‌ام. داخل این پاکت چندتا سند هست که میراث تو و تنها فرزندمون خواهد بود. سند این املاک رو به اسم تو ثبت کردم تا یاسر از وجودش با خبر نشه. ببخش اگر در این مدت کم زندگی مشترکمان انقدر سختی کشیدی و ممنونم که خانه سرد دلم را با وجودت گرم کردی.
مراقب خودت و فرزندمون باش"
اشکایم با هم مسابقه گذاشته بودن. اسناد مربوط به سند یه حجره تو بازار تهران بود و یه باغ در حوالی تهران. هر دو به نام من بود. سند رو جای مطمئن گذاشتم و به تراس رفتم. رو تراس نشستم و تا سپیده صبح اشک ریختم و به خودم قول دادم که این

آخرین شبی باشه که عزاداری می‌کنم. من باید محکم باشم تا برای فرزندم هم مادر باشم و هم پدر؛ اما امشب رو تا سحر برای خودم و دل سوخته‌م می‌خواستم. گردنبند اهدایی یونس که انگشتر عقیق پدرم رو در زنجیرش گذاشته بودم رو تو مشتم گرفتم و تا سپیده صبح ضجه زدم برای مردی که چه ساده قضاوتش کرده بودم و چطوری عشقش رو از چشماش نخونده بودم. شاید اگر به قهر نرفته بودم، امشب نیز به رسم ماهی که گذشت، کنار رخت‌خوابش می‌نشستم و در خواب نگاهش می‌کردم و عطر تن و صدای نفس‌هاش رو به جون می‌خریدم؛ اما حالا همین هم ندارم. حالا منم و خانه سرد پدری و طفل یتیم و غرق خوابم. من تا سپیده صبح ضجه زدم برای تلخی روزگارم که در اوج جوانی بوی خزون گرفته بود .چطور تاب آوردم، نمی‌دونم. شاید دیگه پوستم کلفت شده بود، شاید هم کودکی که در اتاق نفس می‌کشید مسیحای جونم شده بود.

***

یک ماه بعد:

پریچه گریپن رو بغل کردم و برای باز کردن در دم در رفتم. مهتاب خانم بود، دوست مادرم. مزون خیاطی داشت و از بچگی می‌شناختمش. تو این یه ماه که برگشته بودم، تا وقت گیر می‌آورد بهم سر می‌زد. یه ساعتی پیشم موند و رفت .روی تخت نشسته بودم و حرفای مهتاب خانوم رو مرور می‌کردم. یکی از همسایه‌های محله‌مون پیغام داده بود که بعد از عده بیان خواستگاری. این اولین پیغام این چند ماه نبود، چند تا دیگه هم بود. همه هم مردایی بودن که یا طلاق گرفته بودن یا زنشون مرده بود. مردم هول بودن و فکر عزادار بودن منم نبودن. البته که به این یکی هم جواب رد دادم تو این یه ماه فقط این موضوع نبود که آزارم می‌داد، پچ‌پچ‌های مردم محل تمومی نداشت. حالا که بیوه بودم شده بودم، منبع حرف و حدیث محل؛ اما من بی‌توجه به همه این‌ها زندگی خودم رو می‌کردم. پریچه‌م یه ماهه بود و با بودنش مانع از تنهاییم می‌شد .یک هفته بعد از اومدنم به تهران، مهدی به ایران اومد. اصرار داشت تا من هم

همراهش برگردم؛ اما من مخالفت کردم. نمی‌خواستم من و بچه‌م هم سربار اونا بشیم. مهدی هم وقتی دید اصرار به موندن دارم، حجره‌ای که یونس به نام من زده بود رو اجاره داد. از طرفی هم سهم الارثم از حجره پدر که الان دست سهراب بود و در واقع با پدرم شریک بود، الان به من می‌رسید که قبلاً سودش رو همراه سهم مهدی برای اون می‌فرستاد، رو الان به خودم میده این‌طوری دیگه نیازی به کار کردن من نبود و می‌تونستم تو خونه به پری برسم مهدی یه هفته‌ای موند و راهی شد. سهراب به هر بهونه‌ای بهم سر می‌زد؛ اما ایران رو ندیده بودم، یعنی انگار نمی‌خواست من رو ببینه. اصلاً علت این رفتارش رو نمی‌فهمیدم؛ اما گذاشتم هر طور دلش می‌خواد رفتار کنه. اخیراً پچ‌پچ زن‌های محل بیشتر شده بود. همش هم به خاطر رفت و آمد وقت و بی‌وقت سهراب بود. تصمیم داشتم این بار که اومد ازش بخوام تا تموم کنه این رفت و آمد رو، حداقل برای زندگی خودش. می‌تونم حدس بزنم که تا حالا این شایعه‌ها و حرف و حدیث‌ها به گوش ایران رسیده و چقدر ناراحت و حساس شده .زیر اجاق رو خاموش کردم که در خونه به صدا در اومد. پیراهن کوتاهی تنم بود برای همینم چادر سر کردم و دم در رفتم. در کمال تعجب ایران رو دیدم.

-سلام ایران‌جان. راه گم کردی؟ بفرما تو.

سری تکون داد و وارد شد و نشست لب تخت. رفتم مطبخ و دو تا چایی ریختم و کنارش نشستم:

-چه خبر ایران؟ چی‌کار می‌کنی؟ خیلی وقت ندی. ...

حرفم رو قطع کرد:

-این تعارف‌ها رو بذار کنار. کارت داشتم که اومدم.

-می‌شنوم. بگو چی شده؟

-ببین مریم! من می‌دونم قبلاً سهراب دوستت داشت، اینم می‌دونم که تو دوستش نداشتی؛ اما بر خلاف تو من دوستش دارم، خیلی زیاد. پات رو از زندگی من بکش

بیرون. اگر می‌خواستی باید همون موقع جواب مثبت می‌دادی؛ اما الان سهراب مال منه، فقط مال من.

-اونطور که تو فکر می‌کنی نیست ایران، باور کن فقط از سر رفاقتش با مهدی میاد و به ما سر می‌زنه، نه بیشتر. تازه خودمم قصد داشتم بگم دیگه نیاد.

-باشه. گیریم که حرف تو راست باشه و نظری به سهراب نداری، به هر حال به خاطر دوستی که قبلاً داشتیم رعایت کن و از زندگی من فاصله بگیر.

بعدم بدون این که منتظر پاسخی از من باشه به طرف در رفت که صدای گریه پریچه از خونه اومد. متعجب سر جاش خشک شد و به سمت من برگشت:

-صدای کیه؟

-دخترمه، حتماً بیدار شده. از تاریکی ترسیده. یه لحظه.

به طرف خونه دویدم پریچه رو بغل گرفتم و بیرون اومدم. ایران همون‌جا که بود، خشکش زده بود. نگاهی به پریچه که حالا ساکت داشت شستش رو می‌خورد، کرد.

-شبیه خودته.

لبخندی به روی دخترم زدم:

-آره. همه چیزش شبیه منه، جز چشماش.

ایران لحظه‌ای شد ایران سابق و لبخندی به صورتش نشست که چقدر به صورت زیباش میومد. ایران همیشه از من زیباتر بود. تو مهمونی‌های اشرافی با پوشیدن زیباترین لباس‌ها همیشه ستاره مجلس بود. با شنیدن حرفش، فکرم از گذشته به زمان حال برگشت.

-آره. چشمای پدرش رو داره. اصلاً یادم نبود که بچه داشتی. اسمش چیه؟

-پریچه.

-بهش میاد، خداحفظش کنه.

-ممنون. انشاءالله قسمت تو و سهراب.

لبخند از لبش رفت و نگاهش رنگ حسرت گرفت. با گفتن ممنون، راه در رو پیش

گرفت و لحظه‌ای بعد صدای در خبر از رفتنش می‌داد.
بچه به بغل، لب تخت نشستم با فکری مشغول انقدر پری رو تکون دادم که نفهمیدم کی خوابش برد. فقط یه لحظه صدای در رو شنیدم و این سومین بار در یک روز بود که در خونه به صدا در میومد.

این بار سهراب پشت در بود. سلامش رو علیک گفتم و از جلوی راهش کنار رفتم .وارد حیاط شد. با دیدن پریچه خوابیده رو تخت، رفت کناش نشست. با دیدن صورت غرق خوابش لبخند عمیقی زد و هم شد دستش رو بوسید. تو همین یک ماه متوجه علاقه بیش از حد سهراب به پریچه شده بودم. لبه دیگه تخت جا گرفتم و نگاهشون کردم و در دل حسرت خوردم چرا نباید یونس این‌طوری کنار فرزندش باشه؟ چرا نباید هر شب به همراه بچم منتظرش باشم؟ تو همین فکرا بودم که صدای سهراب من رو به خودم آورد:
-مریم کجایی؟
-همین‌جا.
نگاهش روی لیوان‌های چایی یخ زده من و ایران بود.
-الان میرم چایی داغ میارم.
نگاهش رو به صورت من کشوند:
-خیر باشه، مهمون داشتی؟
سینی به دست گرفتم و به سمت مطبخ قدم برداشتم:
-ایران این‌جا بود.
تو کسری از ثانیه روبه‌روم قرار گرفت:
-ایران این‌جا بود؟ چی می‌گفت؟ اصلاً برای چی اومده بود؟
با چشمای گرد نگاهش کردم:
-بچه رو چرا ول کردی؟ یه دو دقیقه بشین کنارش، چشمت بهش باشه تا من بیام.

بی‌حرف به سمت تخت رفت چایی‌ها رو عوض کردم. ذهنم رو مرتب کردم و به حیاط رفتم تا نشستم صداش بلند شد.

-خب؟

-خب چی؟ ایران قبل از این که زن تو باشه، دوست من بود. یادت رفته اومده بود سر بزنه.

-الان باید باور کنم؟

فنجون چایی رو تو نعلبکی گذاشتم و دستش دادم:

-چی رو؟

-این که فقط اومده بود بهت سر بزنه.

شونه بالا انداختم.

-دیگه مشکل خودته که باور کنی یا نه.

خشمگین گفت:

-مریم؟

با همون آرامش جواب دادم:

-چیه؟

کلافه گفت:

-نمیگی، نه؟

سر بالا انداختم:

-نچ.

-پس چیزی گفته.

شونه بالا انداختم.

پوف کلافه‌ای کشید و بی‌حرف مشغول چایی خوردن شد. چند لحظه صبر کردم تا کلمات تو ذهنم کنار هم بیاد:

-سهراب؟

-جا. ...

حرفش رو خورد:

-ببخشید. بله؟

-مهم نیست، می‌خواستم چیزی رو بهت بگم.

-بگو. گوش می‌کنم.

-راستش ... راستش. ...

نفسم رو صدادار بیرون دادم و چشم به استکان چاییم دوختم:

-ببین سهراب! من بابت همه کمک‌هات توی این یه ماه خیلی ازت ممنونم. هم برای خودم، هم دخترم. ...

چند لحظه مکث کردم:

-برادری رو در حقم تموم کردی.

نگاهی زیر چشمی کردم تا عکس‌العملش رو ببینم. حس می‌کردم با جمله آخرم ممکنه استکان رو خورد کنه. اخماش حسابی تو هم بود ادامه دادم.

-تا آخر عمر هم مدیون تو و زحماتت هستم؛ اما خوب یه کم حرف حدیث پشتمون زیاد شده. تو یه مرد متاهلی، منم یه زن بیوه. وجهه خوبی نداره بین مردم، برای همون فکر کنم بهتره دیگه این‌جا نیای. تا همین جا هم ممنون. برو به زندگیت برس.

بالأخره گفتم. سرم رو بالا آوردم تا نتیجه حرفام رو ببینم که چشمای به خون نشسته‌ش شوکه‌م کرد. رگ‌های گردن و پیشونیش از حرص برجسته شده بود، انگشتاش رو انقدر فشار داده بود که سفید شده بود. تا به حال سهراب رو این‌طوری ندیده بودم. انقدر که ترسیدم ازش، سرم رو پایین انداختم چند لحظه بعد صدای دورگه از خشمش به گوشم خورد.

-ممنون بابت چایی.

و به سرعت از خونه خارج شد و به صدا زدن‌های من توجه نکرد.

کلافه از اتفاق پیش اومده، پری رو بغل کردم و بردم تو اتاق. میل به شام نداشتم بی‌خود و بی‌جهت خونه رو مرتب می‌کردم. کمدا رو می‌ریختم بیرون و دوباره مرتب می‌کردم کتاب‌ها رو می‌ذاشتم جلوم؛ اما چیزی ازشون نمی‌فهمیدم .آخر هم اصلاً نفهمیدم کی خوابیدم. صبح با صدای در که محکم کوبیده می‌شد از خواب پریدم و با برداشتن چادر، رسیدم دم در. با باز کردن در دستی من رو محکم به داخل هشتی هول داد و قبل از این که به خودم بیاد با سیلی محکمی برق از کله‌م پرید. تازه بیدار شدم. ایران بود. هنوز گیج حرکتش بودم که شروع کرد به حرف زدن:

-چی گفتی؟ چی بهش گفتی که آتیشش کردی انداختی به جون من؟ چی بهش گفتی که اون‌طوری اومد خونه؟

-چی میگی تو؟ اصلاً معلوم هست؟ کی رو آتیش کردم؟ یه دقیقه بشین ببینم چی شده.

خواست دوباره داد بزنه که صدای گریه پریچه بلند شد و من هراسون به سمت اتاق دویدم. بیدار شده بود و صورت سفیدش از گریه سرخ شده بود شیرش رو دادم جاش رو عوض کردم و بغلش کردم و رفتم حیاط روی تخت نشسته بود. کنارش نشستم . نگاهی به پریچه تو بغلم انداخت انگار آروم‌تر شده بود.

نگاهش روی جای سیلیش که مطمئن بودم روی صورت سفیدم کاملاً مشخص شده بود چرخید و سرش رو پایین انداخت.

-ببخشید، نباید می‌زدم. این روزا یه کم عصبی شدم. دیشب که سهراب اومد اسفند رو آتیش بود. می‌گفت من مجبورت کردم که اون حرفا رو بهش بزنی، می گفت تو گفتی به مریم که از من فاصله بگیره. بعدم قهر کرد و از خونه رفت. دیگه نیومد.

-من فقط بهش گفتم که دیگه این‌جا نیاد.

-می‌دونم. شرمنده مریم، نمی‌دونم چه به روزم اومده. شکاک شدم، عصبی شدم. تو دوستم بودی؛ اما تو رو رنجوندم.

اشکاش رو صورتش روون شد:

-یه سال نشده ازدواج کردیم؛ اما هیچی خوب نیست، هیچی قشنگ نیست. سهراب دوستم نداره، هیچ وقت نداشت.

اشکاش رو پاک کرد لبخند تلخی زد:

-می‌دونی مریم؟ اون هیچ‌وقت از من خواستگاری نکرد. من بودم که پا پیش گذاشتم، من بودم که خواستم. اون فقط قبول کرد؛ اما دوستم نداشت. تو قلب اون فقط برای تو جا بود.

سرم رو پایین انداختم:

-این‌طور نیست، اشتباه می‌کنی.

تلخ‌تر لبخند زد نگاهی به پری انداخت.

-می‌شه ... می‌شه بغلش کنم؟

لبخند زدم و پری رو بغلش دادم. خودمم تکیه دادم به پشتی روی تخت و زانوهام رو بغل کردم:

-می‌دونی ایران؟ در مورد یونس هم من بودم که پا پیش گذاشتم. عجیبه، نه؟

درحالی‌که صورت پری رو نوازش می‌کرد و تکونش می‌داد، گفت:

-با این تفاوت که اون تو رو دوست داشت.

-اما الان نیست. دیگه نیست من رو با یه دنیا غم گذاشت و رفت.

سرش رو پایین انداخت:

-شرمنده‌ت شدم مریم، حتی برای تسلیت هم نبودم کنارت.

لبخند زدم:

-مهم نیست. حالا که بیدارم کردی پری رو نگه دار تا صبحونه حاضر کنم با هم بخوریم.

لبخندی زد و گفت:

-تا هر وقت که بخوای پیش خودم می‌مونه این جوجه.
لبخندی زدم و صبحونه حاضر کردم.

صبحانه رو حاضر کردم و به حیاط بردم. ایران گرم بازی با پری بود، انقدری که حتی متوجه حضور من نشد. ایران انقدر بچه دوست داشت که همیشه می‌گفت می‌خوام تا می‌تونم بچه بیارم، اصلاً می‌خوام ده تا بچه داشته باشم. سینی صبحانه رو رو تخت گذاشتم و خواستم پری رو بگیرم که گفت:
-بذار بمونه تو بغلم، من راحتم. تو هم راحت صبحونه‌ت رو بخور.
لبخندی زدم و مشغول شدم انگار این ایران، ایران یه ساعت پیش نبود. عجیبه با این حجم علاقه به بچه تا الان بچه‌دار نشده بعد از صبحونه ایران رفت و من هم تصمیم گرفتم تا برم بازار. هم برای خرید، هم برای گرفتن اجاره ماهیانه‌م، هم می‌خواستم سهراب رو ببینم. پری رو بردم خونه مهتاب خانوم .دخترش سپیده پانزده سال داشت و عاشق پری بود. واسه همونم با خوشحالی قبول کرد که مراقبش باشه. منم راهی بازار شدم. قدم گذاشتن به بازار خاطرات گذشته‌ای رو تازه کرد که شاید سه سال ازش گذشته بود؛ اما انگاری که مال سی سال پیش بود. قدم تند کردم سمت حجره پدرم. سهراب پشت میز بود و سرش به حساب و کتاب. پیراهن سورمه‌ای رنگم رو با دست مرتب کردم و موهای بافته شده‌م رو پشت سرم فرستادم، دستی به کلاهم کشیدم و وارد حجره شدم. بدون این که سر بالا بیاره:
-سلام. الان می‌رسم خدمتتو. ...
انگار وجودم رو حس کرد. سر بالا آورد و با چشمای متعجب نگاهم کرد. چند لحظه بعد اخماش رفت تو هم و این یعنی هنوز دلگیر بود. بی‌توجه به اخمش جواب سلامش رو دادم و روبه‌روش روی صندلی جا گرفتم. قبل از این‌که دهن باز کنم، شروع کرد:
-چی انقدر واجب بود که تا این‌جا بیای بین این همه مرد تنها؟

-چه حرفیه؟ مگه قبلاً نمیومدم این‌جا؟ یا قبلاً با بقیه میومدم؟

-قبلاً فرق داشت. اون موقع تو. ...

حرفش رو خورد؛ اما من تا آخرش رو خوندم:

-آره خب، فرق داشت. اون موقع خواهر مهدی بودم و دختر حاج آقا پناهی. الان بیوه حاج یونس محمودی. خب بله، خوبیت نداره برای شما بیام این‌جا.

-من منظورم این نبود.

-بود. خودتم می‌دونی بود. اومده بودم از دلت در بیارم، هرچند خودت هم می‌دونی حق با من بود؛ اما حق ایران نیست که ناراحتیت رو از من سر اون دربیاری.

از جام بلند شدم خواست چیزی بگه که نذاشتم:

-به هر حال بهتره زودتر برم تا برات بد نشه.

و بدون این که اجازه جواب دادن بهش بدم از حجره بیرون رفتم به سمت حجره خودم رفتم و بعد از حساب و کتاب و خرید راهی خونه مهتاب خانوم شدم تا پریچه رو بردارم .

از اون روز در حجره چند روزی می‌گذشت تو این چند روز نه خبری از سهراب بود و نه ایران. منم با آرامش به پری می‌رسیدم. تصمیم گرفته بودم تا دوباره به ادبیات برگردم، پس راهی دانشگاه شدم تا هم با ریاست در مورد دو ترمی که بعد از ازدواج با یونس قرار بود در شیراز سپری کنم؛ اما به خاطر اتفاقاتی که افتاد، هرگز اتفاق نیفتاد بپرسم و هم استاد راد رو ببینم.

ورود به دانشگاه و باز هم یادآوری خاطرات گذشته جمع‌های دوستانه من و سیمین و ایران مباحثه‌های کلاسی سؤال و جواب‌ها و حتی استرس امتحان. چقدر که دلم برای همش تنگ شده بود. به سمت دفتر مدیریت رفتم و بعد از ساعتی صحبت کردن بالأخره قبول کردن تا مهرماه به دانشگاه برگردم. تا اون موقع چندماه مونده بود و پری یه کم بزرگ می‌شد؛ اما باز هم باید یه فکری به حالش می‌کردم تا ساعاتی رو که

میومدم کلاس، کسی پیشش باشه. از دفتر مدیریت بیرون اومدم و قدمم رو به سمت دفتر استاد راد کج کردم در زدم که صدای گیرا استاد لبخندی به لبم آورد:

-بفرمایید.

در رو باز کردم که چهره استاد نمایان شد. مثل همیشه کت و شلوار شیک و کراوات ست مثل همیشه خوش‌پوش و مرتب سرش به برگه‌های جلوی دستش گرم بود و وقتی صدایی از جانب من نشنید، سرش رو بالا آورد و با دیدن من جا خورد:

-مریم ... یعنی نه ... ببخشید، خانم پناهی.

لبخندی زدم:

-سلام استاد.

از جا بلند شد.

-سلام. خوش اومدی، بفرما تو.

-ممنون. بفرمایید، خواهش می‌کنم استاد، شرمنده‌م نکنید.

نشست و من هم رو یکی از صندلی‌های روبه‌روش جا گرفتم:

-دختر معلوم هست یهو کجا غیبت زد؟ من گفتم یه ترم برو شیراز، تو کلا مهاجرت کردی.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و ریز خندیدم. می‌دونستم که جریان ازدواج من رو از ایران و سیمین شنیده.

-خب خاک شیراز نمک گیرم کرد.

بلند خندید:

-خاک شیراز نمک گیرت کرد یا دلت گیر کرد؟

لبخند شرمگینی زدم و سرم رو پایین انداختم:

-خب حالا زندگی بر وقف مرادت هست یا نه؟

-شکر استاد، خوب و بد می‌گذره. هرچند که فعلاً رو دور بدش گیر کردم.

-چرا؟ مگه چی شده؟

-بگذریم استاد. برای کار دیگه‌ای مزاحم شما شدم.
-هر طور راحتی. بالأخره زندگی خصوصی تو به خودت مربوطه. به هر حال من در خدمتم، بفرما.

حس کردم دلخور شد یا شایدم فکر کرد نمی‌خوام حرف بزنم.
-نه استاد، اصلاً منظورم خصوصی بودن نیست. فقط داستانش مفصله و خواستم سرتون رو درد نیارم.
-خوشحال می‌شم کمکت کنم، تو دانشجوی خوب من بودی.
لبخند کم‌رنگی زدم و شروع به گفتن اتفاقایی که افتاده کردم. حرفام که تموم شد، استاد درحالی‌که یه دستش تو جیبش بود و لب پنجره ایستاده بود، دستی تو موهاش کشید و به من نگاه کرد:
-من واقعاً متأسفم برای اتفاقایی که برات افتاده و خوشحال می‌شم اگر بتونم کمکی، هرچند اندک بهتون بکنم.
-ممنون استاد، راستش من بعد از ازدواجم نتونستم دانشگاهم رو کامل کنم، یعنی انتقالی گرفتم؛ اما نشد که تموم کنم، اینه که با دانشگاه صحبت کردم .اونا هم تا حدودی راضی شدن. ...
-من باهاشون صحبت می‌کنم تا قبول کنن. به خواهرم میگم پرونده‌ت رو از اونجا برام پست کنه.
-خواهش می‌کنم استاد، نمی‌خواستم انقدر باعث زحمت بشم. همین که شما با هیئت مدیره صحبت کنید من پرونده رو یه کاریش می‌کنم.
-زحمتی نیست. لازم نیست با بچه کوچیک راهی جاده بشی. نگران هیئت مدیره هم نباش. تو فقط تو این چند کتاب‌های درسیت رو مرور کن، چند تا کتاب جدید هم هست که باید بخونی تا برای مهر آماده باشی. بقیه‌ش رو بسپر به من.
-خیلی ممنونم استاد. واقعاً نمی‌دونم چطوری از شما تشکر کنم.

-نیازی به تشکر نیست، خوشحال می‌شم بازم با سؤالای عجیب غریبت سر کلاسام حاضر بشی.

خندیدم و بعد از کمی گپ و گفت، از دفترش خارج شدم و به سمت مزون مهتاب خانوم راهی شدم.

چند تا مشتری داخل بودن. مهتاب خانم با دیدنم سری تکون و من به سمت اتاق پشتی مزون رفتم. پریچه خوابیده بود. کنارش رو زمین نشستم و دستای کوچیکش رو بوسیدم. پریچه تموم دنیای من شده بود. چند لحظه بعد، مهتاب خانوم با سینی چایی اومد:

-خسته نباشید زحمت کشیدید.

-سلامت باشی دخترم، زحمت چیه؟ رحمتی.

-ببخشید زحمت پری هم افتاد گردن شما.

-این چه حرفیه؟ کلی بهش وابسته شدم، بس که شیرینه ماشاالله. حالا چی شد؟ قبول کردن برگردی؟

-آره: اما خب نمی‌دونم، خودمم هنوز مطمئن نیستم بتونم برگردم.

-چرا مادر؟ بری بهتره. این‌طوری هم حال و هوات عوض می‌شه هم درست رو تموم می‌کنی.

-آره؛ اما پری. ...

حرفم رو قطع کرد:

-حرفشم نزن. پری پیش من می‌مونه. انقدر دوستش دارم که حد نداره. من تو این مزون تنهام، اون میشه همدم من.

-آخه اذیت. ...

-هیچم اذیت نمی‌کنه. دیگه هم اما و اگه نیار. خدا بیامرزه مادرت رو .بهترین دوست من بود بعد از مرگ شوهرم. پدر خدا بیامرزت و مادرت بودن که کمکم کردن اینجا رو

برپا کنم. من بیشتر از اینا بهشون مدیونم. تو هم که عین دختر خودم می‌مونی، پس دیگه با من تعارف نکن، انگار منم مادر خودتم.

لبخندی از حرفاش به لبم اومد؛ اما بغضم بهش غلبه کرد و به آغوشش پناه بردم و اون هم مادرانه آغوشش رو برام باز کرد. کمی در آغوشش گریه کردم و سبک شدم .همراه پریچه به خانه رفتیم.

از تو انبار کتابای قدیمیم رو درآوردم و به سختی شروع به درس خوندن کردم .انقدر خودم رو غرق درس کردم که دیگه به مشکلات دور و برم فکر نکنم. روزهام با درس و پری پشت هم می‌گذشت .

اواسط تابستون بود که یه روز ظهر صدای در خونه بلند شد. به هوای این که مهتاب خانمه به سمت در رفتم؛ اما در کمال تعجب امیر بود.

-سلام.

-سلام. خوبی؟

-مرسی. نیام تو مریم؟

به خودم اومدم و از جلوی در کنار رفتم:

-چرا، چرا. بفرما تو.

-ممنون.

-بیا بالا گرمه سر ظهر.

-ممنون؛ اما همین‌جا خوبه. باید برم جایی. یه لحظه بیا بشین.

-الان میام. برم یه شربت خنک بیارم.

و بدون این که منتظر جوابش باشم به مطبخ رفتم وقتی برگشتم دیدم داره کتابم رو که رو تخت بود ورق می‌زنه. متوجه حضورم شد:

-انگار دوباره دلت هوای درس و کتاب کرده.

-آره، از مهر میرم سر کلاس.

سری تکون داد:

-خوبه.

شربت خنک رو جلوی روش گذاشتم و خودمم نشستم رو تخت. بعد از سر کشیدن شربت، دست تو جیبش برد و چند تا برگه بیرون آورد.

-این برگه ترخیصت از بیمارستانه. اینم گواهی فوت پدرم و سه‌جلد باطل شده‌ش. اینا باشه پیشت تا بتونی برای پریچه سه‌جلد بگیری.

برگه‌ها رو گرفتم:

-ممنون.

-می‌شه پری رو بیاری ببینم؟

-حتماً. الان میارمش.

پری رو به آغوشش دادم و با لبخند و عشق به خواهرش نگاه می‌کرد.

-تا حالا ازش عکس گرفتی؟

سرم رو به علامت منفی تکون دادم:

-نه. وقت نشد؛ اما حتما می‌برم و عکس می‌گیرم.

-دو تا بگیر. هر وقت عکس گرفتی دوتا بگیر. یکی برای خودت، یکی هم برای من بفرست.

-بفرستم؟ کجا؟

-بورسیه گرفتم. می‌خوام برم آمریکا ادامه دوره خلبانی.

لبخندی زدم:

-هرچند هم من و هم پری دلتنگت می‌شیم؛ اما واقعاً امیدوارم موفق باشی.

-ممنون. من امشب میرم؛ اما هر وقت به کمکم احتیاج داشتی بگو تا برگردم.

-ممنونم.

لبخند زد و با دست آزادش موهام رو پشت گوشم داد:

-تعارف نکردم مریم. این‌که ایران نباشم دلیل نمی‌شه حواسم به تو و پری نباشه.

-منم می‌دونم تعارف نکردی. دلم واقعاً برات تنگ می‌شه امیر.
خم شد پیشونیم رو بوسید. امیر واقعاً برام مثل مهدی بود و خوشحال بودم که پری یه همچین برادری داره.
-می‌دونم مریم. منم اگر به خودم بود که جفتتون رو با خودم می‌بردم؛ اما اصلاً معلوم نیست شرایطم چطوره اونجا؛ اما اگر موندگار بشم میام می‌برمتون.
لبخندی به مهربونیش زدم. پری رو بغلم داد:
-خب دیگه باید برم.
تا دم در بدرقه‌ش کردم و آب پشت سرش ریختم. لحظه آخر:
-راستی مریم.
-جانم؟
-پدرم رو تو شاهچراغ دفن کردیم.
اشک به چشمام نشست امیر ادامه داد:
-اما لطفاً نرو شیراز. حداقل به این زودی نرو وقتش که شد، خودم می‌برمت.
لبخندی زد و رفت و من پشت در پری به بغل زانو زدم حق من از یونس حتی رفتن سر خاکش نبود تا شاید سردی خاک به داد این دل برسه.

چند روز بعد یاد حرف امیر افتادم و پری رو برای عکس گرفتن به عکاس خونه بردم. دو تا عکس گرفتم و یکی رو نگه داشتم تا هر وقت امیر نامه فرستاد و آدرسش رو گفت براش بفرستم.
بالأخره مهرماه نزدیک شد و من برای دانشگاه آماده می‌شدم. تصمیم داشتم چند دست لباس برای دانشگاه بدوزم. به نیت خرید پارچه به بازار رفتم پری پنج ماهه تو بغلم با دیدن مغازه‌های رنگی ذوق می‌کرد و می‌خندید هر چی بزرگ‌تر می شد، بیشتر به من شبیه می‌شد، به جز چشماش. چشمای یونس، جنگل سبز یونس .چقدر دلتنگش بودم. زندگی کوتاهمون پر از فراز و نشیب بود؛ اما من پشیمون نبودم از

انتخابم. در همین خیال بودم که خودم رو جلوی حجره پدرم دیدم. از پشت شیشه نگاهی به داخل کردم. سهراب نبود. نفس آسوده کشیدم و بعد از سلام دادن به شاگرد مغازه به انتخاب پارچه مشغول شدم. چند قواره‌ای انتخاب کردم .شاگرد مغازه جدید بود نمی‌شناخت. ترجیح دادم نشناسه تا سهراب از اومدنم با خبر نشه. پس پول پارچه‌ها رو حساب کردم، خواستم خارج بشم که سهراب وارد مغازه شد. با دیدنم جا خورد:

-سلام.

-سلام. خوبی؟

-خوبم. اومده بودم چند قواره پارچه بخرم.

-خوب کردی.

رو کرد به شاگردش:

-چرا خبر نکردی خانم پناهی اومدن؟

شاگردش که پسر جوونی بود، هول شده به تته پته افتاد و به جای اون من جواب دادم.

-بنده خدا نشناخت من رو. منم آشنایی ندادم. به هر حال ممنون از لطفت، باید برم تا دیر نشده خیاط خونه.

دستی با لبخند به صورت پری کشید و گفت:

-چه عجله‌ایه حالا؟ اتفاقاً می‌خواستم خبرت کنم برای حساب و کتاب‌های مغازه. سه ماهه بهت ندادم.

-نیازی نیست. من یه کم دیرم شده. هر چی هست بده به مراد، مستاجر مغازه‌م. با اجاره اونجا یه جا ازش میگیرم.

اخماش رفت تو هم. شاگردش که اخم سهراب رو دید با اجازه‌ای گفت و رفت بیرون:

-یعنی فقط مشکلت اینه من رو نبینی از من فرار کنی.

نگاهم رو به صورتش دوختم:

-چه حرفیه؟ الان یه کم دیرم شده. مهتاب خانم زود می‌بنده مغازه رو، منم لباسام رو عجله‌ای می‌خوام.

-باشه، باشه. بفرما برو.

با قهر رو برگردوند و پشت میز نشست:

_سهراب؟

دستش مشت شد؛ اما سرش بالا نیومد. بی‌حرف دیگه‌ای مغازه رو ترک کردم.

دلخوری پشت دلخوری و چقدر متنفر بودم از حرفای تلنبار شده روی هم، چقدر بیزار بودم از دلخوری‌های حل نشده. همین‌ها یونس رو از من گرفت؛ اما لازم بود برای حفظ زندگیش لازم بود. از بازار بیرون رفتم اشکم چکید. انگار اشکای من تمومی نداشت.

با شروع دانشگاه، رنگ و روی زندگیم عوض شد. انگار نه پاییز، که بهار شده .دوباره زنده شده بودم، به جنب و جوش افتاده بودم. صبح‌ها تا ظهر سر کلاس بودم و شب‌ها هم درس می‌خوندم. بقیه زمانم هم مال پریچه‌ای بود که تازگی چهاردست و پا رفتن رو یاد گرفته بود و می‌خواست به همه چیز دست بزنه .سه‌جلدش رو گرفته بودم و عکس‌هاش رو برای امیر پست کرده بودم. غروب جمعه بود و از صبح خانه تکانی می‌کردم. پریچه هم زیر پای من با اسباب بازی‌هاش بازی می‌کرد. می‌خواست دندون دربیاره و همه چیز رو به دهنش می‌برد .

طاقچه رو دستمال می‌کشیدم که دیدم صدایی از پری در نمیاد. نگران نگاه کردم که دیدم کنار تخت نشسته و جعبه‌ای رو تو دهنش فرو می‌کنه. از تلاشش برای فرو کردن جعبه داخل دهنش، خنده‌م گرفت و کنارش نشستم:

-آخه اون که تو دهن کوچولوت جا نمی‌شه مامان‌جان، بعدم اون کثیفه. بده به من.

نگاه متعجبش رو به من دوخته بود تا بفهمه من چی میگم. از گردی چشماش دلم ضعف رفت و محکم به آغوشش کشیدم و چندباری گونه‌های گردش رو بوسیدم. جعبه

رو از دستش کشیدم و اون هم به عادت تازه‌ش دادی به اعتراض کشید؛ اما با دیدن توپ کوچک رنگیش که اسباب بازی مورد علاقه‌ش بود، جعبه رو از یاد برد .
جعبه خاتم رو خوب یادم بود. زمان زیادی بود که در چمدانم جا خوش کرده بود .از روزی که برای اولین‌بار راهی شیراز شدم این امانت مهمان چمدان من شده بود. درش رو باز کردم. انگشتر یاقوت داخلش رو بیرون کشیدم. انگشتر زیبایی بود و برای اولین بار وسوسه شدم تا امتحانش کنم. در انگشتم کردم به دستان سفیدم میومد. مشغول برانداز کردن انگشتر بودم که صدای جیغ پری من رو از جا پروند. می‌خواست عروسکش که سر طاقچه بود رو برداره؛ اما چون دستش نمی‌رسید .عصبانی بود. با خنده کنارش رفتم و مشغول به کارهام شدم. چند ساعتی طول کشید تا خونه تمیز بشه. خونه بزرگی بود و برای دو نفر زیاد؛ اما یادگار پدر و مادرم و تمام کودکیم بود، جایی جز این جا آرامش نداشتم. بعد از شام، پری رو روی پاهام تکون می‌دادم و کتاب شعرم رو که باید برای روز بعد می‌خوندم در دست داشتم که صدای در، از جا پروندم. به آرومی پری رو روی زمین گذاشتم. بی‌وقت بود که در خونه به صدا در اومده بود. برای همین دلهره به جونم افتاده بود. دامن کوتاه و تاپ تنم بود، برای همین چادرم رو سرم کردم و به سمت در رفتم. سهراب بود. چشمای قرمز و ظاهر آشفته‌ش خبر از حال ناخوشش می‌داد. قبل از این که چیزی بگم به داخل هولم داد و وارد حیاط شد، لب حوض نشست و آبی به دست و روش زد. تعادل نداشت، برای همین همونجا نشست .شوکه از حال ظاهرش، نگاهش می‌کردم:
-چرا ... چرا ... خشکت ... زده؟ مگه جن دیدی؟
چیزی نگفتم و باز هم نگاهش کردم که دیدم چشماش روی تنم می‌چرخه و تازه فهمیدم چادرم کنار رفته. چادرم رو پیچیدم که به خودش اومد و نگاهش رو از من گرفت. ببخشیدی گفتم و برای عوض کردن لباس به داخل خونه رفتم. لباسم رو عوض کردم، خواستم به حیاط برم که دیدم داخل نشیمن و بالای سر پری نشسته و به اون نگاه می‌کنه. سنگینی نگاهم رو حس کرد و سرش رو بالا آورد:

-امشب ... امشب حال خوبی ندارم. نپرس چرا. بعداً برات میگم؛ اما بذار امشب مهمون خونه‌ت باشم. همین‌جا می‌خوابم، صبح زودم میرم.

-تو تو حال خودت نیستی سهراب.

دراز کشید روی زمین:

-آره، آره. نیستم؛ اما نه اونقدر که نفهمم چی کار می‌کنم. پس نگران نباش، فقط بذار امشب رو این‌جا بمونم.

-اما ایران. ...

حرفم قطع کرد:

-بسه ... ایران نه ... حرف ایران نباشه.

پوفی کشیدم و سر تکون دادم:

-باشه، پس صبح زود برو.

-باشه، زود میرم.

رفتم براش پتو و بالش آوردم. دیدم زل زده به پری. حس کردم اشتباه می‌بینم؛ اما نه. اشکی از گوشه چشمش افتاد. با دیدنم دستش رو به چشمش کشید و دست دراز کرد پتو و بالش رو ازم بگیره؛ اما دستش در میان راه خشک شد. مسیر نگاهش رو دنبال کردم که به انگشتر یاقوت رسیدم. پاک فراموش کرده بودم که درش بیارم پتو رو به دستش دادم. خواستم دستم رو پشتم قایم کنم:

-نه، نکن. به دستت میاد. بالأخره تو دستت دیدمش.

-من ... من فقط. ...

-نیازی به توضیح نیست. همیشه دستت کن، بهت میاد.

بعدم پتو و بالشش رو برداشت و یه گوشه اتاق خوابید. منم پریچه رو برداشتم و به اتاقم رفتم تا بخوابم.

صبح زود با صدای پری بیدار شدم. ساعت شش صبح بود. شیرش رو دادم جاش رو عوض کردم و خوابوندمش. از اتاق بیرون رفتم. سهراب غرق خواب بود. صبحانه رو تو نشیمن آماده کردم و برای تعویض لباس به اتاق برگشتم. موهای لختم رو شونه کردم. قصد داشتم بعد از کلاس برای کوتاه کردنش به آرایشگاه برم. بلند شده بود و تو دست و پام بود. آماده و حاضر از اتاق بیرون اومدم. سهراب بیدار شده بود و دست و رو شسته وارد نشیمن می‌شد. حوله‌ای به دستش دادم:

-صبح به‌خیر.

-صبح تو هم به‌خیر. شال و کلاه کردی. جایی می‌خوای بری؟

نگاهی به سر تا پام انداخت:

-میرم دانشگاه.

متعجب نگاهم کرد:

-دانشگاه؟

حوله خیس رو از دستش گرفتم:

-آره. بشین صبحونه بخور.

نشست سر سفره. منم روبه‌روش نشستم. چند لحظه بعد پرسید:

-خب؟

لقمه‌ای رو که تو دهنم بود رو خوردم:

-خب چی؟

-دانشگاه یهو از کجا اومد؟

از لحن طلبکار متعجب شدم و همین‌طور شاکی:

-این الان یعنی چی؟ سؤال و جوابم می‌کنی؟ باید بهت توضیح بدم؟ حواست هست اونی که باید به من توضیح بده تویی، نه من؟

نگاهش رنگ خشم و تعجب رو هم‌زمان گرفت. شاید توقع این جواب رو از جانب من نداشت.

-من؟ من چی رو باید بهت توضیح بدم؟

-این که اینجا چی‌کار می‌کنی؟ دیشب چرا اومدی؟

اما منتظر جواب نموندم. صدای نق‌نق پری بلند شد و من به سمت اتاق رفتم. دم در بودم که جوابم رو داد:

-ایران بچه‌دار نمی‌شه.

اول شوکه شدم؛ اما به روی خودم نیاوردم و برگشتم سمتش:

-خب؟

-خب؟ همین؟

صدام رو یه کم بالا بردم:

-آره. سهراب همین، همین. من متأسفم که شما بچه‌دار نمی‌شید؛ اما این توضیح نمیده که تو چرا دیشب اینجا بودی، اونم وقتی من تو این محل انقدر زیر ذره‌بینم و حرف پشتمه. چرا نمی‌فهمی سهراب؟ من یه زن بیوه‌م. بودن تو اینجا اصلا درست نیست.

دستی لای موهاش کشید اونقدر محکم که من دردم گرفت:

-دیروز رفتیم دکتر. چند ماهی بود که حدس می‌زدم مشکلی هست که بچه‌دار نمی‌شم؛ اما ایران رضایت نمی‌داد دکتر بریم تا دیروز که رضایت داد. دکتر مطمئنمون کرد که ایران هیچ وقت بچه‌دار نمی‌شه.

چند لحظه مکث کرد. از جاش بلند شد و روبه‌روی من قرار گرفت:

-هر کی ندونه تو خوب می‌دونی من چقدر عاشق بچه‌م و این اتفاق چقدر می‌تونه برام سخت باشه. خب من جایی رو نداشتم که دیشب برم. کسی رو نداشتم، فقط تو بودی.

پوزخندی به بی‌ملاحظه بودنش زدم:

-عذر بدتر از گناه میاری؟ آره. تو رو می‌شناسم، ایرانم می شناسم. من یه زنم. خوب حال اون رو می‌فهمم. اون هزار برابر بیشتر از تو ناراحته. اون‌وقت به جای این‌که

پیشش باشی اومدی اینجا؟ که چی بشه؟
سرش رو پایین انداخت ادامه دادم:
-به جای دلداری دادن به زنت اومدی من رو سؤال جواب می‌کنی؟ واقعاً برات متأسفم.
و به داخل اتاق رفتم و پریچه رو که حالا از گریه قرمز شده بود به آغوش کشیدم. حتی برنگشتم که نگاهش کنم. چند ثانیه بعد، صدای در ورودی خبر از رفتنش می‌داد.
نگاهی به چهره پری که هنوز قرمز بود و از عرق خیس بود انداختم.
-دیدی چطوری رنجوندمش؟ فکر کنم یه کم تند رفتم؛ اما خب لازم بود.

پوف کلافه‌ای کشیدم و پری رو برای بردن پیش مهتاب خانوم آماده کردم. با استاد راد کلاس داشتم و جزوه می‌نوشتم. مثل همیشه گیرا درس می‌داد و من هم سعی می‌کردم به اتفاقات صبح فکر نکنم و با شرکت تو بحث کلاسی حواسم رو پرت کنم.
بعد از کلاس، تو محوطه بودم و با چند تا از همکلاسی‌ها در مورد امتحان هفته بعد صحبت می‌کردیم. برای این‌که زودتر تموم کنم درسم رو، همه واحدهای دو ترم رو تو یه ترم برداشته بودم و کارم حسابی سخت بود. تو همین بحث بودیم که دکتر راد صدام کرد:
-خانم پناهی؟
-بله استاد؟
-یه چند لحظه تشریف میارید؟
-چشم استاد.
از جمع خارج شدم و رفتم پیش استاد:
-با من امری داشتید؟
-بیا بشین.
روی نیمکت نشستم و استاد طرف دیگه نیمکت جا گرفت:

-می‌بینم خوب و قوی به درس برگشتی.
-بله استاد. بهم انگیزه میده.
-دخترت چطوره؟ وقتی میای کلاس کجا می‌ذاری؟
-شکر. خوبه. می‌ذارمش پیش دوست مادر مرحومم.
-خیلی دلم می‌خواد ببینمش.
-حتماً یه بار میارم که ببینید.
-راستش خواستم باهات در مورد کار صحبت کنم. با توجه به انگیزه و تلاشت خواستم بدونم می‌خوای کار کنی؟
-خودم خیلی دلم می‌خواد؛ اما با وجود پریچه نمی‌تونم زمان طولانی از خونه بیرون بمونم، چون همین الانشم نصف روز رو کنارش نیستم.
لبخندی روی لبش نشست:
-من حواسم به دخترت بود. راستش یکی از دوستای من اخیراً یه نشریه باز کرده که ستون ادبی‌ش خالیه و من می‌خوام برای اون ستون مطلب جمع کنی. من باهاش صحبت کردم. اگر قبول کنی می‌تونی تا پایان درست این کار رو تو خونه انجام بدی.

کمی تو فکر رفتم. بد هم نبود. این‌طوری هم یه درآمدی داشتم، هم سرم گرم می‌شد. به هر حال سال آخر دانشگاه بودم و بعد از تموم کردن درسم باید به فکر کار باشم.
لبخندی زدم:
-چرا که نه استاد، خیلی هم عالیه. من خیلی ممنونم. شما خیلی بهم کمک کردید. امیدوارم بتونم روزی جبران کنم.
-خواهش می‌کنم، کاری نکردم. فردا تا چه ساعتی کلاس داری؟
_فردا کلاس ندارم. استاد منصوری مریض شدن. کلاساشون تشکیل نمی‌شه.
-خب خوبه، صبح میام دنبالت که بریم دفتر مجله.
-نیازی نیست استاد. خودم میام. شما فقط آدر. ...

اخم تصنعی کرد و حرفم رو قطع کرد:

-گفتم که میام.

سری پایین انداختم:

-مزاحمتون می‌شم.

-مراحمی.

از جا بلند شدم و کیفم رو روی شونه‌م فیکس کردم.

-پس من صبح منتظرتونم آدرس رو هم. ...

-دارم.

سؤالی نگاهش کردم.

-قبل از این که بری شیراز، کتاب‌های ترجمه شده فرانسوی رو برات می‌فرستادم.

-درسته، چه خوب یادتونه.

لبخندی زد و چیزی نگفت:

-پس من میرم. با اجازه.

راهم رو سمت خروجی دانشگاه کج کردم:

-راستی. ...

برگشتم سمتش:

-پریچه رو فراموش نکن و با خودت بیار.

با لبخند سر تکون دادم و از دانشگاه خارج شدم. پری رو از مهتاب جون گرفتم و در راه برگشت یه کم خرید کردم. هوس فسنجون کرده بودم. گردو و مرغ خریدم .یونس هم خیلی دوست داشت. قدم زنون به سمت خونه رفتم و سر راه یه کم دیگه خرید کردم، برای همین وقتی رسیدم تقریباً شب شده بود و هوا تاریک بود .پاکت‌های خرید رو تو یه دست گرفتم و پری رو با دست دیگه‌م بغل کرده بودم و اونم با گردنبند فیروزه‌م بازی می‌کرد. دم در خونه پاکت‌ها رو زمین گذاشتم و تو کیفم دنبال کلید می‌گشتم.

پری هم غرغر می‌کرد که چرا نمی‌ذارم گردنبندم رو از گردنم بکشه:

-یه کم صبر کن دخترم. یه دقیقه تحمل کن تا بریم تو.

حواسم به پری بود که با صدای سلام گفتن یه نفر از جا پریدم. پشتم رو نگاه کردم تو تاریکی کوچه هیکل سهراب رو تشخیص دادم:

-سلام. ترسوندیم.

جلوتر اومد. حالا صورتش رو می‌دیدم. چشماش گود رفته و ته ریشش نشون می‌داد زندگیش چقدر آشفته است.

-ببخشید. نمی‌خواستم بترسونمت.

پری رو یه کم جابه‌جا کردم که گردنبندم از دستش ول شد و نق زد. یه کم تکونش دادم:

-مهم نیست. کاری داشتی باهام؟

پوزخندی زد.

-دیگه حتی تعارف نمی‌کنی بیام داخل.

سری از حواس پرتیم تکون دادم:

-این چه حرفیه؟ بیا داخل. انقدر نق می‌زنه حواس نمی‌ذاره برام. ببخشید.

کلید رو که با زحمت بسیار از تو کیفم در آورده بودم و رو به در انداختم و در رو باز کردم و از جلوی در کنار رفتم:

-بفرما داخل.

پاکت‌ها رو از روی زمین برداشت و گذاشت جلوی در تو هشتی؛ اما داخل نرفت. از جلوی در کنار رفت و دستی به موهای کم‌پشت پری کشید:

-نه. ممنون، داخل نمیام. اومده بودم بابت دیشب و صبح عذرخواهی کنم.

-من باید عذرخواهی کنم، خیلی تند رفتم.

-نه. حق با تو بود.

چیزی نگفتم. اونم با گفتن خداحافظ رفت و من به دور شدنش خیره شدم.

شب رو تا صبح نتونستم بخوابم. من تنها کسی که برام مونده بود رو با تندزبانی خودم رنجونده بودم و دلگیر کرده بودم؛ اما در نهایت خودم رو با جمله به نفع خودشه راضی کردم .

صبح، حاضر و آماده منتظر استاد موندم تا بیاد. ساعت هشت و نیم بود که در خونه به صدا در اومد. مثل همیشه آراسته بود کت و شلوارش رو با کراوات و پیراهنش ست کرده بود. با لبخند جواب سلامش رو دادم و سوار ماشینش شدم. چند لحظه‌ای رو با پری سرگرم بود و بعد راه افتادیم.

داخل دفتر روزنامه شدیم. همه سر میز خودشون مشغول کار بودن و میزها با پارتیشن‌های چوبی از هم جدا بود. یه طوری که هم همه با هم کار می‌کردن و هم مستقل بودن. فضای دفتر حس خوبی داشت و هم از این حس به وجد اومده بودم .

وارد دفتر مدیر شدیم مرد جاافتاده‌ای بود، ۴۴ یا ۴۵ سال داشت. خیلی گرم با استاد احوال پرسی کرد و درحالی‌که آب‌نباتی رو که از ظرف روی میزش برداشته بود، به دست پریچه می‌داد با خوش‌رویی با من سلام و احوال کرد:

-سلام دخترم. خوش اومدی، بفرما بشین.

درحالی‌که می‌نشستم جواب دادم:

-سلام. خیلی ممنون.

خودش سرجاش نشست و استاد هم رو صندلی روبه‌روی من نشست. رئیس نشریه که از پلاک اسم روی میزش فهمیده بودم فامیلش صبوری هست، با لبخندی که از لحظه ورودمون از صورتش پاک نشده بود، شروع به صحبت:

-خب دخترم، خیلی خوشحالم که می‌بسنمت. انقدری که سامان از تو تعریف کرد، من رو هر لحظه مشتاق‌تر می‌کرد تا ببینمت.

و من تا اون لحظه اسم استاد راد رو نمی‌دونستم، سرم رو پایین انداختم:

-استاد به من لطف دارن.

پری دوباره دستش رو به گردنبند من بند گرده بود و سرش گرم بود. صبوری نگاه

معناداری به استاد کرد:

-الان که می‌بینمت می‌بینم حق داشته.

داغی خون رو تو گونه‌هام حس می‌کردم. صبوری ادامه داد:

-به هرحال خیلی خوشحال می‌شیم که با شما همکاری داشته باشیم، چون شنیدم ادبیات می‌خونی و بسیار هم با استعدادی.

لبخندی به حرفش زدم و گفتم:

-از لطفتون ممنونم، برای منم افتخاره که با شما همکاری کنم؛ اما حتماً استاد به شما گفتن که من فعلاً نمی‌تونم به صورت حضوری مشغول به کار بشم.

لبخندش عمیق شد:

-بله گفتن و مشکلی نیست. هرچند امیدوارم هرچه زودتر درست رو تموم کنی تا بتونیم به صورت حضوری هم از وجودت بهره ببریم.

-خیلی ممنونم. خودم هم مشتاقم که زودتر درسم رو تموم کنم.

صبوری برگه‌ای رو از میزش درآورد به سمت من گرفت:

-اینا شرایط کاری و حقوق و غیره‌ت هستن. بخون و نظرت رو بگو.

-چشم.

برگه رو از دستش گرفتم و پری رو جلوی روم، روی میز جلسه گذاشتم تا بتونم برگه رو بخونم. اول به خاطر گردنبندم غرغر کرد؛ اما وقتی حواسش به آبنباتش که تو دستش بود جمع شد، یادش رفت برگه رو خوندم و با رضایت کامل امضا کردم .صبوری نگاهش رو به سمت پری چرخوند که به سختی سعی داشت که آبنبات رو از پوستش بیرون بیاره؛ اما نمی‌تونست و برای همین غرغر می‌کرد.

-دختر خوشگلی دارید. خدا حفظش کنه.

آبنبات رو از دست پری گرفتم و یه گوشه‌ش رو باز کردم تا یه وقت تو گلوش نپره، اونم به همون شیرینی کمی که از گوشه بسته‌بندی به دهنش رسیده بود قانع بود

می‌خندید. لبخندی به روش زدم و در جواب صبوری گفتم:

_ممنون از لطفتون.

-صورت کاملاً شبیه شماست؛ اما چشماش. ...

حرفش رو نیمه کاره گذاشت و سؤالی به من خیره شد:

-شبیه پدر مرحومشه.

سرش رو پایین انداخت:

-که این طور. خدا رحمت کنه.

-خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه.

استاد راد که تا اون لحظه ساکت بود، به حرف اومد:

-خب دیگه صبوری‌جان، ما باید رفع زحمت کنیم.

-رحمتید. می‌موندید چیزی میاوردن می‌خوردیم.

من تشکر کردم:

-نه. ممنون، باید بریم. منم فردا امتحان دارم، باید زودتر خونه باشم.

-بسیار خب، پس برای دو روز دیگه مطلبتون رو برام بیارید.

-چشم، حتماً. با اجازه.

-خدا نگهدارتون.

راد هم خداحافظی کرد و پشت سر من از دفتر خارج شد.

بعد از ناهار با وجود اصرارهای زیاد استاد راد ترجیح دادم پیشنهاد رفتن به پارک رو رد کنم و به خونه برگردم. بعد از خداحافظی از استاد که من رو تا جلوی در خونه رسونده بود، کلید تو در انداختم و وارد خونه شدم. پری که خوابش برده بود رو روی تشکش گذاشتم و برای دم کردن چایی رفتم به مطبخ. یک لیوان از چایی دم کشیده برای خودم ریختم و مشغول به بررسی موضوعی که برای دفتر مجله باید روی اون کار می‌کردم، شدم که صدای در بلند شد با باز کردن در دهنم باز موند. ایران همیشه رو

فرم و شیک و با آرایش کجا و این دختر پشت در کجا؟ چشمای گود افتاده و قرمز و صورت لاغر تکیده و لباس‌هایی که به تنش زار می‌زد. شوکه نگاهش می‌کردم که چشمهای پرغمش رو به چشم‌هام دوخت:

-می‌شه بیام تو؟

با شنیدن صدای خش‌دارش به خودم اومدم و از جلوی در کنار رفتم:

-سلام. خوبی؟ بفرما داخل.

با شونه‌های خمیده داخل خونه شد و لبه حوض نشست و نگاهش رو دور حیاط چرخوند.

-چه روزای خوبی اینجا داشتیم، چه شبایی من و تو و سیمین لب همین حوض نشستیم و تا صبح با هم حرف زدیم، چه روزایی که از غصه‌هامون، از عاشق شدنمون، از مشکلاتمون حرف زدیم.

لبخند تلخی زد و چشمای پر از اشکش رو به من دوخت:

-یادته شبای امتحان اینجا درس می‌خوندیم، بعد آقاجون خدابیامرزت به مهدی می‌گفت برو از سر کوچه انجیر خشک و آجیل بگیر، طفلیا خسته شدن؟

من هم ناخودآگاه از یادآوری اون روزا اشکی روی گونه‌م چکید.

-نمیخوای بگی چی شده؟ این چه حالیه آخه؟

سرش رو پایین انداخت:

-اومدم درد و دل کنم، مثل همون روزا. حوصله داری؟

سری تکون دادم و کنارش نشستم و اون شروع کرد به حرف زدن.

-از چند ماه بعد از ازدواجمون، مامان سهراب ازم بچه خواست من هم بدم نمیومد. فکر می‌کردم شاید اومدن یه بچه دلش رو گرم زندگیمون کنه و سهراب پای‌بند من بشه؛ اما این‌طور نشد. سهراب بچه من رو نمی‌خواست و مخالف بچه‌دار شدن بود؛ اما بالأخره با فشار من و مادرش قبول کرد و من باردار شدم.

با چشمایی که کم مونده بود از جاش در بیاد، نگاهش کردم نگاهی به چهره متعجب

من انداخت و ادامه داد:

-این‌طوری نگام نکن، درست شنیدی من باردار بودم. برای چند لحظه فکر کردم همین برای پای‌بند کردن سهراب به زندگیمون کافیه؛ اما خب همه چیز اون‌طور که فکر می‌کردم پیش نرفت. تا شب منتظر موندم تا سهراب بیاد و این خبر رو بهش بدم. حاضر شدم، آرایشگاه رفتم، لباس‌هایی که دوست داشت خریدم، غذایی که دوست داشت پختم. وقتی اومد همه چیز خوب بود؛ اما وقتی با کلی ذوق، خبر رو بهش دادم، شوکه و متعجب شد و از خونه رفت بیرون. نصف شب، وقتی برگشت حالت عادی نداشت و من فکر کردم از اومدن این بچه ناراضیه. همینم باعث شد بزرگ‌ترین اشتباه زندگیم بکنم. بالأخره تصمیم گرفتم. فردا صبحش رفتم پیش یه قابله و بچه‌م رو انداختم. سهراب وقتی فهمید بیش از حد انتظارم عصبانی شد .تا چند هفته با من قهر بود و هر شب با حالت غیر عادی به خونه میومد. توی همون شبا بود که فهمیدم رنگ آبی که همیشه ازش صحبت می‌کنه و میگه دوسش داره فقط به خاطر اینه که به تو خیلی میاد یا خیلی چیزای دیگه و من هر روز بیشتر از قبل می‌فهمیدم چقدر زندگیمون رو به سردی میره. زندگیمون هر روز از روز قبل بدتر می‌شد و من تو رو مقصر می‌دونستم. تو درست وسط رابطه ما بودی، بدون اینکه خودت بخوای. تو همون روزا بود که خبر مرگ پدر و مادرت اومد. همین باعث شد اون روزا به جای این که کنارت باشم، مثل یه دوست همراهیت کنم، بیشتر از هر چیزی ازت متنفر باشم و دور بشم. همیشه تو رو مقصر می دونستم؛ اما شاید نمی‌دونستم مقصر همه این‌ها خودمم. من به زور وارد زندگی مردی شده بودم که هنوز در عزای عشق قدیمیش بود. زندگیم همین‌طور ادامه پیدا کرد تا وقتی تو برگشتی. با اومدن تو و پریچه، سهراب دوباره از من بچه خواست. این بار خودش خواست؛ اما شاید این بار قرار بود من تاوان ناشکری سری قبل رو پس بدم. خیلی زود فهمیدم که دیگه بچه‌دار نمی‌شم. هیچ وقت و سهرابی همیشه عاشق بچه بود و شاید اون هم داشت تلاش می‌کرد تا شاید رابطه مرده بینمون رو زنده کنه؛ اما حالا همون جنازه‌ای که از زندگی مونده بودم دیگه

نیست. همه چیز نابود شده. شدیم مثل دوتا غریبه یا دوتا هم‌خونه .سلام و شب به‌خیر شده تنها حرف بین ما. نمی‌دونم دیگه باید چی‌کار کنم .تقریباً دیگه اصلاً نمی‌بینمش. من هنوز دوسش دارم؛ اما انگار دیگه اصلاً نمی‌خواد منو ببینه، اصلاً نمی‌خواد دیگه برای این رابطه تلاش کنه. حتی نمی‌خواد تمومش کنه. در واقع بی‌تفاوت شده، هیچ حسی نداره. انگار اصلاً من وجود ندارم، این زندگی وجود نداره و من موندم و زندگی تیکه پاره و عشقم به مردی که قلبش رو دو دستی تقدیم زنی کرده که از قضا بهترین دوستمه.

صورتم از اشک خیس و نگاهم به دختری بود که هیچ شباهتی به ایرانی که می‌شناختم، نداشت. ایرانی که کارش گشتن از این مزون به اون مزون، دغدغه‌اش پوشیدن لباس مد روز تو جشن‌های مختلف وزیر و مناسب تارهای مملکت بود و همیشه تو این جشن‌ها می‌درخشید و بهترین پسرها خواستگارش بودن کجا دختر بی‌رمق و خسته روبه‌روم کجا و شاید من هم بی‌تقصیر نبودم.

-ایران من واقعا متأسفم.

نگاه خیسش رو به چشمام دوخت:

-تو چرا؟ من هر چی کردم، خودم کردم.

سرم رو پایین انداختم:

-نه. شاید من هم بی‌تقصیر نباشم. همین که تا الان از این اتفاقات خبر نداشتم خودش بزرگ‌ترین تقصیره.

یهویی به سمتم اومد و محکم بغلم کرد و دوباره بغضم ترکید. چند دقیقه‌ای تو بغل هم گریه کردیم تا سبک شدیم. دنیای اطراف ما از ما چی ساخته بود که حتی شبیه خودمون هم نبودیم؟ ایران قصد رفتن کرد و اصرار من برای موندن ناهار بی‌نتیجه موند و جوابش این بود که شاید امروز سهراب ناهار بیاد. بعد از رفتنش تا چند ساعت غرق افکارم بودم که واقعاً عشق چیه؟ کدوممون عاشق‌تر بودیم؟ من؟ ایران؟ سهراب؟

یونس؟ کدوممون؟ یونسی که به خاطر عشق به من و بچه‌مون از من هم گذشت؟ سهرابی که پای عشق یک طرفش تا اینجا رسیده؟ ایرانی که با وجود بی‌تفاوتی‌ها و بی‌وفایی‌های سهراب بازم پای عشقش مونده؟ یا منی که خودم رو برای عشق یونس به آتیش انداختم؟ نمی‌دونم کدوم؛ ولی این رو می‌دونم عاشق‌ترین من نبودم و این رو امروز فهمیدم. من با اولین اخم یونس قهر کردم، با اولین بی‌تفاوتی جا زدم من در مقابل عشق ایران کم آوردم. شاید اون‌طور که باید عاشق نبودم. من ادعای عاشقی داشتم؛ اما طاقتش رو نه.

تا عصر به این موضوعات فکر کردم تا به این نتیجه رسیدم که باید با سهراب صحبت کنم. تصمیم گرفتم بعد از دانشگاه به دیدنش برم. برای حاضر کردن شام به سمت مطبخ رفتم که با گریه پری یادم افتاد که این بچه خیلی وقته خوابه و من فکر کردم به خاطر خستگی صبحه. سر وقتش رفتم با دیدن گرم بودن بدنش، آه از نهادم بلند شد وقت دندون درآوردنش بود و با هر دندون تب می‌کرد. پاشویه کردم و دارو دادم؛ اما بی‌تابیش امونم رو بریده بود و حسابی عصبی و کلافم کرده بود ساعت نزدیک به دوازده بود.

و من همچنان سعی داشتم پری رو آروم کنم که صدای در اومد. اولین فکری که به خاطرم رسید سهراب بود. حرفای امروز و حال پری باعث شد با خشم و عصبانیت به سمت در برم در رو باز کردم و آماده حمله بودم که با دیدن دوباره‌ی ایران پشت در، اونم با این قیافه، خشکم زد.

چشمای نگران و اشکیش نگرانم کرد و خشمم رو از یاد بردم. درحالی‌که پری که حالا با اومدن بیرون از اتاق ساکت شده بود رو بغل کرده بودم پرسیدم:

-ایران؟ خیر باشه، چی‌شده این وقت شب؟

سراسیمه و نگران:

-مریم دستم به دامنت، از سهراب خبر نداری؟ اینجا نیومده؟

درحالی‌که از جلوی در کنار می‌رفتم تا بیاد تو، جوابش رو دادم:

-نه والا، بی‌خبرم. چند روزی هست که ندیدمش. بیا تو.

داخل اومد:

-تنها اومدی؟

سرش رو به نشونه تأیید تکون داد:

-آره. دلم طاقت نیاورد. دو سه روز هست خونه نیومده. فکر می‌کردم حجره است؛ اما امروز رفتم سراغش. گفتن دو روزه اونجا هم نرفته. دیگه طاقت نیاوردم، گفتم شاید اومده سراغ تو. ببخش تو رو هم بی‌خواب کردم.

-نه بابا، این چه حرفیه؟ خوب کردی؛ اما خطرناکه. دیر وقت اومدی.

ایران اشاره‌ای به پری کرد:

-این طفلی چرا بیداره؟ من بیدارش کردم؟

نگاهی به پری که هنوز مژه‌هاش خیس بود و صورتش قرمز انداختم:

-نه بابا. تب داشت داره. دندون درمیاره دیگه کلافم کرده. پاشوپاشو بریم بالا یه کم استراحت کن، صبح میریم پی سهراب.

-نه. برم خونه. شاید بیاد.

بازوش رو گرفتم:

-کجا؟ این وقت شب خطرناکه. اگر می‌خواست بیاد تا حالا اومده بود. بیا بالا.

به ناچار سری تکون داد و همراه من بالا رفتیم پریچه رو که حالا یه کم آروم‌تر شده بود رو زمین گذاشتم و رفتم تا برای ایران یه کم شربت گلاب بیارم تا آروم بشه. برگشتم به پشت در اتاق که رسیدم صدای حرفاش با پریچه توجهم رو جلب کرد و باعث شد وایستم همون‌جا:

-تو چقدر نازی پری کوچولو. عمو سهرابت حق داره انقدر دوست داشته باشه. آخ !چی می‌شد یکی مثل تو هم نصیب من می‌شد؟ می‌دونم خودم ناشکری کردم و خدا نعمتش رو ازم گرفت. خوش به حال مامانت که تو رو داره.

ناخودآگاه یه قطره اشک از چشمم چکید و برای هزارمین بار خدا رو شکر کردم بابت داشتن پریچه. از لای در نگاه کردم. پریچه آروم و بی‌صدا تو بغل ایران درحالی‌که شصتش رو می‌مکید، به حرفاش گوش می‌داد و کم‌کم چشماش بسته شد .لای در رو باز کردم. ایران نگاه اشکیش رو درحالی‌که لبخند کم‌رنگی داشت، به من دوخت:

-خوابید.

لبخند زدم و شربت رو جلوش گذاشتم تا جای پری رو کنار خودم و ایران بذارم:

-آره. خدا خیرت بده، امشب بیچاره کرده بود من رو.

-شیرینه. نه؟ بچه رو میگم. حتی همین چی‌هاش هم شیرینه.

سری تکون دادم و پری رو سر جاش خوابوندم:

-بهترین نعمتی بود که خدا می‌تونست بهم بده. بعد مامان و بابام و یونس نمی‌دونم چی به سرم میومد اگر پری نبود.

ایران تکیه به دیوار داد و لیوانش رو دستش گرفت:

-از یونس بگو، از زندگیتون، عشقتون. چطوری بود؟

با حرفش یاد زندگی کوتاهمون افتادم و لبخند رو لبم و غم تو دلم پارادوکس عجیبی بود تو اون لحظه؛ اما تعریف کردم از آشناییمون، ازدواجمون، اومدن پریچه. تا آخرش اون شب همش به درد و دل گذشت به خاطرات و نگرانی‌هامون انقدر که نفهمیدیم کی سپیده زد صبح رسید. هنوز هر دو غم داشتیم، هر دو نگران بودیم. هنوز از سهراب بی‌خبر بودیم؛ اما چقدر سبک شده بودیم.

آفتاب که بیرون اومد، همراه ایران راهی بازار شدم. قید دانشگاه رو زدم و راهی حجره شدم. با پیدا نکردنش، سراغش رو از شاگردش گرفتم. همون موقع آقا رستم، صاحب حجره کناری، اومد داخل و تا متوجه ماجرای پیدا نکردن سهراب شد .نگاهی به من کرد و سری به تأسف تکون داد:

-شما باید همسرش باشی، درسته؟

متعجب از رفتارش سر تکون دادم:

-من نه، ایشون همسرشون هستن.

نگاه کوتاهی به ایران انداخت و سرش رو پایین انداخت:

-شرمنده همشیره. ببخشید، اشتباه گرفتم.

-خواهش می‌کنم. من دختر مرحوم حاج پناهی هستم، خواهر مهدی.

آقا رستم متعجب سر بالا آورد و نگاهی به سر تا پام انداخت:

-شرمنده به جا نیاوردم. خدا رحمت کنه پدر مرحومتون رو.

-ممنون. خدا رفتگان شما رو بیامرزه.

-ممنون. بالأخره حاج پناهی بزرگ بازار بود. خدابیامرز حاج یونس هم که از رفقای من بودن، اگر یه وقت امری یا کاری بود انجام وظیفه می‌کنیم.

سر پایین انداختم و لبخند کمرنگی زدم:

-بزرگواری شما رو می‌رسونه. ممنون از لطفتون.

-خواهش می‌کنم، به هر حال تعارف نکردم. با اجازه.

قصد رفتن داشت که صداش کردم:

-ببخشید یه لحظه.

-بفرمایید همشیره.

-راستش می‌خواستم بپرسم شما از سهراب خبر ندارید؟ چند روزی هست که خونه نیومده. خانمش نگرانشه.

-راستش. ...

نگاهی مردد به من و ایران انداخت:

-چی بگم والا؟!

این بار ایران جلو اومد:

-خواهش می‌کنم هر چی می‌دونید بگید. خیلی نگرانشم.

اشکاش روون شدو هق‌هقش بلند. دستم رو نوازش‌وار روی شونه‌ش کشیدم. آقا رستم

پوف کلافه‌ای کشید و دست به ریش و سیبیلش برد:

-والا از من نشنیده بگیرید همشیره. یه چند وقتیه حال این آقا سهراب شما حال نیست، یعنی چطور بگم؟ سهراب همیشه نیست. یه چند باری هم یه چیزایی از اهل محل شنیدم که. ...

استغفار زیر لب فرستاد و مردد ادامه داد:

-راست و دروغش پای خودشون. میگن همش تو جاهای ناجور زیاده‌روی می‌کنه. یه چند باری هم دم خونه زن‌های ناجور دیدنش. البته میگن، من که به چشم ندیدم.

با این حرف، من از ایران هم شوکه‌تر بودم. سهراب و این حرفا؟ سهراب و توبه شکستن و ذهنم به روزهای دور رفت. از رستم آقا تشکر کردم و همراه ایران که حالش واقعاً بد بود، از بازار بیرون رفتم. به خونه خودم رفتیم، یعنی بعد از حرفایی که تو حجره شد اصلاً دلش نمی‌خواست بره خونه خودش. ناهار آماده کردم که هیچ‌کدوم نخوردیم. پریجه رو خوابوندم و به ایران سپردم. باید به جایی سر می‌زدم؛ اما به ایران گفتم میرم دفتر مجله. شال و کلاه کردم و رفتم سراغ سیاوش، دوست مشترک مهدی و سهراب رفتم هر کی خبر نداشت، مطمئنم اون خبر داشت سهراب کجاست. در زدم و پشت در منتظر موندم. چند لحظه بعد صدای خاله فخری بلند شد:

-اومدم.

با باز شدن در، قامت ریزنقش خاله فخری با اون چادر مشکی عربیش جلوی چشمام نقش بست و من رو به ایام کودکی برد. وقتی که تو حیاطش با پسرا بازی می‌کردم و از ترس اونا زیر چادرش قایم می‌شدم، اونم که حسرت دختر به دل، قربون صدقه‌م می‌رفت و بهم شیرینی و شکلات می‌داد. با دیدنم چشمای قهوه‌ایش پر از اشک شد و آغوشش رو برام باز کرد. پناه بردم به آغوشش و نفهمیدم کی اشکای من راه افتاد.

خاله فخری بیوه زنی اهل جنوب بود که شوهر و دوتا بچه‌ش رو از دست داده. اون‌طور که خودش میگه شوهرش ماهی‌گیر بوده و خودش هم دختر شیخ عشیره‌شون. یه روز شوهرش میره ماهی‌گیری و دیگه برنمی‌گرده، اونم که شوهرش رو دوست داشته

نتونسته تن به رسم و رسوم عشیره بده و زن برادرشوهرش بشه .اینه که یه شب دو تا بچه‌ش رو برمی‌داره و فرار می‌کنه و راهی تهران می‌شه .خونه این و اون کار می‌کرده؛ اما بچه‌هاش بر اثر بیماری می‌میرن و پدرش هم هیچ‌وقت قبول نمی‌کنه که اون به عشیره برگرده و این می‌شه که تنها می‌مونه. چند وقت بعد سیاوش رو که مثل این که تموم اقوامش تو زلزله مرده بودن و بی‌کس و کار بوده زیر بال و پرش می‌گیره و بزرگش می‌کنه. بعد از این‌که سهراب یتیم شد و مادر خدابیامرز مریض پدرم سهراب رو هم به خاله فخری می‌سپره. در واقع مادرم بعد از به دنیا اومدن من، یه مدت سخت مریض بود و فخری خانم رو پدرم برای کمک به مادرم آورده بود. همون‌جا شد شروع آشنایی .به همین خاطرم من و مهدی هم مثل سهراب و سیاوش بهش وابسته بودیم و دوستش داشتیم. بعد از خالی شدن از بغل خاله بیرون اومدم و وارد حیاط شدیم روی تخت تو حیاط نشستیم:

-چه عجب مادر! یاد من پیرزن کردی.

-این چه حرفیه خاله‌جان؟ خودت که احتمالاً از جریانات پیش اومده خبر داری.

ناخوش بودم، نخواستم بیام درد بشم رو دلت.

چشماش دوباره پر شد. هنوزم می‌شد بین چین و چروک صورت شکسته‌ش زیبایی دختر سبزه‌روی عرب رو دید:

-الهی بمیرم برای دلت مادر! انشاءالله که از این به بعد خیر ببینی.

دست جلو بردم و اشکی که روی گونه‌ش چکیده بود، پاک کردم:

-چی بگم خاله؟ انگار روزگار با منم مثل تو بی‌وفایی کرده.

-خدا نکنه خاله‌جان. تو هنوز جوونی، تازه از سهراب شنیدم طفل صغیر داری. انشاءالله که همه چیز درست می‌شه.

با شنیدن اسم سهراب یادم اومد برای چی اومده بودم:

-راستش خاله جان اومدم اینجا هم شما رو ببینم هم با سیاوش کار داشتم. اینجاست؟

-نه مادر. کمتر میاد. میدونی که راننده اتوبوس شده، اینه کمتر خونه میاد.

-ای بابا! این‌جوری که شما تنهایی.

لبخند تلخی زد:

-چه کنم دیگه مادر؟ سرشت منم این‌طور نوشتن.

دستم رو دور شونه‌ش حلقه کردم:

-خودم قربونت میرم. اصلاً باید وسایلت رو جمع کنی بیای پیش خودم.

-چی میگی مادر؟ خودت کم دردسر داری، حالا یه سربارم اضافه می‌کنی؟

-سربار چیه؟ تو تاج سرمی. بعدم من تو اون خونه به اون بزرگی تنهام. راه و رسم بچه‌داری هم که بلد نیستم. تو بیا هم کمکم باش، هم از تنهایی دربیام، هم خودت تنها نباشی.

-حالا ببینم چی می‌شه مادر. این خونه رو آخه چه کنم؟ حیفم میاد ولش کنم به امون خدا.

صدای مردونه سیاوش تو خونه پیچید و نگاه جفتمون رو کشوند سمتش:

-چرا امون خدا مادر؟ مگه من مردم؟ دو روز دیگه مه‌لقا رو میارم تو همین خونه که چراغش روشن بمونه. هر وقت هم که دلت تنگ شد قدمت رو جفت چشمام.

لبخندی به روش زدم:

-اولاً که علیک سلام، دوماً خیلی کار بدی می‌کنی فالگوش وامیستی.

همون‌طور که حرف می‌زدم، سرپا ایستادم و دست به کمر زدم:

-سوماً مه‌لقا کیه؟

سیاوش قهقهه‌ای به چهره طلبکار من زد و به سمت حوض رفت تا دستش رو بشوره:

-اولاً سلام مریم خانم بی‌معرفت که سال به سال یاد این فقیر فقرا رو نمی‌کنه، دوماً من فالگوش واینستادم اتفاقی شنیدم، سوماً مه‌لقا زن عقدیمه .همین روزا هم میارمش خونه، خیلی غریبه نیست. دختر مشهدی قربون. می‌شناسی که؟ میومد کارای باغتون رو می‌کرد.

به فکر فرو رفتم و تو گذشته دختر موحنایی و دندون خرگوشی بامزه مش قربون یادم میومد که با باباش برای حرس درختای حیاط میومد. یه چند سالی از من کوچیک‌تر بود و سیاوش و مهدی همیشه اذیتش می‌کردن و من در آخر درحالی‌که گریه می‌کرد بغلش می‌کردم و موهای حناییش رو می‌بافتم با ذوق نگاهم رو به سیاوش دوختم:

-عروسک موحنایی بچگیام انقدر خانوم شده که شده زن زندگی تو؟

سیاوس درحالی‌که با تکون دادن دستش سعی در خشک کردنشون داشت، جواب داد:

-بله. باید ببینی که دلبری شده.

-معلومه که مشتاقم ببینمش. در اولین فرصت؛ ولی الان کار دیگه‌ای باهات داشتم.

با چشم و ابرو اشاره کرد که بشینم و خودش هم راهش افتاد به سمت تخت. پشت دست خاله فخری رو بوسید و کنارش جا گرفت. سیاوش همیشه فرق داشت. هم با مهدی، هم با سهراب. نه مثل مهدی سربه‌هوا و بازیگوش بود، نه مثل سهراب عاشق. سیاوش همیشه حامی بود. می‌شد کنارش حس امنیت کرد، مسئولیت‌پذیر بود و در عین حال مهربون. یه جاهایی حتی بیشتر از مهدی بهش اطمینان داشتم. مثلاً وقتی تو دبیرستان یه پسره دنبالم افتاد یا وقتی تو محله پسر همسایه مزاحمم می‌شد، همیشه به سیاوش پناه می‌بردم. چون هم منطقی بود و هم حامی. اگر مهدی می‌فهمید دعوا راه می‌انداخت، همه خبر می‌شدن. سهراب هم که می‌کشت؛ اما سیاوش این طور نبود. از بچگی مرد شده بود و مردونه رفتار می‌کرد. مرد خونه خاله فخری که حالا قرار بود بشه مرد خونه دلبر موحناییش. با نشستنم گفت:

-خب می‌دونم چی بهت گذشته. برای فوت حاج آقا و حاج خانوم خدابیامرز که اومدم شیراز گفتن پا به ماهی و ناخوش. بعدم که فهمیدم شوهرت فوت کرده، دروغ نگم قبلش از یواشکی عقد کردنت دلم گرفت؛ اما بعد که مهدی سیر تا پیاز ماجرا رو گفت، دلخوریم رفع شد. بعد تهران اومدنت هم که از دور حواسم بهت بود. خیلی بهت افتخار می‌کنم که رو پای خودت وایستادی و داری دخترت بزرگ می‌کنی و درس می‌خونی. حالا هم که دیدمت خیالم راحت شد؛ اما حواست باشه هنوزم مثل اون

وقت‌ها هر وقت لب تر کنی، سیاوش هست.
از حمایتش که تو این روز به شدت محتاجش بودم، بغضم گرفت و ناراحت شدم که چرا زودتر به اینجا نیومدم. در واقع بعد از عقد یهویی و بی‌سروصدای من و یونس روم نمی‌شد که بیام. بغضم شد قطره اشک و رو گونه‌م چکید.

-این رو نگفتم که گریه کنی.
لبخندی به اخمش زدم و گفتم:
-ممنونم.
خاله برای عوض کردن بحث گفت:
-خب دیگه، من برم چایی بریزم بیارم.
با رفتن خاله تازه یادم افتاد برای چی اومده بودم:
-سیاوش؟
داشت خاک روی شلوارش رو می‌تکوند:
-جانم؟
-سهراب کجاست؟
یه جوری سرش رو بالا آورد که صدای تک‌تک مهره‌های گردنش رو شنیدم. با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد.
-سهراب؟ من چه می‌دونم؟ برو از زنش بپرس. رفیق تو بود، نه؟

بلند شد که بره داخل:

-سیاوش؟

همون‌طور که راهش رو می‌رفت، جوابم رو داد:

-بله؟

همون لحظه خاله با سینی چای از آشپزخونه بیرون اومد و درحالی‌که سینی رو ازش می‌گرفتم، بلند شدم و روبه‌روی سیاوش ایستادم.

-به من نگاه کن سیاوش. من تو و سهراب رو خوب می‌شناسم. تو خوب می‌دونی سهراب کجاست، خوبم می‌دونی که چند روزِ خونه نرفته. حالا جوابم رو بده.

کلافه پوفی کشید:

-آخه من از کجا بدونم دختر؟

حرصم گرفت:

-از اونجا که شماها بدون اجازه‌ی هم آب هم نمی‌خورید. حالا هم بگو کجاست، چون باید ببینمش!

سهراب راه کج کرد سمت تخت که صدام بلند شد

-بابا زنش داره از دلشوره دق می‌کنه، می‌فهمی؟

خاله که دید عصبی شدم، نگران بلند شد:

-آروم باش دختر! بچه شیر میدی، این همه حرص برات ضرر داره. سیاوش، مادر، اگه می‌دونی کجاست بگو. مادر گناه داره، زنش دل نگرونه.

سیاوش با خشم بی‌سابقه‌ای غرید:

-چه دل نگرونی‌ای مادر من؟ چه دل نگرونی‌ای؟ اون موقع که داشت بچه‌ش رو می‌کشت چی؟ اون موقع نگران نبود؟

من هم صدام رو بالا بردم:

-اون‌وقت الان یادش افتاده قهر کنه برای این موضوع بعد از چند ماه؟

اخماش رفت تو هم:

-چه چند ماه، چه چند سال. اون بدون در نظر گرفتن نظر سهراب این تصمیم رو گرفته و نتیجه‌اش هم الان معلوم شده.

-چرا یه طوری صحبت می‌کنی انگار فقط ایران مقصره؟ چرا اشتباهات سهراب رو نمی‌بینی؟ چرا نمی‌بینی؟ نتیجه اشتباهات سهراب بود که باعث شد ایران همچین اشتباهی کنه.

-یعنی میگی ایران تقصیری نداشته؟

-معلومه که داشته؛ اما نمی‌شه همیشه از یه طرف قضیه رو نگاه کرد. بعدش، مگه سهراب بچه پنج ساله است که قهر کرده و خونه نمیاد؟ بگذریم از حرف و حدیث‌هایی که پشت سرشه.

متعجب نگاهم کرد.

-کدوم حرف و حدیث؟ چی میگی؟

صدام رو پایین آوردم نزدیکش ایستادم:

-تو کل بازار پیچیده که سهراب خونه زنای ناجور رفت و آمد داره.

سرم رو بالا آوردم و از دیدن قیافه سیاوش، قلبم ایستاد. صورتش از عصبانیت کبود شده بود. از ترس چند قدم عقب رفتم. با صدای خفه؛ اما پرحرص از بین دندون‌های چفت شده‌اش غرید:

-خودت این حرفا رو باور داری؟

سکوت کردم که فریادش هوا رفت:

-جواب من رو بده مریم، خودت باور داری سهراب اهل این حرفا باشه؟

دستام رو شدت صداش رو گوشام گذاشتم و با بغض سرم رو پایین انداختم. خودمم باور نداشتم که سهراب همچین کاری کنه. بالأخره از بچگی هم دیگه رو می‌شناختیم.

سرم رو پایین انداختم:

-نه‌نه، باور ندارم.

-چرا. باور کردی!

باشنیدن صدای سهراب که این حرف رو زد، همه متعجب به سمتش برگشتیم. خاله زودتر به خودش اومد. به سمتش رفت و دستاش رو باز کرد:

-سهراب؟ مادر خوش اومدی قربونت برم.

خاله رو بغل کرد و پیشونیش رو بوسید. سیاوش رفت جلو:

-سلام داداش.

مردونه با سیاوش دست داد.

-سلام. خوبی؟

-تو خوبی؟ ممنون که جای من بار رو بردی.

-خواهش. بالأخره شما شادومادی و باید بیشتر این‌جا باشی.

جواب سؤالم رو به بدترین نحو ممکن گرفتم قطره اشکی از شرم روی گونه‌ام چکید؛ اما سهراب لبخندی زد و اومد سمت من:

-سلامت کو مریم بانو؟

سلامی زیر لب گفتم. از شدت خجالت روم نمی‌شد به صورتش نگاه کنم. روبه‌روم ایستاد:

-نگران نباش به دوستت نامردی نکردم. رفته بودم همدان، جای سیاوش بار ببرم.

-سهراب من. ...

-هیس. جوابت رو گرفتی برو خونه.

اشکای بعدی اجازه نمی‌گرفتن بدون این‌که به صورتم نگاه کنه، پوفی کشید و رفت سمت خونه. صداش کردم:

-سهراب؟

بدون این‌که بایسته، جواب داد:

-برو خونه پیش بچت مریم. خودم شب میرم خونه با ایران حرف می‌زنم.

خواستم چیزی بگم که دیدم رفت تو و در رو کوبید. سیاوش هم سری به تأسف نشون

داد و بدون این‌که تو روم نگاه کنه، با اخمای درهم دنبالش رفت. مثل آوار فرود اومدم. لب حوض خاله کنارم نشست:

-نگران نباش مادر، الان عصبانیه. خودش آروم می‌شه.

لبخند بی‌روح و مصنوعی زدم و بلند شدم تا برم.

-من برم خاله. از طرف من از هر دوشون عذرخواهی کن.

-بمون چاییت رو بخور.

-نه، ممنون. بچه‌ام پیش ایرانه.

با برداشتن کیفم و خداحافظی با خاله از خونه خارج شدم. به شدت پشیمون شدم . شاید حق با سیاوش بود، من باور کرده بودم که سهراب خطا کرده و ناخواسته قضاوتش کرده بودم. با قیافه درهم دم خونه ایران ایستادم. اونقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی از اون سر شهر رسیدم این سر شهر، کی هوا تاریک شد، اصلاً چطوری این همه راه رو پیاده اومدم. در باز شد. نمی‌دونم قیافه‌ام چه شکلی بود که ایران ترسیده زد تو صورت خودش:

-خاک به سرم مریم. چی شده؟ بلایی سرت اومده؟ اتفاقی برای سهراب افتاده؟

-نه، نترس. خوبم. نگران نباش، سهراب هم شب میاد خونه. فقط بی‌زحمت پری رو بیار دیر وقته می‌خوام برم خونه.

-خب بگو چی شده؟ تا حالا کجا بوده؟ نکنه حرفای اون آقاهه تو بازار راست بوده.

خشمگین نگاهش کردم انگار می‌خواستم حرصم از خودمم سر اون خالی کنم:

-چی میگی تو؟ معلومه که چرند گفته یارو. یعنی تو سهراب رو این‌طور شناختی؟ اصلاً اگر این‌قدر بهش شک داری چرا باهاش زندگی می‌کنی؟

ایران متعجب نگاهم کرد:

-ببخشید. منظوری نداشتم. خب نمی‌دونم، نگران بودم. هزار جور فکر و خیال کردم.

کلافه از اتفاقات افتاده و حرفای خودم بی‌طاقت گفتم:

-مهم نیست ایران، فقط لطفاً پری رو بیار.

-داخل نمیای؟
-نه عزیزم، باید برم خونه. دیروقته.

خودمم می‌دونستم علت این برخوردم با ایران، فقط به خاطر اشتباه خودم بود. در واقع اون حرفا رو به خودم زدم .
سه روز از اون روز گذشت و من تو این سه روز حتی دانشگاه نرفتم. امتحانات نزدیک بود؛ اما دل و دماغ درس خوندن رو هم نداشتم. دلتنگ بودم. دلتنگ پدرم، مادرم، یونس و مهدی. با شنیدن صدای در، پری خواب رفته روی پام رو زمین گذاشتم و به سمت در حیاط رفتم. دیدن استاد راد پشت در متعجبم کرد:
-سلام استاد. خوش اومدید، بفرمایید داخل.
با لبخند همیشگیش پاسخم رو داد:
-سلام. ممنونم داخل نمیام. دیدم دو جلسه است تو کلاسای من حاضر نمی‌شی، گفتم بیام ببینم حالت خوبه یا نه؟
سرم رو پایین انداختم و لبخندی روی لبم نشوندم که فکر می‌کنم اولین لبخندم بعد از سه روز حبسم بود.
-خوبم استاد. ممنونم از محبتتون.
نگاه عمیقی روی صورتم حس کردم که باعث شد سرم رو بالا بیارم. چشمم به چشمای مشکی روبه‌رو بیوفته. شرمگین از آتش نگاهش چشم گرفتم و نگاهم دوباره به سنگ‌فرش کوچه رسید؛ اما سنگینی نگاهش رو حس می‌کردم تا بالأخره به حرف اومد:
-اما صورتت و چشمات نمیگن که خوبی مریم.
چیزی نگفتم. فکرم به این موضوع بود که مگه صورتم چه شکلی شده که دوباره صدای استاد توجهم رو جلب کرد.
-مریم؟
بله زیر لبم رو نه خودم شنیدم نه اون.

-به من نگاه کن.

بار دیگه نگاهم رو به نگاه پرحرارتش دوختم:

-همیشه و تو هر شرایطی می‌تونی روی کمکم حساب کنی. در هر موردی، خب؟

نگاهم رو گرفتم و سرم رو به نشانه تأیید تکون دادم.

بالأخره نگاهش رو از روم برداشت و عزم رفتن کرد:

-من دیگه برم.

تعارفی هرچند فقط به رسم ادب کردم:

-داخل تشریف نمیارید؟

-نه. ممنون، به امید دیدار در جلسه بعد.

لبخندی به تأیید حرفش زدم خواستم در رو ببندم که یه دفعه گفت.

-داشت یادم می‌رفت. این رو برای تو آوردم. صبوری گفت که بدم به تو.

پاکتی که دستش بود رو گرفتم تشکر کردم و بعد از خداحافظی به داخل برگشتم.

داخل پاکت نشریه ماهانه‌ای بود که در ستون ادبیاتش مطلب من چاپ شده بود. حس خوبی داشتم از این موضوع به همین خاطر تصمیم گرفتم بعد از سه روز به آشپزخونه برم و یه غذای حسابی برای ناهارم بار بذارم. پاکت و مجله رو روی طاقچه گذاشتم و راهی مطبخ شدم. با دیدن سبزی خشک و عدس و حبوبات تصمیم گرفتم یه آش رشته اساسی بار بذارم. دو ساعتی تو مطبخ بودم. تموم شدن کارم مصادف شد با گریه پری. بعد از آروم کردنش، چند تا اسباب بازی که مهتاب جون براش گرفته بود و خیلی دوست داشت جلوش گذاشتم و خواستم برم از سماور گوشه اتاق چایی بریزم که چشمم به آینه سر طاقچه افتاد و یاد حرف استاد راد افتادم. نگاهی به صورتم انداختم. پای چشمام گود افتاده و قرمز بود موهام نامرتب بافته شده بود و رنگم حسابی پریده بود. غذا نخوردن‌های این چند روزم حسابی صورتم رو استخوانی کرده بود. تصمیم گرفتم به خودم برسم. لباسام رو عوض کردم، موهام رو شونه کردم. دست

بردم سمت رژلبم سر طاقچه که دستم خورد به مجله‌ای که صبوری داده بود و افتاد زمین. خم شدم برش دارم که متوجه یه پاکت که از لای مجله افتاده بود، شدم.
داخلش یه نامه بود شروع کردم به خوندن:
"سلام مریم.
اولین بار که دیدمت، دانشجوی ترم اول ادبیات بودی تو چشمای آبیت پر از شوق و شور یادگیری بود و سرشار از زندگی بودی، تو کلاس‌ها حاضرجوابی می‌کردی و گاهی هم همراه دوستات شیطنت می‌کردی. وقتایی که باهام حرف می‌زدی من محو آسمان آبی چشمات بودم. وقتی رفتی، همون‌قدر که شوکه و متعجب و حتی پشیمون از فرستادنت به شیراز شدم، همون‌قدر باور داشتم که این دختر سرشار از زندگی می‌تونه مردی رو که همه پیر خطاب می‌کردن جوون کنه و ایمان داشتم تو می‌تونی خوش‌بخت باشی. وقتی برگشتی اما همه چیز فرق می‌کرد. در نگاه اول پخته شده بودی، خانوم شده بودی، بزرگ شده بودی و حالا یه مادر بودی؛ اما نگاهت... نگاهت دیگه یه آسمان آفتابی نبود، نگاهت دیگه سرشار از شور و شوق نبود. یه آسمان ابری بود؛ اما باید اعتراف کنم هنوز هم زیبایی، هنوز هم لبخندت نگاهت و صحبت کردنت می‌تونه هر آدمی رو شیفته خودش کنه و من هم از این قاعده مستثنی نیستم. منم دلم لرزید مریم، دلم لرزید برای نگاهت، برای لبخندت و برای همه چیزت، حتی برای پری کوچولوت که جزئی از وجود توست .نتونستم تو چشمای آبیت نگاه کنم و اینا رو بگم. ناچار دست به قلم بردم کاش قابل باشم تا دوباره آفتاب رو به نگاه آبیت بیارم.
سامان راد"
شوکه نشدم. داغی نگاهش رو حس می‌کردم؛ اما نمی‌دونستم چه حسی به این موضوع دارم. فقط می‌دونستم داغ یونس هنوز روی دلم سنگینه. هنوز سالش نیومده و هنوز نمی‌تونم دل ببندم به مردی جز یونس. غرق افکارم بودم که صدای در اومد .
این‌بار سیاوش پشت در بود و خاله فخری همراهش بود. ناخودآگاه لبخند روی لبم نشست:

-سلام خاله. خوش اومدید، بفرمایید تو.
خاله اخماش رو در هم کشید:
-چه سلامی؟ چه علیکی؟ رفتی حاجی حاجی مکه؟ مگه قرار نبود زود بیای پیشم، دخترت رو بیاری ببینم؟
لبخندی به روش زدم و صورتش رو بوسیدم:
-شما اول بیا تو بعدش من در خدمت شما هستم. هر چی خواستی گله کن.
خاله داخل شد سیاوش اما ساکت بود و نگاهش روی صورتم:
-نمیای تو؟
نگاهش رو گرفت و اومد تو. قبل از این‌که از هشتی خارج بشیم، گفت:
-همیشه همین بودی مریم. وقتی کسی رو می‌رنجوندی، بیشتر از بقیه خودت خودت رو تنبیه می‌کردی، بیشتر از اون شخص به خودت آسیب می‌زدی. آخه نگاه کن چی‌کار کردی با خودت.
برگشتم سمتش و چیزی نگفتم. لبخندی زد و صورتم رو نوازش کرد:
-یه کم یخ بذار رو چشمت. خیلی قرمز شده.
و رفت داخل حیاط. چند بار خواستم بپرسم که سهراب کجاست؛ اما روم نشد. پشت سرش راه افتادم و رفتم تو حیاط. راست می‌گفت، همیشه وقتی کسی رو ناراحت می‌کردم، قبل از این که کسی چیزی بهم بگه خودم خودم رو مجازات می‌کردم .حالا هم ناخواسته این عادت قدیمی گریبانم رو گرفته بود.

خاله لب تخت نشسته بود و به خونه و حیاط نگاه می‌کرد. چشماش خیس بود. یاد خاطرات قدیمی افتاده بود. چیزی نگفتیم که خودش شروع کرد:
-یادش به‌خیر. چه روزای خوبی داشتیم تو این خونه و حیاط. خدا بیامرزه پدر و مادرت رو. مهمون‌نواز بودن، این خونه همیشه پر بود. شما چهارتا همین جا بزرگ شدید، تو همین حیاط. همین جا بازی کردید، قهر کردید، زمین خوردید، خندیدید و

گریه کردید.
اشکی که روی گونه‌م افتاده پاک کردم؛ اما انگار اشکام از هم سبقت گرفته بودن. خاله ادامه داد:
-اما الان که بزرگ شدید، هر کدوم رفتید یه طرف و مشکلاتتون با خودتون بزرگ شد. اون از مهدی بچم که راهی غربت شد، اون از سهراب که اون‌طور، این از تو، اینم از سیاوش که معلوم نیست روز شبش تو کدوم جاده می‌گذره.
آهی که کشید دل منم سوزوند. سیاوش که دید جو بده، شروع کرد به شوخی کردن:
-هی مادرجان! زیادی حرص می‌خوری والا. اون از مهدی که داره اون طرف دنیا عشق و حال می‌کنه، اون از سهراب که زنش دختر وزیره، این خانومم که هر چی ارث اون خدا بیامرز داشت یه جا بهش رسیده. داره با بچه‌ش تو این کاخ پادشاهی می‌کنه. البته در مورد من حق داری، آه!
چون می‌دونستم شوخی می‌کنه، ناراحت نشدم و از آه مصنوعی‌ش به خنده افتادم.
خاله اخم کرد:
-خوبه‌خوبه. تو چه می‌دونی از دل من و بچه‌هام؟ در ضمن فقط هیکلتون گنده شده، مغزتون قد فندق مونده. یه جو عقل اگر تو سرتون بود که من غمی نداشتم .از اون مهدی که مملکت به این خوبی رو گذاشته رفته، اون از سهراب که هم خودش و هم زن بیچاره‌ش رو داره بدبخت می‌کنه، این از این دختره که خودش رو تو این غار حبس کرده و خودش رو عذاب میده. مثلاً مادر شده؛ اما یه ذره، تو بگو یه ذره عاقل نشده، اونم از تو که نمی‌دونم کار قحطی بود عین کش تنبون از این شهر به اون شهر بار می‌کشی. بلا نسبت شتر و یابو.
من و سیاوش اول متعجب به هم نگاه کردیم و بعد ریز خندیدیم. سیاوش سرش رو خاروند:
-من الان دقیقا نفهمیدم شما حس مادرانه‌ت فعال شده یا قصد تخریب داری .حالا اون سه تا که هیچی، من بینوا رو با خاک یکسان کردی. حیوون دیگه نداشتی تو

آستینت به من ببندی؟

لبخند روی لبم از کل‌کل مادر و پسر بود که صدای گریه پری بلند شد. سریع به سمت خونه دویدم. تازگی یاد گرفته بود دستش رو بند در و دیوار بکنه و بایسته و الان افتاده بود و برای همین گریه می‌کرد. نفس راحتی کشیدم. تو بغلم گرفتمش که دیدم خاله و سیاوش هم داخل اومدن. خاله با دیدن پری لبخندی زد قربون صدقش رفت و از بغل من گرفت. منم رفتم تو مطبخ که هم به آشم سر بزنم، هم چایی بیارم. وقتی برگشتم پری تو بغل سیاوش بود و باهاش بازی می‌کرد و از اداهای سیاوش می‌خندید.

لبخندی به خنده کودکانه‌ش زدم. این طفلکم اسیر ماتم‌کده من شده بود. نشستم کنار خاله:

-خیلی شبیه توئه.

نگاهی به پری خندون که دو تا دندون خرگوشیش معلوم بود، کردم. خاله ادامه داد:

-البته به جز چشماش.

لبخند تلخی زدم:

-یادگار پدرشه.

-خدا رحمتش کنه.

-ممنونم .

پری جیغی کشید که نشون از خواب آلودگی و خسته بودنش می‌داد. هر چی گفتم خاله نذاشت من بخوابونمش و همراه پری به اتاق مجاور رفت تا خودش پری رو بخوابونه. رخت خواب پری رو بهش دادم. پیش سیاوش برگشتم که با دیدن نامه سامان تو دستش، خشک شدم با اخم و جدی نامه رو می‌خوند. با دیدن من لبخندی که بیشتر شبیه پوزخند بود، گفت:

-مبارکه. انگار خبریه و باز ما بی‌خبر موندیم.

نفس عمیقی کشید و نامه رو به سمتم گرفت:

-ببخشید بی‌اجازه خوندم. روی زمین افتاده بود.

نگاهم رو از کاغذ مچاله‌ای که نشون از خرابکاری پری می‌داد، گرفتم.

-چیز پنهونی نبود که نخوام بخونی. بعدم چه مبارکی؟ چه خبری؟ من هنوز سال شوهر خدابیامرزم نشده.

پوزخند این بار واضح بود:

-پس منتظر سال اون خدا بیامرزی.

کلافه از سوءتفاهم پیش اومده، اعتراض کردم:

-بسه دیگه. این چرندیات از کجا اومده؟ من خودمم امروز این نامه رو خوندم .هیچ حسی هم به این آقا ندارم، قصد عاشق شدن هم ندارم. داغ دلم هنوز خیلی سنگینه و قرار هم نیست هیچ وقت سرد بشه.

با همون پوزخند مسخره نگاهم کرد:

-مطمئنی؟

نامه رو از دستش کشیدم و دو تکه کردم:

-من مطمئنم؛ اما تو اگر نیستی مشکل خودته.

خاله که با صدای بگو مگوی ما بیرون اومده بود، پرسید:

-چه خبرتونه؟ بچه خوابه.

سیاوش با پوزخند گفت:

-از من چرا؟ از این دخترت بپرس و این نامه.

خاله نگاهی کلی به نامه نصف تو دستم انداخت و همه چیز دست‌گیرش شد:

-خب که چی؟ این دختر جوونه، عده‌ش هم که گذشته. خلاف شرع نیست که کسی بیاد خواستگاریش. به جای این‌که تشویقش کنی به زندگی برگرده ملامتش می‌کنی که چرا یه مردی دوستش داره؟ به جای برادری کردنته این رفتار؟

سیاوش حق به جانب گفت:

-چی میگی مادر؟ سهراب داره تو عشق این خانوم له‌له می‌زنه. اون‌وقت شما داری از یه مرد دیگه و تشویقش صحبت می‌کنی؟ برادری من در حق مریم که نباید به قیمت

نابرادریم در حق سهراب باشه.

خاله گفت:

-چرا چرت و پرت میگی؟ سهراب زن داره.

کلافه از کشمکش ایجاد شده جیغ زدم:

-بسه... بسه دیگه. اصلاً می‌فهمید از چی صحبت می‌کنید؟ مرد دیگه؟ من هنوز هشت ماه از فوت شوهرم نگذشته، هنوز داغم تازه است، هنوز دارم می‌سوزم .عشقم، مردم، پدر بچه‌م جلوی چشمم کشته شد. می‌فهمید؟

دستام رو جلوی صورتم گرفتم:

-دستش تو دستم سرد شد، می‌فهمید؟

لحظه‌های تلخ مرگ یونس جلوی چشمام جون گرفته بود. انگار دوباره دارم اون روز کذایی رو زندگی می‌کنم، صدام ضعیف شد:

-خونش همه جا رو گرفته بود. رو زمین، تو حیاط. ...

دور خودم می‌چرخیدم و حرف می‌زدم. صدای هق‌هق خاله هم میومد؛ اما سیاوش نمی‌دونم در چه حال بود.

-گفت بهش بگم که دوستش داشتم بعدم چشماش رو بست خودشم گفت... گفت که دوستم داشته... من اگر نرفته بودم... اگر پیشش بودم الان... الان. ...

اشکام روی صورتم می‌ریخت و هق‌هق می‌کردم. به اندازه تمام این هشت ماه درد رو به روی سیاوش که شوکه به حالت عصبی من نگاه می‌کرد ایستادم و با مشت کوبیدم به سینه‌م به زمان حال برگشته بودم و صدام دوباره بالا رفته بود:

-این سینه پر درد و آتیشه. هر لحظه داره می‌سوزه برای داغی که بهش خورده . می‌فهمی؟ من چطور به مردی فکر کنم وقتی هنوز شبا خواب چشمای یونس رو می‌بینم؟ تو از سهراب حرف می‌زنی؟ از سامان میگی؟ من دارم فکر می‌کنم دو روز دیگه که پریچه زبون باز کرد، بهش بگم بابات کجاست، بابات چی شد، جواب بده. چی بهش بگم؟ بگو... بگو دیگه.

سیاوش نمی‌دونم چی تو صورتم دید که رنگش پرید. دست انداخت دور شونم و محکم تو آغوشش گرفت من رو.

-هیس! ببخش، ببخش مریم. غلط کردم، ببخش. فقط آروم باش. خب؟ ببخش.

اما نمی‌تونستم. نفس‌نفس می‌زدم و زار می‌زدم.

-من نتونستم حتی براش عزاداری کنم، داد بزنم، جیغ بزنم، دردم رو بگم. من حتی حقم رفتن به سر خاک همسرم نبود. چطوری آروم باشم؟

نشستم رو زمین. سیاوش همون‌طور که نگهم داشته بود، کنارم زانو زد. اون‌قدر تو اون حالت موند تا نفسم بالا اومد و اشکام بند اومد. خاله که چشماش قرمز خون بود، بغلم کرد، کنار خودش نشوند.

-بمیرم برای دل داغ دیده‌ت مادر، هر چقدر دلت میخواد گریه کن.

من انقدر اشک ریختم و حرف زدم تا یه کم فقط یکم از سنگینی درد هشت ماهم کم بشه. که بتونم نفس بکشم. بقیه شب تقریباً آروم گذشت. با هم آش خوردیم و خاله تصمیم گرفت فعلاً پیش من بمونه. سیاوش آخر شب تصمیم گرفت بره و من رفتم تا بدرقه‌ش کنم.

دم در سیاوش برگشت به سمتم:

-مریم؟

-بله؟

-بابت امشب معذرت می‌خوام.

لبخندی به روش زدم:

-نیازی به معذرت خواهی نیس .من خودمم خیلی تند رفتم. یه جورایی خیلی دلم پر بود. تو مقصر نیستی.

بوسه گرمی به روی پیشونیم زد و به سمت در رفت که بالأخره تونستم سؤالی رو که مثل خوره داشت جونم رو می‌خورد بپرسم:

-سیاوش؟

برگشت سمتم و کنجکاو نگاهم کرد:

-جانم؟

-از... از چیز خبر داری؟

لبخندی به من و من کردنم زد:

-چیز یعنی سهراب؟

سر تکون دادم که خندید و با دستش موهام رو به هم ریخت:

-هنوزم به نظرم همون مریم کوچولو هستی، هیچ تغییری هم نکردی.

لبخندی زدم که جدی شد:

-مریم واقعاً چیزی بین تو و اون یارو استادت نیست؟

اخمام رو از سؤالش تو هم کشیدم. انگار این موضوع قرار نبود تموم بشه.

-نه، نیست. چطوری بگم باور کنی؟ به جون پریم چیزی نیست. یعنی از جانب من نیست.

-خیله خب. حالا کی خواست قسم بخوری دختر؟ فقط... فقط به نظرم حق با مامانه. اگر مرد خوبیه روش فکر کن. تو هنوز جوونی، حیفه که برچسب بیوه بودن بخوره رو پیشونیت.

از این که حرف رو عوض کرده بود، کلافه بودم. با این حال سر تکون دادم:

-باشه روش فکر می‌کنم.

لبخند عمیقی زد و خواست بره:

-سیاوش سؤال من جواب نداشت؟

بدون این‌که به سمتم برگرده ایستاد:

-داشت مریم، جواب داشت؛ اما جوابش رو از من نباید بپرسی. باید از خودش بپرسی.

بعد برگشت سمتم:

-بدجور دلخورش کردی. اگر یه عالم به درستی و چشم پاکی سهراب شک می‌کردن

مشکلی نبود؛ اما تو مریم، با شکت نابودش کردی.
سرم رو پایین انداختم سیاوش یه خداحافظ زیر لب گفت و چند لحظه بعد صدای در حیاط خبر از رفتنش به منی می‌داد که وسط حیاط خشک شده بودم. حق با سیاوش بود. باید خودم می‌رفتم سروقت سهراب. داخل خونه رفتم، خاله خواب بود. رفتم تو اتاقم و کنار پری کوچولوم دراز کشیدم چشمم رو به صورتش که نور ماه روشن کرده بود، دوختم. از موهای نرمش، پوست سفید و صافش و بینی کوچولو و لبای غنچه‌ش چقدر تو خواب آروم و معصوم بود. فارغ از تمام تلخی‌های این دنیا، کاش من هم می‌تونستم مثل اون آروم و بی‌دغدغه باشم. با سر انگشتام نوازشش کردم و بوسه‌ای روی دستاش گذاشتم و از ته دل خدا رو بابت داشتن این فرشته کوچولو شکر کردم.
انقدر نگاهش کردم که نفهمیدم کی چشمام بسته شد.
با حرکت چیزی روی شکمم، از چشمام رو باز کردم و دو تا تیله سبز رنگ جلوی چشمام ظاهر شد. لبخندی به صورت خندون پری که به تازگی یاد گرفته بود بگه ماما زدم و محکم به آغوش کشیدمش. به ساعت روی طاقچه که هفت صبح رو نشون می‌داد، نگاه کردم و همراه پری از اتاق بیرون رفتم. خاله که داشت چایی دم می‌کرد، با دیدنم لبخند زد:
-سلام به روی ماهت مادر. صبحت به‌خیر.
-صبح به‌خیر خاله‌جون. چه زود بیدار شدی.
-عادته دیگه مادر. بچه رو بده به من، برو دست و روت رو بشور بیا صبحونه.
-چشم.
پری رو به خاله سپردم و راهی حیاط شدم، دست و روم رو شستم و برای صبحانه برگشتم. شیشه شیر حاوی شیر خشک رو برای پری آماده کردم که خاله متعجب گفت:
-شیرخشک چرا؟

لبخند تلخی زدم:

-به خاطر شرایطی که موقع به دنیا اومدنش داشتم، شیرم کم بود. خاله مهتاب گفت شیر من سیرش نمی‌کنه. مجبورم شیر خشک بهش بدم، البته دو ماه دیگه یه سالش پر می‌شه و می‌تونه کم‌کم غذا بخوره.

شیر آماده رو سر طاقچه گذاشتم و پری رو که سعی می‌کرد رو پاهاش بایسته؛ اما هر بار بعد از چند ثانیه میوفتاد رو بغل کردم و محکم بوسیدمش:

-می‌شه چند ساعتی پیش شما بمونه؟ من چند جایی کار دارم.

خاله با لبخند عمیقی پری رو از بغلم گرفت:

-معلومه که می‌شه. برو عزیزم.

رفتم تو اتاقم و کمدم رو باز کردم و دستم رو به سمت کت و دامن کرم رنگم بردم که چشمم به انبوه لباس‌هایی افتاد که مدت‌ها بود نپوشیده بودم. از همون روزی که فهمیدم به خاطر زن یونس بودن باید سنگین و رنگین لباس بپوشم، همون روزی که رفته بودیم خرید و فهمیدم باید مطابق شخصیت و سن یونس لباس بپوشم. یادم میاد همه رو جمع کرده بودم و آورده بودم اینجا تا با هر بار دیدنشون داغ دلم تازه نشه و حسرت پوشیدنشون خودش رو نشون نده. آستین کت کرم رنگم رو رها کردم و پیراهن صورتی رنگی بیرون کشیدم و جلوی آینه جلوی روم گرفتم. لبخندی به مریم پیش روم زدم. چقدر دلتنگ این مریم بودم، سرزنده و شاد. صدای خندیدن پری از بیرون اتاق باعث شد لبخندم عمیق‌تر بشه. همینه، من مادر پری هستم. به خاطر اون هم که شده باید دوباره همون مریم بشم. پیراهن رو پوشیدم. ابروهام رو که پر شده بود رو تمیز کردم و آرایش ملیحی رو صورتم نشوندم. موهام رو از یه طرف بافتم و رو شونه‌م انداختم. کلاه آفتابی ست لباسم رو روی سرم گذاشتم و کفش و کیف سفید رنگی پوشیدم و گوشواره مروارید کادویی مهدی رو با گردنبند تک مرواریدم پوشیدم و دستبندم رو باهاشون ست کردم. با دیدن خودم تو آینه، لبخندی زدم و اتاق بیرون رفتم. خاله با دیدنم شروع کرد به قربون صدقه رفتن:

-ماشاءالله مادر، چشمم کف پات. چه خوشگل شدی. یادم باشه برات اسفند دود کنم.
خندیدم. حتی پری هم می‌خندید و دست میزد و رضایتش رو از تغییر من نشون می‌داد. با حس خوب از خونه بیرون رفتم. باید اول به دفتر نشریه می‌رفتم تا کارم رو تحویل بدم، پس دستم رو برای اولین ماشین بلند کردم. با تحویل کارم به دفتر نشریه، راهی دانشگاه شدم. باید اول با استاد راد صحبت می‌کردم، پس در اتاقش رو زدم.
چند لحظه بعد صدای بمش به گوشم رسید.

پشت میزش نشسته بود. مثل همیشه کت و شلوار ست با کراوات و پیراهنش تنش بود. همیشه این توجه به سر و وضعش رو تحسین می‌کردم.
-سلام استاد.
یه کم هول بود؛ اما سعی کرد به خودش مسلط باشه.
-سلام خانم. خوش اومدید. بفرمایید.
لبخندی زدم و تشکر کردم. روی صندلی جلوی میزش نشستم. نگاهش روی صورت و لباسام می‌چرخید:
-خیلی زیبا شدی.
لبخند زدم:
-ممنونم استاد، لطف دارید.
-نه. لطف نبود، جدی گفتم. خیلی خوشگل شدی... شبیه خودت شدی، شبیه همون مریمی که می‌شناختم.
سرم رو پایین انداختم و جواب ندادم. خودمم همین حس رو به خودم داشتم. چند ثانیه‌ای سکوت کردم تا بتونم کلمات رو تو ذهنم مرتب کنم و اون هم نمی‌دونم به چی فکر می‌کرد. لبم رو تر کردم.
-من نامه شما رو خوندم. ...
نگاهش رو به سمتم کشید و من سرم رو پایین انداختم. نفسم رو بیرون دادم تا بتونم

ادامه بدم:

-از لطف و حسن نظر شما نسبت و به خودم و دخترم خیلی ممنونم؛ اما. ...

پوفی کشیدم. انگار داشتم جون می‌کندم تا کلمات رو به زبون بیارم:

-بگذریم از این که ادب حکم می‌کرد تا شما پیشنهادتون رو بعد از سالگرد همسر مرحومم بیان کنید؛ اما ترجیح میدم همین حالا جوابم رو بهتون بدم.

نگاهم رو به صورتش دوختم. قرمز شده بود. انگار خودش هم به این فکر نبود که در بیان احساسش چقدر عجول بوده؛ اما چند ثانیه بعد اضطراب جای خودش رو به شرم داد:

-و میشه بگید جوابتون چیه؟

دوباره سرم رو پایین انداختم و با دستام کیفم رو فشردم:

-ببینید، من قصد ازدواج ندارم. یعنی نه شرایط و آمادگیش رو دارم، نه می‌تونم کسی رو به عنوان همسر کنار خودم بپذیرم.

از جام بلند شدم:

-ببخشید. با اجازتون من برم.

تو چهره‌ش ناراحتی به وضوح دیده می‌شد. سکوت کرده بود. ترجیح دادم تنهاش بذارم. به سمت در قدم برداشتم. دست رو دست‌گیره گذاشتم که صداش متوقفم کرد.

-می‌شه امید داشته باشم که با گذر زمان نظرت عوض بشه؟

دست‌گیره رو فشردم و رها کردم به سمتش برگشتم. خواستم چیزی بگم که نذاشت:

-ببین مریم، حق با تو هست. من عجله کردم، بی‌رسمی کردم، حداقل باید تا سال پدر پریچه صبر می‌کردم؛ اما... اما می‌تونم صبر کنم. هر چقدر که تو بخوای .فقط بگو می‌تونم امیدوار باشم که یه روزی. ...

صحبتش رو قطع کردم:

-متأسفم استاد. گفتم که قصد ازدواج مجدد ندارم. ببخشید.

این بار با سرعت بیشتری از اتاق خارج شدم.

هر چند از ناراحت شدنش خوشحال نبودم؛ اما انگار بار سنگینی رو از دوشم برداشتن. قدم‌هام رو به سمت مقصد بعدیم برداشتم. رفتم به حجره آقا مجتبی .آقا مجتبی دوست خیلی قدیمی آقاجونم بود که شیرینی فروشی داشت. با دیدن من از جاش بلند شد:

-به‌به مریم خانم! چه عجب! از این طرفا. راه گم کردی بابا جان؟

لبخند عمیقی به روش زدم:

-چه حرفیه آقا مجتبی؟ واقعاً از وقتی که برگشتم تهران فرصت نشد برسم خدمتتون.

لبخندی به روم زد و از پشت ویترین شیرینی گردویی مورد علاقه‌م رو بیرون آورد و به سمتم گرفت. یه دونه برداشتم و تشکر کردم. آقاجونم همیشه از آقا مجتبی برام شیرینی گردویی می‌گرفت. آقا مجتبی هم که می‌دونست دوست دارم، هر وقت میومدم مغازه‌ش بهم شیرینی گردویی می‌داد. اگر هم نمی‌اومدم، هر بار آقاجونم رو می‌دید، چند تا تو کاغذ می‌پیچید و برام می‌فرستاد.

-دستتون درد نکنه، مثل همیشه خوش‌مزه است.

سینی رو سر جاش گذاشت:

-خدا بیامرزه آقاجونت رو، همیشه می‌گفت مجتبی چند تا از اون شیرینی گردویی‌هات بپیچ ببرم برای گل مریمم.

بغض گلوم رو گرفت. آقا مجتبی هم همین‌طور بود. بعد از چند دقیقه صحبت کردن با آقا مجتبی، ازش خداحافظی کردم و راهی بازار شدم. با وارد شدن به بازار چشمم به حجره آقاجون افتاد. درد نبودش و جای خالی مهدی قلبم رو فشرد. چقدر به بودنش تو این روزا نیاز داشتم. به سمت حجره سهراب راه کج کردم. داشت حساب بارهای جدید رو با شاگردش می‌نوشت، کاری که همیشه تو حجره آقاجون سه نفره انجام می‌دادیم. با دیدن من که دم در مغازه ساکت ایستاده بودم و نگاش می‌کردم دست از کار کشید، دم گوش شاگردش چیزی گفت و شاگردش از کنارم گذشت و از مغازه خارج شد. داخل مغازه شدم سهراب دستش رو به ریشی که مشخص بود از آخرین

اصلاحش خیلی می‌گذره کشید و نگاه منتظر رو به من دوخت:
-علیک سلام.
لبخندی به دلخوری صداش زدم:
-سلام. داشتم از جلوی قنادی آقا مجتبی رد می‌شدم، دیدم کشمشی‌هاش تازه و داغه. رفتم خریدم. بعد دیدم تنها نمی‌چسبه، گفتم شاید تو چایی تازه دم داشته باشی تا با هم بخوریم.
نگاه عاقل اندر سفیهش رو بهم دوخت. با دیدن لبخندم خنده‌ش گرفت؛ اما سعی می‌کرد جدی باشه. اون بهتر از هر کسی می‌دونست که مغازه آقا مجتبی سر راه من نیست، بلکه سر راه بازاره. بعدشم من اصلاً کشمش دوست ندارم، اون دوست داره.
بی‌حرف بلند شد و رفت از سماور کنار حجره دو تا چایی ریخت و اومد سر جاش نشست.

با انگشتام مشغول بازی شدم تا بتونم حرفام رو جمع و جور کنم. سهراب هم سر جاش نشست، جلوی من. نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم:
-می‌دونم خیلی از دستم دلخور و ناراحتی، حقم داری. خودمم از دست خودم ناراحتم. معذرت می‌خوام. من نباید اون طور قضاوت می‌کردم؛ اما به قول مهدی من همیشه عجولم. چه تو حرف زدن، چه تو تصمیم‌گیری‌هام. وقتی ایران رو اون‌طور پریشون دیدم، بعدم که حرفای مردم بازار. ...
نفس عمیقی کشیدم تا بتونم ادامه بدم. سرم رو آوردم بالا که با دیدن سهراب که بی‌حرف داشت کشمش‌های شیرینی رو برام درمی‌آورد، بغض گلوم رو گرفت و نتونستم ادامه بدم. آره، می‌شناخت. سهراب خوب من رو می‌شناخت. این من بودم که بعد از این هم سالی که باهاش بزرگ شدم اون رو نشناخته بودم و با قضاوت غلطم دلش رو شکسته بودم. اشکم بی‌اجازه روی گونه‌م راه افتاد. پیش دستی شیرینی جلوم قرار گرفت و سهرابی که همچنان ساکت بود. سهراب مثل همیشه ساکت بود. قهر بود،

ساکت بود. آشتی بود، ساکت بود. عاشق بود هم ساکت بود. با صدای خفه از بغضی که خودمم به زور شنیدم گفتم:

-ببخش سهراب، فقط من رو ببخش.

تکیه داد به صندلی‌ش و با همون نگاه بی‌تفاوت گفت:

-بخشیدمت.

سردی نگاهش تموم تنم رو لرزوند. آروم چنگ زدم و کیفم رو که رو روی میز بود، برداشتم:

-نه نبخشیدی. نگاهت میگه نبخشیدی.

خواستم از جام بلند بشم:

-درخواست طلاق داده.

روی صندلی وا رفتم و نگاهش کردم. نگاهش رو ازم گرفت:

-من باهات قهر نبودم مریم. بخوام هم نمی‌تونم باهات قهر باشم، فقط دلگیر شدم، خیلی هم دلگیر شدم ازت. حالا هم گذشته. نه من چیزی شنیدم، نه تو چیزی گفتی.

لبخند بی‌روحی زدم:

-من باید برم. یه کم دیرم شده. بچه پیش خاله است، اذیتش می‌کنه. ممنونم بابت چای.

لبخند بی‌مفهوم و بی‌حس که به پوزخند شبیه‌تر بود زد و به چای و شیرینی دست نخورده اشاره کرد:

-که نخوردی.

-به هر حال ممنونم و بابت طلاقت متأسفم.

-ممنون؛ اما نباش. عاقبت این زندگی از روز اول مشخص بود. بگذریم، برو تا دیرت نشده. بچه‌ت منتظره.

آهی کشیدم:

-خداحافظ.

از جام بلند شدم که برم:

-راستی یادم رفت بگم. ...

سؤالی نگاهش کردم تا جمله‌ش رو تموم کنه:

-خیلی خوشگل شدی.

لبخندی از تعریفش زدم:

-ممنونم.

-شبیه خودت شدی.

سرم پایین انداختم. با زمزمه خداحافظی بدون این که منتظر جوابش باشم، از مغازه بیرون رفتم. نفسم رو که یادم نمیاد از کجای این مکالمه حبس کرده بودم، آزاد کردم و راهی خونه شدم. تموم راه تو خونه داشتم فکر می‌کردم به زندگی از هم پاشیده‌شون. بیشتر از همه خودم رو مقصر می‌دونستم. انقدر فکر کردم تا خودم رو پشت در خونه دیدم. از توی حیاط سر و صدا میومد. متعجب داخل رفتم. از هشتی که تو رفتم، با دیدن سیمین طوری جیغ زدم و پریدم بغلش که پری ترسید و شروع به گریه کرد.

مهدی با خنده بغلش کرد:

-ببخشید دایی جون. این مادرت هیچ‌وقت بزرگ نمی‌شه. هنوزم جیغ‌جیغو و لوسه.

با حرص لگدی به پاش زدم که به دو چشم گرد و درشت مشکی تو بغل سیاوش مواجه شدم. با یه نگاه شباهتش با سیمین داد می‌زد که این بچه، سعید، پسر برادرمه .بی‌توجه به آخ و اوخ مهدی، سعید رو از بغل سیاوش گرفتم:

-ای جانم. بیا ببینمت عمه جونم. وای! تو چقدر شبیه سیمینی، خوشگلم.

مهدی اعتراضش بلند شد:

-من آخر نفهمیدم تو خواهر منی یا خواهر سیمین. همش طرف اونی، منم که اصلاً تحویل نگیریا ناراحت می‌شم. به خدا اول سیمین، بعدش سعید. انگار نه انگار یه داداش داره که نزدیک هفت ماهه ندیدتش.

به غرغراش خندیدم و همون‌طور که سعید تو بغلم بودم، خودم رو تو بغل مهدی جا

کردم. بوسه‌ای روی پیشونیم نشست که دلم رو گرم کرد. همین امروز بود که از دلتنگیش آه کشیدم و الان اینجا بود و من غرق شادی. همون موقع خاله با یه سینی چایی اومد تو جمعمون. همگی نشستیم روی تخت. سیاوش نگاهی به من کرد:

-به‌به! خوشگل کردی مریم خانوم. بعد از مدت‌ها شبیه خودت شدی.

با حرفش بلند خندیدم. مهدی گفت:

-به چی می‌خندی؟

-تو امروز سومین نفری که این جمله رو گفتی.

مهدی تصنعی اخم کرد:

-اون دوتای دیگه کی بودن؟ هان؟ رگ غیرتم باد کرده. بگو برم بزنم لهشون کنم.

از لحنش که هر چیزی جز ترس تو وجود آدم ایجاد می‌کرد، همه خندیدن. سیاوش گفت:

-بشین سر جات موسیو فرنگی. تو رو چه به ادای غیرتی‌ها رو درآوردن؟

چشم غره مهدی هم جواب نداد و همه باز به خنده افتادن. نگاهم به پری افتاد که تو بغل مهدی به خنده‌های ما می‌خندید و ذوق می‌کرد. از چیزی که حتی نمی‌دونست چی هست و من از خنده اون شاد بودم. گناه این بچه چی بود که اول زندگیش رو با غم شروع کنه؟ سعید با کنجکاوی به پری نگاه می‌کرد و با قدم‌های کوچیک و تلوتلو خوران رفت و کنار مهدی نشست و با کشیدن منگوله کلاه پری سعی می‌کرد باهاش بازی کنه؛ اما پری از افتادن کلاهش، ناراضی خواست بگیرتش که نتونست و همین هم به گریه انداختش. مهدی با خنده پری رو سمت من گرفت:

-بیا بیا بگیرش این دخترت رو، عین خودت لوسه.

سیمین با خنده درحالی‌که سعیدی رو که از گریه پری به گریه افتاده بود، بغل می‌کرد، اعتراض کرد:

-إ إ؟ مهدی، به عروس من نگو لوس.

من به خنده و تعجب به پریچه و سعید نگاه می‌کردم و از برنامه ریزی سیمین بیشتر به خنده می‌افتادم. سیاوش سینه سپر کرد.

-زن داداش صبر کن. ببین اصلاً اینجا کسی به پسر مهدی دختر میده؟ بعد دامادم دامادم بکن.

مهدی با لج گفت:

-تو نگران خودت باش، نه پسر من. اول خودت برو خونه بخ.ت همین‌طور یالغوز موندی، رو دست خاله ترشیدی.

با حرف مهدی یاد مه لقا افتادم و اخمام رفت تو هم:

-راستی سیاوش مگه قرار نبود عروسک حنایی رو بیاری ببینمش؟

مهدی درحالی‌که از حرف من چایی تو گلوش پریده بود، گفت:

-حنایی؟ حنایی دیگه کیه؟

خاله با خنده گفت:

-مه‌لقا رو یادته؟ مریم بچه بود باهاش بازی می‌کرد؟

مهدی با کنجکاوی سر تکون داد و خاله با ذوق گفت:

-الان عروسم شده. عقدش کرده، همین روزا باید ببرتش خونه.

مهدی با خشم و بهت گفت:

-به‌به! مبارکه داداش، یهو می‌ذاشتی با به دنیا اومدن بچه‌ت یه جا خبرمون می‌کردی.

سیاوش نگاهش رو به من دوخت:

-ببین چطوری شر به پا می‌کنی. یه ذره صبر می‌کردی خودم براش توضیح می‌دادم.

بعدم رفت سر وقت مهدی که ته حیاط نشسته بود و مثلاً قهر کرده بود. با دیدنش یاد بچگی‌هامون افتادم و با خنده گفتم:

-من نمی‌دونم چرا این داداش من هر وقت قهر می‌کنه، میره دم در دستشویی می‌شینه.

با حرفم خاله و سیمین هم به خنده افتادن. یه کم گپ و گفت داشتیم که بالأخره اون

دوتا هم بهمون ملحق شدن. با اصرار فراوان بالأخره آقا سیاوش رفت دنبال مه‌لقا تا بیارتش شام رو پیش ما باشه. با دیدن اون دختر حنایی که حسابی خانم و خوشگل شده بود، کلی روحیه‌ام شاد شد و خوشحال شدم. از اون بیشتر وقتی خوشحال شدم که خبردار شدم سیاوش تا یه هفته بعد قراره عروسی بگیره و بره سر خونه زندگیش. اول می‌خواست تو خونه خاله عروسی بگیره؛ اما با اصرار من و مهدی قانع شد که عروسیش تو خونه ما باشه .

بعد از شام و شب نشینی سیاوش رفت که مه‌لقا رو برسونه خونشون و خودش هم قرار بود یه دو روزی بره سفر برای بردن بار. بقیه اهل خونه هم رفتن بخوابن .بعد از خوابیدن پری، پتو رو روی تنش صاف کردم و شال بافتنیم رو روی دوشم انداختم تا هوای شب اذیتم نکنه و رفتم تو حیاط با وجود تموم اتفاقات خوب امشب، هنوزم طلاق سهراب و ایران رو فراموش نکرده بودم و تموم شب به این فکر بودم که چقدر جای هر دوشون تو این جمع خالیه نشستم. لب حوض و دستم رو تو آب خنکش بردم. با شنیدن صدای پای کسی، سر بلند کردم. سیمین با سینی چایی کنارم نشست. لبخندی به روش زدم. چقدر خوشحال بودم از حال خوبش.

-چرا نخوابیدی؟

خنده بی‌صدایی کرد:

-خودت چرا نخوابیدی؟

هر دو خندیدیم:

-دیدم بیداری و اومدی تو حیاط. گفتم بیام با هم درد و دل کنیم. دلم برای خودمون تنگ شده.

-آره. واقعاً خیلی دلم تنگ بود برات سیمین، باور کن بد جور بهت نیاز داشتم.

-می‌دونم. تو شرایط سخت کنارت نبودم. ببخش من رو.

خندیدم:

-گذشته‌ها تو گذشته موند سیمین. الان رو دریاب. چی شد که بی‌خبر یهویی اومدید

اینجا؟

لبخند زد و نفسش رو بیرون داد:

-مهدیه دیگه. نه به اون همه اصرار که بریم و اونور و آینده تو فرنگه، نه به الان که میگه هیچ‌جا خونه و مملکت خود آدم نمی‌شه.

دلم از این فکر که اومدن بمونن، غرق شادی شد. چقدر این روزا به حمایت جفتشون نیاز داشتم.

-پس اومدید که بمونید. خودت چی سیمین؟ خودت چی دوست داری؟

-منم دلم تنگ خانواده. خب بالأخره ترجیح میدم نزدیکشون باشم تا دور؛ اما نگران نباش. دیر یا زود خونه می‌گیریم و زحمت رو کم می‌کنیم.

اخم غلیظی کردم:

-دیگه نزنی این حرف رو. مگر این که تو از من خسته بشی، وگرنه من که از خدامه تو و مهدی اینجا پیشم باشید.

محکم و با ذوق بغلم کرد:

-چه خوبه هستی مریم. من که از خدامه با هم زندگی کنیم.

بعدش ازم جدا شد:

-هنوز نمی‌خوای بگی چه فکری تا الان بیدار نگهت داشته؟

سکوت کردم. خودمم می‌خواستم بهش بگم؛ ولی نه الان که تازه از راه رسیده. خودش ادامه داد:

-دلیل بیداری ربطی به نبود سهراب و ایران امشب تو جمع داره، درسته؟

-اوف، چی بگم سیمین؟ از کجا بگم؟ شدم آتیش زندگیشون.

بعدش همه چیز رو تعریف کردم براش. از مرگ یونس تا همین امروز حرفای خودم و سهراب و قضیه استاد راد و دعوام با سیاوش و خلاصه همه چیز رو گفتم. سیمین بغلم کرد:

-خودتم می‌دونی که تو تقصیری نداری. اونا خودشون مقصرن. پایه زندگیشون از اولم

سست بود. اصلاً به هم نمی‌خوردن و جفت هم نبودن. نه که بگم طلاق‌شون خوبه؛ اما خب حقیقت همینه.

-چی بگم والا.

یهو صدای مهدی هر دومون رو از جا پروند:

-روز رو ازتون گرفتن نصف شبی نشستید حرف می‌زنید.

سیمین گفت:

-زهره‌مون آب شد مهدی. تو چرا بیداری؟

مهدی با پیژامه گشاد و زیر پیراهنی و موهای آشفته، درحالی‌که سعی می‌کرد، دمپایی رو بپوشه غرغرکنان جواب داد:

-به نظرت چرا بیدارم؟ خب می‌خوام برم مستراح.

همون طور که غر می‌زد به سمت دستشویی می‌رفت. منم دیگه طاقت نیاوردم و زدم زیر خنده. سیمین نگام کرد.

-وا! رو آب بخندی مریم. داداشت داشت سکته‌مون می‌داد، بعد تو می‌خندی؟

درحالی‌که از خنده دلم رو گرفته بودم، اشاره‌ای به سر و وضع مهدی که دم در دستشویی بود، کردم. حالا سیمین هم باهام می‌خندید. چند دقیقه بعد، مهدی اومد بیرون و همون‌طور که لب حوض دستش رو می‌شست غر زد.

-من اصلاً نمی‌دونم چرا زن گرفتم. والا تا حامله بود ویار داشت پیش من نمی‌خوابید. بعد که اون پدرسوخته به دنیا اومد هیچ جا رو پیدا نکرد جز وسط ما که بخوابه. حالا یه امشب هم که به یمن حضور خاله رفته پیش اون خوابیده، زن من هوس کرده تا نصف شبی با خواهرم درد و دل کنه.

من و سیمین از خنده روده بر شده بودیم. برای جلوگیری از غرغر بیشترش، دوتایی بلند شدیم و با شب به‌خیر گفتن راهی رختخواب شدیم.

صبح با سر و صدای سعید و پری بیدار شدم. سر یه عروسک دعوا داشتن و آخرشم سعید موفق شد و پری هم طبق معمول با نرسیدن به هدفش، زد زیر گریه. باید یه فکری به حالش می‌کردم. به شدت داشت لوس می‌شد .هر دو رو بوسیدم و پری رو بغلم گرفتم و دست سعید رو هم گرفتم تا بتونه با قدم‌های کوچیکش باهام راه بیاد. همه خواب بودن. با بچه‌ها به حیاط رفتم و وقتی سرشون رو به چند تا اسباب بازی گرم کردم، رفتم تا صبحونه حاضر کنم .مشغول چایی دم کردن بودم که سیمین هم بیدار شد. هنوز یه لقمه هم نخورده بودیم که صدای در بلند شد. با تعجب به هم نگاه کردیم:

-کیه اول صبح؟

درحالی‌که دمپایی رو می‌پوشیدم، جواب دادم:

-نمی‌دونم والا.

رفتم دم در. دیدن ایران اول صبحی آخرین چیزی بود که بهش فکر می‌کردم:

-اجازه هست؟

با حرفش به خودم اومدم و بفرما زدم.

-این چه حرفیه؟ خوش اومدی، بفرما تو.

با دیدن سیمین، اونم خوشحال شد. چند دقیقه‌ای به حال و احوال معمولی گذشت؛ اما بعدش ایران گفت:

-غرض از مزاحمت چیز دیگه‌ای بود مریم جان. هر چند که تیر و دو نشون شد و سیمین هم دیدم. راستش می‌خواستم چیزی بگم.

سیمین گفت:

-تا شما حرف می‌زنید، من برم چایی بیارم.

ایران سریع گفت:

-نه. نیازی نیست. من که از تو چیزی پنهون ندارم. چایی هم میل ندارم، بشین سیمین جان.

سیمین و من به هم نگاه با تعجبی کردیم و بعد به ایران چشم دوختیم:

-نمی‌دونم می‌دونی یا نه، من تقاضای طلاق دادم.

سر تکون دادم:

-می‌دونم و متأسفم.

لبخند گرمی زد لبخندی که از بعد از ازدواج با سهراب ندید بودم:

-نباش... متأسف نباش. این ازدواج از اول هم درست نبود. دل بستن به مردی که تمام وجودش متعلق به دیگریه هیچ وقت درست نبود.

با خجالت سرم رو پایین انداختم. ایران ادامه داد:

-نه مریم. تو نباید خجالت بکشی، چون تو تقصیری نداری. مقصر اول من بودم که دل بستم به مردی که مال من نبود. نه خودش و نه قلبش. مقصر دوم سهراب بود که قبول کرد این وصلت رو. نتیجه‌ش هم این شد که تو این دو سال فقط به هم آسیب زدیم، هم دیگه رو عذاب دادیم. ما تاوان اشتباهات خودمون رو می‌دیم .حالا هم دیر نیست، ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازست. از هم جدا می‌شیم و هر کدوم زندگی خودمون رو شروع می‌کنیم. منم اومدم تا بهت بگم من دارم از ایران میرم. میرم پیش خانواده‌م تو لندن. دیگه از اینجا به بعدش تو می‌دونی و سهراب.

هر چند منظورش رو فهمیدم؛ اما تا خواستم مخالفت کنم نذاشت.

-هیچی نگو مریم، الان هیچی نگو. می‌دونم دل شکسته‌ای و نمی‌خوای کسی جای حاجی خدا بیامرز رو بگیره؛ اما باید بدونی اگر یکی بتونه چینی بند زن دل شکسته‌ت باشه، سهرابه که با تمام وجودش دوستت داره. پس اگر خواستی روزی مردی رو به دلت راه بدی، این بار راه درست رو برو. سهراب پدر خوبی برای بچه‌ت و مرحمی برای دل زخمی خودت می‌شه.

آهی کشید و ادامه داد:

-نمی‌دونی چه سخته که بری پیش معشوق کسی که عاشقشی و ازش بخوای تا به جای تو اون به وصالش برسه؛ اما حقیقت چه تلخ و چه شیرین اینه که سهراب بخواد

هم نمی‌تونه به من دل ببنده. بهش ایمان دارم که تا ابد پایبند اسمم تو شناسنامه‌ش می‌مونه و مردونه پای تعهدش می‌مونه؛ اما چه فایده وقتی دلش بند دل و خونه من نیست؟ پس منم اون رو به تو می‌سپارم.
و قبل از این که من به خودم بیام، خونه رو ترک کرده بود و چقدر ممنون بودم از سیمین که پری و سعید رو برد و گذاشت تا به حال خودم باشم. نمی‌دونم چقدر تو حال خودم بودم که حس کردم مهدی کنارم نشسته. چشماش می‌گفت که سیمین سیر تا پیاز همه چیز رو براش گفته.

سرم رو به شونه‌هاش تکیه دادم:
-همش تقصیر منه، نه؟
بوسه‌ای روی موهام زد:
-نه عزیزم. اینا از اول هم به هم نمی‌خوردن. شاید قسمت این بوده.
با شنیدن صدای گریه پری، از مهدی جدا شدم. پله‌ها رو بالا رفتم که مهدی گفت:
-مریم؟
برگشتم سمتش. همون‌جا لب پله نشسته بود:
-جانم داداش؟
-نمیگم چی کار بکن یا چی کار نکن، فقط می‌خوام بدونی که من هستم. همیشه کنارتم، ببخش که تا حالا نبودم تو مشکلاتت نبودم؛ ولی الان هستم.
راه رفته رو برگشتم و تو آغوش گرمش اشکام راه خودشون رو باز کردن.
عصر همون روز من و سیمین راهی بازار شدیم تا لباس بخریم برای مراسم عروسی سیاوش. وقت نبود تا پارچه بخریم و بدوزیم. رفتیم مزون خاله مهتاب و دو دست لباس مجلسی خریدیم. سیمین یه پیراهن ساتن سورمه‌لی بلند خرید که روش با تور و مرواریدهای سفید تزئین شده بود. بهش میومد و خیلی قشنگ تو تنش نشسته بود. منم یه پیراهن زرشکی انتخاب کرده بودم که کمربند پهن مشکی داشت و روش سنگ

های مشکی کار شده بود. وقتی برگشتیم خونه، مهدی گفت که می‌خواد بره پیش سهراب و شب هم همون جا می‌مونه. من و سیمین هم تصمیم گرفتیم که شب رو بریم پیش ایران. چون قرار بود یه شب قبل از عروسی سیاوش به لندن بره. هر کاری کردیم خاله اجازه نداد پری و سعید رو با خودمون ببریم و تنها راهیمون کرد .سر راه رفتیم بستنی و آجیل و میوه و شام خریدیم و چند دقیقه بعد پشت در خونه ایران بودیم. در زدیم که ایران در رو باز کرد. از دیدنمون تعجب کرد .سیمین اشاره‌ای به دست پرمون کرد:

-اومدیم که نذاریم امشب بخوابی .

صورت ایران از حالت متعجب به لبخند تغییر کرد.

-خیلی خوش اومدید. بیاید تو.

تموم شب گفتیم و خندیدیم و خاطره تعریف کردیم از روزهای دانشگاه و امتحان از مهمونی‌ها، از کافه رفتن‌ها و خیلی چیزهای دیگه که هممون دلتنگش بودیم .زمان زود گذشته بود و ما چقدر از هم دور شده بودیم، چقدر تغییر کرده بودیم و این شب این فرصت رو بهمون داد تا یه بار دیگه خودمون باشیم. خودِ خودمون، مثل گذشته، فارغ از روزهای عجیبی که گذشت. ما درست مثل همون روزایی بودیم تو کافه نزدیک دانشگاه می‌نشستیم و از هر دری حرف می‌زدیم و دغدغه‌امون رنگ و مدل لباسامون بود.

موهای بلندم رو که پشت سرم جمع شده بود با دست مرتب کردم و نگاهی به خودم تو آینه کردم. گردنبند و گوشواره کادویی مامانم که موقع عقدم بهم داده بود رو پوشیدم و طبق عادت حلقه مرواریدم رو دست کردم. دستی روش کشیدم و با دیدن قاب عکسش آهی کشیدم و از اتاق خارج شدم. حیاط چراغونی شده بود و کلی میز و صندلی تو حیاط چیده بودیم. پشت میزی که سیمین و خاله نشسته بودن، نشستم و پری رو که مشغول پیدا کردن راهی برای خوردن سیب قرمز تو دستش بود رو بغل

گرفتم. دستی از پشت رو شونه‌م نشست. مهدی با چشم خندون و کت و شلوار فرنگی‌ش واقعاً خوش‌تیپ شده بود و رگ خواهرشوهریم می‌گفت برای سیمین زیادیه. هرچند خودمم می‌دونستم این طور نیست. مهدی با لحن فرنگی گفت:

_Excuse me beautiful lady Have you not seen my wife and sister?

)ببخشید بانوی زیبا، آیا شما همسر و خواهر من رو ندیدید؟(

با لبخند بهش نگاه کردم و گفتم:

-فکر کنم باید برید جای دیگه دنبالشون بگردید.

بعد هم لبخند بدجنسی زدم:

-آخه خانومای این میز با کلاس‌تر و اصیل‌تر از اون هستند که با اجنبی مثل شما مراوده کنن.

هاج و واج به پررویی من نگاه کرد و چون جوابی پیدا نکرد ،خم شد لپم رو محکم گاز گرفت که جیغم رفت هوا:

-وحشی آرایشم رو خراب کردی. ولم کن، کندی لپ بیچاره‌ام رو.

خاله و سیمین با خنده و محبت و سعید و پری متعجب نگاهمون می‌کردن. پری که فکر کرد مهدی واقعاً داره بهم آسیب می‌رسونه، جیغی کشید و سیب از دستش افتاد و شروع کرد به گریه. مهدی هول کرده پری رو بغل کرد:

-ببخشید دایی جون، گریه نکن قربون اشکات برم. داشتم با مامانی شوخی می‌کردم.

اما پری بلندتر جیغ کشید و تقلا کرد تا از بغل مهدی بیرون بیاد. از جام بلند شدم:

-انقدی وحشی هستی که بچه ازت ترسید، بدش به من.

اما انگار پری سر ناسازگاری گذاشته بود و قصد نداشت آروم بگیره، چون همون لحظه مه‌لقا و سیاوش رسیدن و نوازنده‌ها شروع به کار کردن و جیغ پری بلندتر از قبل شد. خاله هم که برای استقبال عروس و داماد رفته بود و من مستأصل تصمیم گرفتم به داخل خونه برم تا شاید با کم شدن صدای موسیقی پری هم آروم بشه. مهدی بلند شد و خواست همراهم بیاد که نذاشتم:

-نه داداش، بشین همین‌جا. زشته عروس و داماد میان ما هیچ کدوم نباشیم. مثلاً میزبان جمع ماییم. من خودم می‌تونم آرومش کنم.

کلافه دستی به موهای مردونه‌ش کشید:

-مطمئنی؟

لبخند اطمینان بخشی زدم:

-آره بابا.

سیمین گفت:

-بذار حداقل من بیام.

-نه سیمین جانم، الان تو بیای سعید هم به گریه میوفته.

بلندی لباسم رو با یه دستم و پری رو با دست دیگه نگه داشتم و به داخل خونه رفتم. وارد اتاق نشیمن شدم و کفش‌های پاشنه بلندم رو درآوردم و دستی به صورت قرمز و خیس از اشک دخترم کشیدم و تو بغلم تکونش دادم؛ اما انگار بدجور ترسیده بود و گریه‌اش بند نمیومد. دیگه خودمم داشت گریه‌م می‌گرفت که دستای مردونه‌ای پری رو از بغلم بیرون کشی. نگاهم رو از دستا تا صورتش بالا کشیدم. سهراب بود. پری رو گرفت شروع به حرف زدن باهاش کرد:

-جانم پری خانم؟ جانم دختر خوشگل؟ از چی ترسیدی؟ هوم؟

پری با چشمای قرمز اشکی به سهراب نگاه می‌کرد. دیگه گریه نمی‌کرد فقط، گاهی از شدت گریه‌ش سکسکه می‌کرد. سهراب انقدر راه رفت و تکونش داد تا بالأخره آروم شد و خوابید. رفتم رخت خوابش رو تو اتاقم مرتب کردم و گذاشتش سر جاش .از ترس این‌که بیدار نشه، حتی چراغ هم روشن نکردم. سهراب آروم گذاشتش سر جاش و آروم پتوش رو صاف کرد و من همچنان به حرکاتش نگاه می‌کردم. بی‌صدا از اتاق رفت بیرون، منم پشت سرش. داشت تو آینه سر طاقچه کراواتش رو که پری به هم ریخته بود مرتب می‌کرد. منم به چهارچوب در تکیه زدم و نگاهش می‌کردم:

-ممنونم بابت کمکت.

از تو آینه نگاهم کرد:
-خواهش می‌کنم، وظیفه بود. از مهدی سراغت رو گرفتم گفت اینجایی.
برگشت سمتم و نگاهش رو سر تا پام چرخید، انگار تازه وقت کرده بود من رو ببینه.

-خیلی خوشگل شدی.
خجالت زده سر به زیر انداختم:
-ممنونم.
چند ثانیه بینمون سکوت بود و بعد باز اون بود که سکوت رو می‌شکست:
-نمیای بیرون؟
نگاهم رو از قالی به صورتش کشیدم:
-نه. می‌ترسم پری بیدار بشه.
-پس اگر کاری داشتی صدام کن.
لبخندی زدم و سر تکون دادم. از روی پشتی کتش رو برداشتم و به سمتش گرفتم.
-بازم ممنون از کمکت؛ اما وقتشه بری بیرون. قطعاً سیاوش دلش می‌خواد امشب کنارش باشی.
سکوتش رو که دیدم سر بلند کردم. نگاهش رو خیره به دستم دیدم. رد نگاهش به حلقه مرواریدم بود. حتی نمی‌دونم تو نگاهش چی بود. غم، حسرت، ناراحتی یا هیچی. صداش کردم؛ اما طوری که خودمم نشنیدم؛ اما اون شنید. بی‌حرف کتش رو گرفت و چند ثانیه بعد من تو اتاق تنها بودم. کنار همون چهارچوب زانو زدم و به حلقه‌م خیره شدم و ذهنم رفت به روزهایی که نه دور بود و نه نزدیک. یونس دو روز قبل از عقد به تهران اومده بود. عقد ساده و بی‌سروصدا؛ اما پر از حرف و حدیث ما کار به خصوصی نداشت؛ اما من خوشبخت‌ترین و بی‌توقع‌ترین عروس دنیا بودم .حتی برام مهم نبود به جای لباس عروس آرزوهام فقط یه پیراهن حریر سفید بلند تنم کردم. مهم این بود که سر سفره عقد مردی می‌نشستم که عاشقانه دوستش داشتم. انقدری

که حتی در مقابل همه غرغرها و حرص خوردن‌های مادرم می‌خندیدم. عصر همون روز برای پرو پیراهنم پیش مهتاب جون بودم و وقتی از مزون بیرون اومدم، دیدم که جای پدرم یونس دنبالم اومده. لبخند عمیق و پر از عشقی به لبم نشوندم و سوار ماشینش شدم:

-سلام عزیزم.

لبخندی به عزیزم گفتنم زد و جوابم رو با مهربونی داد.

-سلام گل مریمم. خوبی؟

-به خوبی شما منم خوبم. رسیدن به‌خیر. فکر کردم آقاجون میاد دنبالم.

نگاهم کرد و موهای لختم رو فرستاد پشت گوشم:

-حالا ناراحتی من اومدم؟

خندیدم به حرفش:

-معلومه که نه. چی بهتر از این که یارم اومده دنبالم؟

خندید و راه افتاد. با دیدن مسیری که به سمت خونه نمی‌رفت، سؤالی نگاهش کردم:

-کجا می‌ریم؟

دستم رو تو دستش گرفت و من غرق خوشی از محبت‌هایی شدم تا به اون لحظه ازش ندیده بودم. البته توقع هم نداشتم.

-صبر داشته باش خانم. می‌فهمی.

چند دقیقه بعد جلوی طلافروشی ایستاد. نگاه متعجبم رو بهش دوختم. اصلاً توقع نداشتم یادش باشه. یعنی خودمم یاد طلا و اینا نبودم. سنگینی نگاهم رو که حس کرد، بدون اینکه نگاهم کنه تسبیحش رو تو دستش فشار داد:

-می‌دونم باید زودتر میومدم و تو تدارک عقد کنارت می‌بودم؛ اما نبودم می‌دونم با وجود این‌که تو سنت کمه و اولین ازدواجته، یه دنیا آرزو داری که به خاطر من بهشون نرسیدی. می‌دونم که خیلی خانومی که هیچ گله‌ای نمی‌کنی؛ اما. ...

نذاشتم ادامه بده. دستم رو روی دستی که تسبیحش رو نگه داشته بود، گذاشتم:

-اما نداره. من هیچ توقعی ازت ندارم یونس. من همه چیزایی که گفتی رو خودم از اول می‌دونستم و قبول کرده بودم، پس گله‌ای هم ندارم، همیین. الانم نه اصلاً یاد طلا بودم، نه برام مهمه. برای من مهم اینه که همین قدر که من دوستت دارم دوستم داشته باشی.

دارم گفتنش زیر لب بود؛ اما برای من تشنه مثل قطره آبی وسط کویر بود و نعمت لبخند عمیقی زدم و هر دو از ماشین پیاده شدیم و وارد مغاز طلافروشی بزرگی شدیم. به خواست یونس فروشنده حلقه‌هایی که داشت رو برامون آورد و من از بین اون همه حلقه، چشمم همین حلقه مروارید ظریف رو گرفت و هر چی یونس گفت یه چیز سنگین‌تر بردارم، موافقت نکردم. حلقه ساده‌ای با یه مروارید سفید وسطش و دو تا نگین ساده سفید کنارش. هرچند که به جبران ظرافتش، یه سرویس طلای سنگین سر عقد از یونس هدیه گرفتم؛ اما این حلقه به طور خاصی برام عزیز بود.

با صدای دوباره در، به زمان حال برگشتم. نمی‌دونم چه زمان غرق گذشته بودم، فقط سهراب رو دیدم که سینی غذا به دست وارد اتاق شد. با دیدنم، سینی رو زمین گذاشت و من تازه فهمیدم غذای خودش رو آورده تا با هم غذا بخوریم .نگاهم رو به چشمای مهربونش دوختم. اصلاً مگه سهراب می‌تونه مهربون نباشه؟ نه، معلومه که نمی‌تونه.

کنارم زانو زد و دستش به سمت صورتم اومد. اصلاً نمی‌دونم کی گریه کرده بودم؛ اما سهراب اشکام رو پاک کرد:

-چرا گریه می‌کنی؟ مگه نگفتم هر کار داشتی صدام کن؟ هوم؟ چی شده؟

زیر لب گفتم:

-هیچی.

موهام رو نوازش کرد:

-برای هیچی که گریه نمی‌کردی.

لبخند زدم:

-دلم گرفته بود.

لبخند مهربونی زد و گفت:

-چرا؟

آهی کشیدم و به حلقه‌ام نگاه کردم و صادقانه گفتم:

-دلتنگشم.

چند ثانیه بعد، سرم تو آغوش امن سهراب بود و بار دیگه اشکام روی صورتم جاری شد. این‌بار با صدای بلند و از ته دل گریه کردم و اون بی‌صدا فقط موهام رو نوازش می‌کرد. چند دقیقه‌ای تو همون حال بودم تا یه‌کم آروم شدم.

به چشماش نگاه کردم:

-معذرت می‌خوام.

با همون لبخند جوابم رو داد:

-برای چی؟

به من و من افتادم:

-من... من می‌دونم آخه تو. ...

دستش روی لبام نشست:

-هیس.

پیشونیم رو بوسید:

-می‌دونم عزیزم، خودم فهمیدم. مریم من دوستت دارم، همیشه هم دوستت خواهم داشت؛ اما اینم می‌دونم که حاج یونس یه بخشی از زندگی تو بوده. بخشی که کلی خاطره و البته پری رو برات به یادگار گذاشته. پس حق داری دلتنگ بشی، حق داری گریه کنی و هیچ کی هم حق نداره این حق رو ازت بگیره و تا آخر دنیا من اینجام تا هر وقت خواستی آرومت کنم، باشه؟

سر تکون دادم و دوباره به آغوشش خزیدم. نمی‌دونم چرا تا حالا نفهمیده بودم که چقدر کنار سهراب احساس امنیت دارم. شام رو با شوخی‌های سهراب و تعریف

اتفاقاتی که تو مراسم افتاد و من نبودم خوردیم. همه تلاشش رو می‌کرد تا حال و هوای من رو عوض کنه بعد از شام، پری بیدار شد و من رفتم تا آرایشم رو مرتب کنم تا به حیاط برم. سهراب هم همراه پری زودتر رفت بیرون. پری انقدری با سهراب جور بود، با هیچ‌کس نبود. آرایشم رو تجدید کردم. نگاه آخرم رو تو آینه انداختم که چشمم به جعبه خاتم افتاد و آغوش گرم سهراب برام تداعی شد .سری تکون دادم و بی‌توجه به افکاری تو سرم می‌چرخید به حیاط رفتم. خدا رو شکر تونستم از بقیه مراسم لذت ببرم، چون پری تمام مدت تو بغل سهراب موند و تلاش‌های بی‌وقفه مهدی برای آشتی کردن با دردانه لوس خونه بی‌نتیجه موند.

صبح که از خواب بیدار شدم پسرا داشتن حیاط رو جمع و جور می‌کردن. دیشب انگار تو حیاط بمب ترکیده بود. دست و روم رو شستم. کلاس داشتم، برای همون پری رو به سیمین سپردم. لباس‌هام رو با پیراهن عنابی سوغات مهدی عوض کردم و رفتم تو حیاط. با صدای صبح به‌خیرم همه برگشتن سمتم و جوابم رو دادن .سیاوش از صبح زود اینجا بود با این‌که بهش گفته بودیم لازم نیست بیاد و خودمون جمع می‌کنیم؛ اما اومده بود. سهراب با دیدن من که شال و کلاه کردم، گفت:

-صبر کن کتم رو بپوشم. می‌خوام برم حجره، تو رو هم برسونم.

مهدی درحالی‌که داشت آخرین صندلی رو جمع می‌کرد گفت:

-راست میگه. کارمون تموم شده. سیاوش تو هم برو باهاشون ببرنت تا خونه.

سیاوش سر تکون داد:

-نه. من باید برم گاراژ کار دارم. بعد میرم خونه. راهشون دور می‌شه.

خاله درحالی‌که به شمعدونی‌های لب حوض آب می‌داد گفت:

-پس زودتر برو مادر. خوبیت نداره تازه عروست بیشتر از این تنها بمونه.

و خاطراتم درست مثل آتیش زیر خاکستر دلم رو سوزوند. یاد صبح بعد از عقدمون افتادم. وقتی تو رخت‌خواب ساتن صورتی جهیزیه‌م، تو اتاق یونس چشم باز کردم

جهیزیه زیادی نبردم. خونه یونس همه چیز بود؛ اما بازم خانم جونم یه سری وسیله فرستاد. دلش طاقت نیاورد. اون صبح وقتی بیدار شدم و سردی رخت‌خواب یونس تنم رو لرزوند. از این که وقتی چشم باز کردم کنارم نبود، از این که تنها بودم، بغض گلوم رو گرفت. از جام بلند شدم، لباس پوشیدم. به همه اتاق‌ها سر زدم؛ اما خبری از یونس نبود. دیگه اشکام دست خودم نبود که صدای یونس پشت سرم اومد و دستاش دورم پیچیده شد.

-صبحت به‌خیر گل مریمم.

تو بغلش چرخیدم و با دلخوری چشم به چشمش دوختم.

-چرا تنهام گذاشتی؟

با دستاش اشکام و پاک کرد و جاشون رو بوسید:

-همش یه روزه ازدواج کردیم. این دومین باره اشکت رو درمیارم. ببخش عزیزم، کار فوری پیش اومد مجبور شدم برم حجره.

سکوت کردم و راهی مطبخ شدم. راست می‌گفت شب قبلش هم وقتی وسط حیاط من رو با پیراهن سفیدم تنها گذاشت و رفت تو اتاق قبلیش. اشکم در اومد. من عروس بودم، حتی بدون تاج و تور و با همین پیراهن سفید ساده، باز هم من یه عروس بودم. یه دختر با یه دنیا رؤیا که مردش چطوری با منت و عشق اون رو به خونه و اتاقش می‌بره؛ اما سهم من تنها موندن تو سیاهی شب شد. بالأخره خودم رو جمع و جور کردم و به اتاقم که نه، اتاقمون رفتم. اتاقی که امیر برای هدیه برامون چیده بود. همه چیزش قشنگ بود، بوی نویی می‌داد، بوی عروسی به جز دل عروسی که تنها پا به اتاقش گذاشته بود. رو صندلی جلوی میز آرایش نشستم و به خودم نگاه کردم. گوشواره‌هام گردنبندم رو در آوردم، موهام رو که جمع کرده بودم، باز کردم. دستم به زیپ لباسم رفت که دست یونس رو دستم نشست و صداش تو گوشم پیچید.

-ببخش بی‌حواسی‌هام رو مریم، ببخش تنهات گذاشتم.

چشمام رو به چشمای سرخش دوختم که نشون می‌داد اونم امشب حال خوشی نداره.

با صدای سهراب به زمان حال برگشتم:
-مریم معلوم هست کجایی؟ نمیای بریم؟

سر تکون دادم:
-چرا، چرا ببخشید. حواسم نبود. بریم. سیاوش رفت.
سهراب نگاهش رو دقیق کرد تو صورتم؛ اما مهدی جواب داد:
-معلومه تو کدوم عالم سیر می‌کنی؟ خیلی وقته رفته.
چیزی نگفتم و دنبال سهراب رفتم تو ماشین. فکرم درگیر خیلی چیزا بود. سهراب سکوت بینمون رو شکست:
-چی انقدر تو فکرت برده و غرق خیالت کرده؟
نگاهی به نیم‌رخش انداختم سهراب می‌تونست آدم خوبی برای درددل باشه؛ اما نه وقتی که دوستم داره. این ظلمه که بخوام باهاش از زندگی مشترک قبلیم بگم .دیشبم حتماً خیلی اذیت شده، پس جوابم یه هیچی همراه آه و یه دنیا حسرت بود؛ اما سهراب مرد عقب‌نشینی نبود، پس چند لحظه طول کشید تا ماشین رو نگه داره.
نزدیک دانشگاه بودیم. روبه‌روی همون کافه‌ای که همیشه با سیمین و ایران میومدیم:
-یه ساعت تا شروع کلاست مونده، منم عجله‌ای ندارم. یه قهوه بخوریم؟
سر تکون دادم و از ماشین پیاده شدم. این اولین بار بود با یه مرد به کافه میومدم. یونس که سنش به این جور جاها نه می‌خورد، نه اهلش بود. با مهدی هم که فقط رستوران می‌رفتم. روبه‌وی سهراب نشستم. سفارش دو تا قهوه با کیک وانیلی دادیم. بوی قهوه و هوای کافه حس آرامش بهم می‌داد. سهراب نگاهش دو از انگشتام که حلقه‌م رو می‌چرخوندم گرفت و به چشمام دوخت
-حالا حرف بزن.
لبخند مصنوعی زدم.
-چی بگم؟

-همون چیزی که تو ماشین ملاحظه کردی و نگفتی.
همین بود. سهراب دقیقاً همین بود. همیشه من رو بلد بود. رفتار و افکارم رو حفظ بود. چاره‌ای نداشتم جز باز کردن صندوقچه افکارم. قهوه و کیک روی میز چیده شد و فرصتی شد تا افکار و کلمات تو ذهنم مرتب و هماهنگ بشه خیره به بخار قهوه شروع یه حرف زدن کردم.
-می‌دونی وقتی با یونس ازدواج کردم انقدر عاشق بودم که خیلی چیزا یادم رفت. رؤیاهام، هدف‌هام، همه چیز یادم رفت. برام مهم نبود که چقدر دلم می‌خواست یه خونه با سلیقه خودم، جهیزیه خودم، مطابق سلیقه خودم داشته باشم. یادم نبود چقدر دلم می‌خواد مثل هر دختری عروس بشم، با احترام و شادی و جشن راهی خونه بختم بشم، برام مهم نبود دلم می.خواد با شوهرم برم سفر برم گردش، برم کافه. نمی‌دونم، خیلی چیزا. من انقدر عاشق بودم که همه این‌ها رو فراموش کردم. باورت می‌شه همین حلقه رو هم اگر یونس یادش نبود، من نداشتم؟ من انقدر عاشقش بودم که همه چیز رو فراموش کردم، همه چیز رو بخشیدم. نمیگم پشیمونم. نه، نیستم. نمیگم اونم مقصره، چون نبود. فقط الان حال آدمی رو دارم بعد از تصادف، گرمی تنش رفته. تازه جای زخماش رو دیده، تازه داره درد رو حس می‌کنه. تازه دارم حسرت‌هام رو می‌فهمم. حال عجیبیه.
سهراب دستش رو جلو آورد و دستای سردم و مهمون گرمی دستاش کرد:
-می‌دونی؟ می‌فهمم حست رو. منم حال تو رو داشتم وقتی فهمیدم ازدواجم با ایران چقدر غلط بود، منم باهات موافقم. تو در لحظه بهترین تصمیمی که می‌تونستی برای زندگیت گرفتی، پس ازدواجت درست بوده؛ اما مریم جان زندگی تو آینده است نه گذشته. نمیگم فراموش کن، میگم گذشته رو تو صندوقچه خاطراتت نگه دار و آینده رو برای خودت و دخترت بساز. بذار زمان همه این زخم ها رو درمان کنه.
چقدر خوب بود که سهراب یه دوست خوب بود، چقدر خوب بود که بود. نگاهم به

نگاهش بود که در کافه باز شد و با استاد راد چشم تو چشم شدم. نگاهش از چشمم به دستای من و سهراب افتاد.

از جام بلند شدم. سهراب رد نگاهم رو گرفت و به استاد راد رسید. قبلاً هم دیده بودتش دم در خونه‌م.

-سلام استاد.

استاد نگاهش رو از سهراب گرفت و به من داد.

-سلام.

سهراب یه قدم بهم نزدیک‌تر شد و سلام کرد. استاد با لبخند زوری دستش رو جلو آورد.

-سلام آقای. ...

سهراب دستش رو با بی‌میلی فشرد.

-مولوی هستم.

استاد سر تکون داد و رو به من گفت:

-شما الان با من کلاس دارید؟

ساعتم رو نگاه کردم. اصلاً نفهمیدم کی یک ساعت گذشت.

-بله استاد.

سری تکون داد و به در اشاره کرد.

-پس بفرمایید بریم. همراهیتون می‌کنم.

دست سهراب مشت شد و من کلافه از جو سنگین سر تکون دادم.

-بله، حتماً استاد.

کیفم رو برداشتم و رو به سهراب که کلافه و خیس عرق بود، گفتم:

-ممنون بابت قهوه. فعلاً.

به اجبار سر تکون داد.

-ساعت دو میام دنبالت.

خواستم بگم لازم نیست که خودش تکمیل کرد.

-می‌خوام برم دنبال مهدی.

سری به تأیید تکون دادم و همراه استاد از کافه خارج شدم. اصلاً این چرا اومده بود کافه؟ چی‌کار داشت؟ خودمم درست نفهمیدم چی شد. بعد از کلاس وسایلم رو جمع کردم که صدام کرد.

-خانم پناهی شما بمون.

ساکت سر جام نشستم و یادم اومد اولین باری که این جمله رو شنیدم، شد سر آغاز سفری که مسیر زندگیم رو طوری تغییر داد که تو خوابم نمی‌دیدم. ذهن آدم برای فکر کردن به عجیب‌ترین چیزها هیچ وقت اجازه نمی‌گیره و زمان بین حرف استاد تا خروج آخرین دانشجو از کلاس شد بهونه برای این که به این فکر کنم که اگر اون روز استاد این پیشنهاد رو بهم نمی‌داد، الان زندگیم چطور بود .یه خانم معلم بودم، شایدم یه سردبیر یا شاید هم نویسنده و فکرم فقط برای لحظه‌ای این سؤال رو پرسید که اگر عاشق یونس نمی‌شدم، انتخابم سهراب بود یا سامان. شایدم کس دیگه. نگاهی به سر تا پاش انداختم که داشت با جدیت برای یکی از دانشجوها در مورد شعرای قرن هشتم توضیح می‌داد و چهره سهراب مقابل چشمم اومد. به امنیتی که کنارش داشتم، آرامشش، مهربونیش. با صدای سامان از فکر بیرون اومدم.

-مریم خوبی؟

حقیقتاً الان خوب نبودم. عذاب وجدان وجودم رو پر کرده بود. حس می‌کردم به یونس نامردی کردم؛ اما لبخند زدم.

-خوبم. ببخشید.

طوری چشماش صورتم رو کنکاش می‌کرد که انگار می‌تونه از خطوط چهره‌م، فکرم رو بخونه.

-به چی فکر می‌کردی که این طور غرق شده بودی؟

صادقانه جواب دادم:

-به این که آخرین بار که ازم خواستید بعد از کلاس بمونم چطور مسیر زندگیم تغییر کرد و این که اگر تغییر نمی‌کرد، الان چطور بود.

سری تکون داد.

-نمی‌دونی چقدر پشیمونم از این که فرستادمت شیراز. شاید اگر. ...

حرفش رو قطع کردم:

-اما من پشیمون که نیستم هیچ، بلکه از شما خیلی هم ممنونم. این سفر باعث شد من عشق رو تجربه کنم، فرصت عاشقی کردن رو داشته باشم. پس من تموم لحظاتش رو چه خوب و چه بد می‌پذیرم و اگر دوباره هم تکرار بشه من این مسیر رو انتخاب می‌کنم.

پوزخندی زد:

-مسیری که جز درد و یه انگ بیوگی چیزی برات نذاشت؟

لبخند آرومی زدم.

-گذاشت. پری رو برام به یادگار گذاشت. به همراه یه دنیا خاطره تلخ و شیرین.

اخم کرد.

-اصلاً به این فکر کردی که اگر نمی‌رفتی ممکن بود الان چه زندگی متفاوتی داشتی؟ یا این که چه شغل و جایگاهی پیدا می‌کردی؟

نه. قطعاً انتخاب من این مرد نبود. مردی که تصمیمات من رو نمی‌پذیره و ملامتم می‌کنه. نه، هیچ‌وقت انتخاب من نبود.

-به هر حال این تصمیم من بود و من پشیمون نیستم.

راهم رو به سمت خروجی اتاق کشوندم که گفت:

-به خاطر این پسره، مولوی، به من جواب رد دادی؟

برگشتم سمتش و قاطع جواب دادم:

-نه. جواب من هیچ ربطی به ایشون نداشت.

تن صداش کمی بالا رفت:

-اما کاملاً معلوم بود بهت علاقه داره.

اخمام رو تو هم کشیدم:

-فکر نمی‌کنم لازم باشه در مورد روابطم به شما توضیح بدم استاد؛ اما لازمه بگم اگر روزی قصد ازدواج مجدد داشته باشم باز هم شما انتخاب من نخواهید بود. من هرگز با مردی که تصمیمات و انتخاب‌های من رو زیر سؤال میبره و مورد تمسخر قرار میده ازدواج نمی‌کنم.

و بی‌توجه به چهره متعجب و خشمگینش از کلاس بیرون رفتم و چه خوشحال بودم که آخرین جلسه ترم بود و من مجبور نبودم دوباره با سامان چشم تو چشم بشم .

سهراب مطابق وعده دم در دانشگاه منتظرم بود.

از شانس خوبم اخمای اون هم تو هم بود.

-سلام. مرسی اومدی دنبالم.

سری تکون داد.

-خواهش می‌کنم، بشین بریم.

نشستم تو ماشین، اون هم نشست. یه کمی از راه تو سکوت گذشت. نگاهی به صورتش کردم تا علت این سکوت و خشم رو بفهمم که خودش گفت:

-مرد موجه و خوبی به نظر می‌رسید.

متوجه حرفش نشدم.

-کی رو میگی؟

پوزخند محوی زد.

-استادت.

بی‌توجه به پوزخندش جواب دادم:

-خب مبارک همسر آینده‌ش. به من چه؟

پوزخند واضح‌تری زد.

-معلومه خاطرت رو خیلی می‌خواد. شاید مبارک خودت بشه اصلاً.

بعد هم چهره متفکری گرفت.

-آره اصلاً. چرا که نه؟ به هم می‌خورید.

پوف کلافه‌ای کشیدم، خواستم توجیهش کنم که جمله بعدیش من رو به اوج خشم رسوند.

-میگم شوهر خوبی برات می‌شه بعد از اون یونس خدا بیامرز. پولدارم که هست، کاملاً مناسب معیارهاته.

با دهن باز نگاهش می‌کردم. کجا رفت اون سهراب مهربون و منطقی صبح؟ چند ثانیه طول کشید تا حرفش رو بفهمم. خشمگین داد زدم:

-بزن کنار.

برگشت سمتم. از دیدن این حجم عصبانیتم رو تا حالا ندیده بود، تو سکوت بود که این بار تقریباً با تمام توانم فریاد زدم:

-بهت میگم بزن کنار. نمی‌شنوی مگه؟

آروم جوابم رو داد:

-خیله خب، معذرت می‌خوام. تند رفتم، آروم باش. خب؟

اصلاً نمی‌فهمیدم، فقط می‌خواستم پیاده بشم:

-بهت گفتم بزن کنار. بزن کنار... بزن کنار.

دستش رو سمتم آورد.

-آخه کجا می‌خوای. ...

دستش رو پس زدم و جیغ زدم:

-به من دست نزن. گفتم می‌خوام پیاده بشم.

خواست حرفی بزنه که در ماشین رو باز کردم. ترسیده زد رو ترمز.

-چی‌کار می‌کنی؟ مراقب باش.

بی‌توجه به صدای بوق ماشین‌های دیگه و صدا زدن‌های سهراب، از ماشین خارج شدم و دویدم سمت خیابون. اصلاً مقصدم رو نمی‌دونستم، فقط می‌دویدم. باورم نمی‌شد. همینم مونده بود که سهراب، کسی که بیشتر از همه من رو می‌شناخت بهم بگه به خاطر پول زن یونس شدم. این حتی از حرفای یاسر هم تلخ‌تر بود، دردناک‌تر بود . به خودم اومدم. دیدم ساعت یازده شبه و من سرگردون تو خیابونام، برای تنها درشکه تو خیابون دست تکون دادم و آدرس خونه رو گفتم. وقتی رسیدم به خونه، نه جونی تو تنم بود، نه رمقی تو پاهام. در زدم که چهره خشمگین مهدی جلوی در ظاهر شد.

-ساعت رو نگاه کردی؟ تا الان کجا بودی؟

بی‌حال و بی‌توجه از کنارش رد شدم. زیر لب گفتم:

-تو خیابون.

خاله با چشمای خیس، درحالی‌که سعید روی پاهاش خواب بود، رو تخت نشسته بود .سیمین دلواپس و گریون، پری به بغل وسط حیاط راه می‌رفت. سیاوش لبه حوض نشسته بود و سهراب تو حیاط قدم می‌زد. مه‌لقا هم سعی داشت پری رو از بغل سیمین بگیره. مهدی از پشت بازوم رو گرفت.

-وایستا ببینم، بهت میگم کجا بودی؟

برگشتم و نگاش کردم.

-منم جوابت رو دادم. تو خیابون بودم.

سیلی که تو گوشم زد، برق از کله‌م پروند و هین سیمین و مه‌لقا نشون می‌داد برق از کله اونا هم پریده.

-تو خیابون؟ تا ساعت یازده تو خیابون چه غلطی می‌کردی که الان جواب سر بالا میدی؟ خجالت بکش، تو مادر یه بچه‌ای. به جای این‌که یه‌کم مسئولیت‌پذیر باشی تا الان داشتی ول می‌گشتی. اصلاً فکر کردی یه زن بیوه این وقت شب چه جلوه‌ای داره؟

پوزخندی تو صورتش زدم:

-وقتی تو که برادرمی فکر می‌کنی داشتم ولگردی می‌کردم. وقتی به جای پرسیدن حالم یه سیلی تو گوشم می‌زنی دیگه چه فرقی می‌کنه مردم چه فکری می‌کنن؟ تو الان تو گوش دختری زدی که حتی از پدرشم یه تلنگر نخورده بود. دیگه اصلاً مگه چیزی مهمه؟

بی‌توجه به مریم گفتنش و بدون این که حتی ذره‌ای کنجکاو باشم که چی می‌خواست بگه، پری رو که از گریه کبود شده بود، بغلم گرفتم و رو به جمع گفتم:

-ببخشید؛ ولی امشب به قدر کافی از عزیزانم متلک شنیدم و زخم خوردم.

نگاه ریزی به سهراب انداختم که بفهمه منظورم اونم هست ادامه دادم:

-ظرفیت امشبم پره اگر متلکی، سیلی، چاقویی، چیزی مونده بذارید برای فردا.

به اتاقم رفتم و همون‌طور که پری تو بغلم بود، پشت در سر خوردم و رو زمین نشستم. حالا نه تنها قلبم، که جای سیلی رو صورتم هم درد می‌کرد. خزیدم نزدیک تختم. عکس عقدم رو برداشتم، عکسی از من و یونس به همراه خانوم‌جون و آقاجونم. چقدر دلتنگشون بودم. تموم شب بیدار بودم، شب تمومی نداشت. مهدی هم بیدار بود، چون تا صبح تو حیاط راه می‌رفت. تا چند هفته پیش توی خونه تنها بودم؛ اما الان بین این همه آدم تنها بودم، غریب بودم. دلم برای خونه یونس با عطر بهارنارنجش تنگ بود. خونه خودم. چمدونم رو از زیر تختم بیرون آوردم. سند خونه و باغ اون‌جا بود، تو همون پاکتی که امیر بهم داده بود .نامه یونس رو از تو پاکت در آوردم و دوباره خوندم. صبح اول وقت لباس پوشیدم پری رو بغل گرفتم و رفتم تو حیاط. همه رو تخت نشسته بودن. سیاوش و سهراب هم دیشب همین مونده بودن و الان داشتن با بقیه صبحانه می‌خوردن.

سلامی به همه گفتم و به سمت در رفتم.

صدای خاله بلند شد.

-سلام به روی ماهت دخترم بدون صبحانه کجا میری مادر؟

لبخندی به روش زدم.

-میل صبحانه ندارم. میرم جایی، کار دارم.

-می‌خوای پری رو بذار پیش من. مراقبشم تا بیای.

این جمله رو سیمین گفته بود.

-ممنون سیمین‌جان. زحمت نمی‌دم، می‌خوام مادر مسئولیت پذیری باشم.

این بار مهدی بدون توجه به متلک من و سیمین که می‌خواست حرف بزنه، پرسید:

-اون‌وقت کجا تشریف می‌بری؟

-گفتم که کار دارم.

بلند شد و روبه‌رو وایستاد.

-اون رو که گفتی. نگفتی کجا کار داری.

کلافه جواب دادم:

-الان باید جواب بدم؟ هر جا.

عصبانی غرید:

-جواب من رو درست بده.

با همون لحن قبلی، درحالی‌که سعی می‌کردم صدام بالا نره گفتم:

-اصلاً با همسر آیندم قرار دارم. من چرا باید به تو جواب بدم؟

عصبانی داد زد که پری به گریه افتاد.

-این چرت و پرتا چیه تحویلم میدی؟ گفتم کدوم گوری داری میری؟

بی‌توجه به گریه پری داد زدم:

-چته؟ چی‌شده؟ الان یادت افتاده من تنهام؟ من بیوه شدم؟ هشت ماه پیش وقتی با یه بچه تک و تنها از خونه‌م اومدم اینجا کجا بودی؟ پرسیدی چی‌کار می‌کنم؟ کجا میرم؟ کجا میام؟ الان یادت افتاده بازخواستم کنی. من در هیچ زمینه‌ای تو زندگیم نه به تو، نه به هیچ‌کس دیگه جواب نمیدم. هشت ماه تک و تنها بچه نوزادم رو نگه داشتم، دانشگاه رفتم، کار هم کردم. از این به بعد هم می‌تونم. دلم رو خوش کردم

برادرم برگشته پشت و پناهم بشه، رفیق تنهاییام بشه. نگو اومده بشه آقا بالاسرم. تو کجا بودی وقتی بچه‌م نصف شب تو تب می‌سوخت و من تا صبح دربه‌در بیمارستان‌ها بودم که حالا اومدی و آمار رفت و آمدم رو می‌گیری؟

و بدون معطلی از خونه خارج شدم، برای اولین تاکسی دست تکون دادم و آدرسم رو گفتم. تو راه ذهنم رفت به چهار ماه پیش. از دانشگاه اومدم و بچه رو از مهتاب جون گرفتم. همون موقع حس کردم یه کم گرمه؛ اما رفتم خونه ساعت دوازده شب بود که با صدای گریه‌ش بلند شدم. داشت تو تب می‌سوخت بچم. هر چی پاشویه کردم تو حوض جواب نداد و به لرز افتاد. ناچار ساعت یک صبح راهی بیمارستان شدم. بچه‌م دیگه حال نداشت حتی گریه کنه. چند روزی بستری بود. یادمه وقتی برگشتم خونه از بی‌خوابی چشمام گود شده بود. یه هفته حتی نتونستم از در خونه بیرون برم. چقدر تو شبای بیمارستان تو روزای بعدش از بی‌کسی و تنهاییم اشک ریخته بودم و درد کشیده بودم. با صدای رسیدیم راننده، کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. به دفتر تلگراف رفتم و بعد هم با پری گشتی تو شهر زدم و وقتی به خونه رسیدم، کسی خونه نبود. یه یادداشت بود که نشون می‌داد مهدی و سیمین و خاله شام رو خونه پدر سیمین دعوتن. نوشته بود من هم دعوتم؛ اما نرفتم. از ناهار ظهر گرم کردم و خوردم.

صبح روز بعد، قبل از بیدار شدن بقیه بیدار شدم و با پری رفتم جواب تلگرافم رو گرفتم و بعد راهی خونه شدم. همه تو حیاط بودن. سلامی گفتم و بدون جوابش به اتاقم رفتم. چمدونم رو از زیر تخت در آوردم وسایلم رو توش چیدم. مدارک خودم و پری رو برداشتم و پری رو حاضر کردم و راه افتادم تو حیاط فقط خاله و سیمین بودن مهدی و سیاوش و سهراب رفته بودن سرکار. حتماً سر راه مه‌لقا رو رسوندن. این طفلی هم مثلاً تازه عروس بود، گیر ما افتاده بود. به هر حال خوشحال بودم که نبودن. حوصله دعوا و درگیری نداشتم. سیمین متوجه من شد.

-مریم. ...

لحن متعجبش نگاه همه رو سمت من چرخوند. به سمت خاله رفتم و بغلش کردم.

-خاله نمی‌دونی چقدر ممنونم که پیشم موندی. ببخش، حلال کن. هم من، هم پری خیلی اذیتت کردیم.

خاله سرم رو بوسید.

-این چه حرفیه مادر؟ دخترمی. تو کجا حالا رخت سفر بستی؟

-میرم خونه خودم خاله.

سیمین گفت:

-کجا آخه؟ از مهدی ناراحت نشو. اون. ...

حرفش رو قطع کردم:

-حرف ناراحتی نیست سیمین‌جان. حرف دلگیریه، دلم خیلی گرفته. نمی‌تونم بمونم.

-کاش تا اومدن مهدی صبر می‌کردی. کجا می‌خوای بری آخه.

بوسیدمش و گفتم:

-جای بدی نمیرم. میرم خونه خودم.

با خداحافظی از خونه خارج شدم و تاکسی گرفتم. ساعتی بعد تو اتوبوس به مقصد شیراز بودم. به امیر تلگراف زده بودم که می‌خوام به شیراز برم و اون جواب داده بود که یاسر تو زندانه. خودش هم چند روز دیگه میاد شیراز. کنجکاو بودم بابت دلیل زندان رفتن یاسر؛ اما مجبور بودم صبر کنم تا امیر برگرده. انقدر غرق فکر بودم که راه برام کوتاه شد. وقتی رسیدم غروب بود.

جا به جای این شهر برام پر از خاطره بود. خاطرات خوب، خاطرات تلخ، حتی نمی‌دونم کدومشون بیشتر بود. روزهای خوبی که حاضر بودم همه روزهای باقی مونده زندگیم رو بدم تا بتونم فقط یک بار دیگه زندگیشون کنم. یا روزهایی که از ته دلم می‌خواستم به دست فراموشی بسپرمشون. فقط این رو می‌دونستم که این شهر تا همیشه مأمن و نقطه امنیت من بود. من عزیزترین‌هام رو اینجا جا گذاشته بودم، من این جا همسر بودن رو یاد گرفتم و اینجا بود که مادر شدم.

سرکوچه که رسیدم، خاطرات تلخ روز آخر تو ذهنم پررنگ شد. کوچه خلوت بود و من ثانیه به ثانیه اون ظهر شوم رو دوره می‌کردم. با چشم خیس و دست لرزون کلید انداختم و در خونه رو باز کردم. زانوهام می‌لرزید. داخل حیاط یونس غرق خون رو دیدم که رو زمین افتاده. همون جا رو زمین افتادم و هق‌هقم بلند شد. هوا تاریک شده بود و من هنوز رو پله دم در نشسته بودم و گریه می‌کردم و پری خواب رفته تو بغلم بود. در خونه به صدا در اومد و من به زمان حال برگشتم .دیگه نه یونس بی‌جونی تو حیاط بود و نه خونی رو زمین ریخته بود، فقط حیاط خاک گرفته بود با حوضی که توش پر از برگ و خاک شده بود و دیگه ماهی توش نداشت. شمعدونی‌ها خشک شده بود. دلم گرفت. خونه‌ام خرابه شده بود. تنها چیزی که از اون روزها مونده بود، درخت بهار نارنجم بود. بار دیگه صدای در اومد. ترسیدم یاسر باشه. درسته امیر گفته بود تو زندانه؛ اما اگر هم آزاد شده باشه که امیر از اون سر دنیا خبر نمی‌شه. پری رو به خودم فشردم تا صدایی ازمون درنیاد که با صدای زهرا خانوم نفس حبس شدم آزاد شد.

-مریم، دخترم؟

در رو باز کردم و تو آغوش گرمش فرو رفتم. ساعتی پیشم موند و صحبت کردیم. هر چی اصرار کرد این یه شب رو برم پیشش تا فردا خونه رو تمیز کنیم، قبول نکردم. در نهایت ازم قول گرفت تا برای پنجشنبه از صبح برم پیشش. چون قراره برای پنجشنبه شام قیمه بار بذاره و نذری بده به نیت همه رفته‌ها؛ اما با وجود تموم تلاش من در آخر یک ساعت بعد از رفتنش دامادش اومد و یه ظرف آبگوشت برام آورد تا گشنه نمونم .

به تک‌تک اتاق‌ها سر زدم. مشخص بود از وقتی که ما رفتیم کسی داخل خونه نیومده. همه چیز همون.طوری بود که خودم گذاشته بودم، فقط پر از خاک و تار عنکبوت شده بود. با دستمال یه کم اتاق یونس رو گردگیری کردم و تو رخت خوابش خوابیدم.

عجیب بود که بعد از هشت ماه هنوز احساس می‌کردم اینجا بوی یونس رو میده .

صبح با نق‌نق پری بیدار شدم. لبخندی به صورت خندون؛ اما خواب‌آلودش زدم. انگار

اونم از بودنمون اینجا خوشحال بود.
از جام بلند شدم و لباسم رو عوض کردم و با پری رفتیم بیرون. از درشکه‌چی خواستم من رو به شاهچراغ ببره. اول به سمت قبر خانوم‌جون و آقاجونم رفتم .قبرشون رو شستم، نیم ساعتی باهاشون درد و دل کردم شکایت سهراب و مهدی رو پیششون بردم. گفتم که دلم گرفته ازشون. بعد هم با یکم گشتن قبر یونس رو پیدا کردم. اشکام با هم مسابقه گذاشته بودن و تا تونستم گریه کردم. یه عالمه بهش گله کردم بابت رفتنش، بابت نبودنش. یه کم که سبک شدم، دل کندم از سنگی که اولین بار بود می‌دیدمش. تو راه یه کم خرید کردم و به خونه رفتم .لباس خونگی پوشیدم و شروع به کار کردم. اول پرده‌ها رو در آوردم شستم آویزون کردم، پنجره‌ها رو تمیز کردم و باز گذاشتم تا هوا عوض بشه. جارو کردم، گردگیری کردم. به رخت‌خواب‌ها رسیدم و بعدش افتادم به جون حیاط. غروب بود که بالأخره کارم تموم شد. خونه شد همون خونه خودم. یه چایی برای خودم ریختم و به یاد شب‌هایی که با یونس می‌نشستم و چایی می‌خوردیم، روی تخت نشستم و چایی خوردم. صبح صدای در حیاط از خواب بیدارم کرد. به سختی چادرم رو دورم پیچیدم و رفتم پشت از همون جا پرسیدم:
-بله؟ کیه؟
صدای مهدی که گفت منم، آه از نهادم بلند کرد. در رو باز کردم مهدی و سیمین پشتش سیاوش و مه‌لقا و بعد هم سهراب تو اومدن و من با دهن باز نگاشون می‌کردم.
-اینجا چی‌کار می‌کنید؟
سیاوش اخم کرد.
-خودت اینجا چی‌کار می‌کنی؟ بزرگ شدی؛ اما عاقل نشدی. هنوزم مثل بچگیت لوسی.
دست به کمر ایستادم.
-تموم شد؟ اول صبحی از تهران اومدید شیراز که از رفتارهای من انتقاد بکنید؟
مهدی به جای سیاوش جواب داد:

-خب راست میگه دیگه. لوسی، بابت دوتا حرف با یه بچه کوچیک راه افتادی اومدی تو غربت چی بشه؟

چادرم رو لبه نرده پله‌ها گذاشتم.

-اولاً که شرمنده اخلاق من از اول همین بوده، دوست ندارید مشکل خودتونه .دوماً دو تا حرف ساده نبود به شما و این رفیقت اجازه می‌دادم.

اشاره به سهراب کردم.

-معلوم نبود دیگه چه چرت و پرت‌هایی بگید. سوماً غربت کجا بود؟ اینجا خونه منه. یادت رفته؟

بعد هم بی‌توجه بهشون رفتم تو مطبخ و سماور روشن کردم. صدای دوباره در باعث شد بار دیگه تنم بلرزه قبل از من مهدی در رو باز کرد. پسرک پشت در رو خوب می‌شناختم شاگرد یونس بود و امینش محمد پسر نوجوان ریز نقش سبزه‌رویی بود که یونس خیلی بهش اعتماد داشت. می‌گفت پدرش هم مرد شریفی بوده، برای همون بعد از مرگ پدرش زیر بال پرش رو گرفت تو مغازه مشغولش کرد. پسرک خرج مادر و خواهرهای کوچیکش رو از همین راه می‌داد. خبر داشتم بعد فوت یونس امیر مغازه رو که حالا مال خودش بود، اجاره داده به کسی؛ اما سپرده محمد حتماً باید همون‌جا کار کنه. مهدی نگاهی به محمد انداخت و گفت:

-فرمایش؟

بی‌توجه به مهدی لبخندی زدم.

-سلام محمد. بیا داخل. برو کنار مهدی. محمد غریبه نیست، آشناست.

محمد یالله گفت و داخل اومد. تو دستش یه کم حبوبات و برنج و از این جور چیزا بود. سر به زیر ایستاد و وسایل رو دم مطبخ گذاشت.

-سلام آبجی مریم. ببخشید، مزاحم شدم.

-مراحمی. خوش اومدی. اینا چیه؟

-از آقا محسن، داماد همسایه‌تون، شنیدم که دیروز برگشتید. گفتم خونه خالیه، شما

هم سختتون می‌شه. دیگه اینا رو خریدم آوردم.
این پسر ذاتش باغیرت و مسئولیت‌پذیر بود. لبخندی بهش زدم.
-دستت درد نکنه. آره، خونه خالی بود؛ اما لازم نبود زحمت بکشی.
اخم ریزی کرد.
-زحمت چیه؟ وظیفه است. من کم نون و نمک شما و حاج‌آقا رو نخوردم، کم در حق من و مادرم و خواهرام لطف نکردید شما. یادم نمیره این‌ها رو. الانم مثل سابق، هر امری بود بگید رو چشمم می‌ذارم.
-ممنونم که حواست بهم هست. حالا بیا یه چایی بخور.
-نه آبجی، آقا مراد منتظرمه. امروز بار جدید میارن.
-به سلامت.
رفت و در رو بست. سیاوش پرسید:
-کی بود؟

لب تخت نشستم.
-محمد، شاگرد یونس خدابیامرز بود، امینش بود. بعد مرگ پدرش، یونس زیر پر و بالش رو گرفت و براش پدری کرد. پسر سر به زیر و خوبیه. هر وقت چیزی می‌خواستم یونس می‌داد برام بیاره. خرج مادر و دوتا خواهر کوچیکش رو میده .پری رو سه ماهه حامله بودم که خواهرش زینب مریض شد و بردنش بیمارستان. طفلی یه هفته‌ای بستری بود. مادرش دست تنها مونده بود، خواهر کوچیک‌ترش سه ساله بود، فاطمه. اون یه هفته من مراقبش بودم. یه وقتایی هم برای مادرش و بچه‌ها لباس می‌فرستادم. اینه که طفلی خودش رو مدیون می‌دونه و همیشه هوام رو داره.
سیاوش سری تکون داد. بلند شدم و رفتم آشپزخونه. صبحانه حاضر کردم و تو سینی چیدم و گذاشتم لب تخت. همه رو تخت نشسته بودن. بفرماییدی گفتم و رفتم تا لباس عوض کنم.

مهدی: انقدر دلخوری که هم سفره نمی‌شی با ما؟ تو که کینه‌ای نبودی مریم.
برگشتم سمتش.
-دلگیر هستم ازت؛ اما دلخوری و کینه‌ای در کار نیست. الانم باید برم جایی دعوتم. خبر نداشتم میایید. از قبل قول دادم وگرنه نمی‌رفتم.
رفتم پری رو حاضر کنم که بیدار شد دست و روش رو شستم و رفتم تو حیاط.
-ببخشید سیمین‌جان. سعی می‌کنم قبل ناهار برگردم. به محمد می‌سپرم غذا بیاره براتون. تو کمد اتاق، کنار شاهنشین، رخت خواب هست. استراحت کنید.
مه‌لقا بلند شد.
-نه مریم جون. یه چیزی می‌پزیم خودمون.
لبخندی به روش زدم.
-قربونت برم مه‌لقا جان. خسته راهید. اگر قول نداده بودم، خودم می‌موندم. الانم نگران هیچی نباش. میگم غذا بیارن.
با گفتن خداحافظی به بقیه، پری رو بغل کردم و رفتم خونه زهرا خانوم. دم در، دامادش داشت می‌رفت حجره که بهش پیغام دادم که برسونه به محمد و رفتم تو حیاط. همه اهل محل جمع بودن. اونایی که می‌شناختن من رو باهام سلام و احوال می‌کردن و بعضی‌ها هم متلک می‌انداختن که چرا مراسم یونس نبودم و بعضی‌ها هم من رو با انگشت نشون می‌دادن و پچ‌پچ می‌کردن؛ اما من مریم سال گذشته نبودم که با این حرفا گریه کنم و ناراحت بشم. من الان یه زن قوی بودم، مادر یه دختر بودم.
پس بی‌اهمیت به گوشه و کنایه‌ها به سمت زهرا خانم و دخترش رفتم.
-سلام دختر. کجایی؟ دیگه داشتم میومدم دنبالت.
لبخندی به روش زدم.
-سلام. چی بگم زهرا خانم؟ صبح زود برادرم و خانومش با دوستاش اومدن شیراز. الانم چون قول داده بودم، اومدم.
من رو به سمت تخت هدایت کرد.

-چشمت روشن. خوش اومدن. حالا تا اونا استراحت کنن، اینجا باش. بعدم خودم غذا میدم برای ناهار ببری.

-نه. به محمد پیغام دادم غذا بیاره. دست شما درد نکنه.

-این همه غذا، چرا این کار رو کردی؟

دخترش گفت:

-حالا هم دیر نیست. برادر شوهرم داره میره پیش شوهرم. پیغام میدم که غذا نیاره. از همین جا ببر.

-آخه. ...

زهرا خانم اخم کرد:

-دیگه آخه نداره مادر.

دیگه چیزی نگفتم. تا ظهر اونجا موندم و تو کارها کمک کردم، بعد هم با دختر زهرا خانم به سمت خونه راه افتادم. کمکم کرد تا غذاها رو با خودم بیارم و بعد هم برگشت خونه مادرش.

وقتی رسیدم خونه، هنوز همه خواب بودن. پری رو که همون‌جا خوابش برده بود و آورده بودنش تو اتاق، گذاشتم تا بخوابه. بعد هم غذاها رو بردم تو مطبخ رو اجاق تا گرم بمونه. سماور رو روشن کردم و چایی تازه دم گذاشتم که صدای سهراب اومد.

-اینجا که هستی بیشتر شبیه خانم خونه میشی.

برگشتم سمتش؛ اما نگاش نکردم. خودش ادامه داد:

-من واقعاً شرمنده‌م مریم. اصلاً نمی‌دونم چرا اون حرفا رو زدم، انگار منطقم از کار افتاده بود. باور کن قصدی نداشتم، فقط... فقط از نگاه استادت خوشم نیومد.

نگاهش کردم. من هم یه بار بهش تهمت ناروا زده بودم، یه بار به غلط قضاوتش کرده بودم و اون در کمال بزرگواری بخشیده بود. سری تکون دادم.

-مهم نیست سهراب. گذشت دیگه، فراموشش کن.

اومد داخل.

-تو فراموش می‌کنی؟

-سعی می‌کنم.

-پس برمی‌گردی تهران.

نگاهم رو به چشمای مشکیش دادم، یه شب پرستاره. آره، چشماش شبیه یه شب پرستاره بود.

-نه سهراب، برنمی‌گردم.

یه ستاره خاموش شد.

-چرا؟ اما تو که گف. ...

دستم رو مقابلش گرفتم و حرفش رو قطع کردم:

-من گفتم بخشیدمت درست؛ اما این موضوع فرق می‌کنه. من تصمیم دارم یه مدت کوتاه بمونم. امتحاناتم رو هم همین جا میدم. قبلاً هماهنگ کردم. من به بودن اینجا عادت دارم.

-آخه تنها. ...

-تنها نیستم، امیر میاد.

پوف کلافه کشید.

-کی برمی‌گردی؟

-بعد از سال یونس.

کلافه گفت:

-مریم چهار ماه مونده. من... من می‌خواستم بهت چیزی بگم.

مگه لازم بود بگه تا بدونم چی می‌خواد بگه؟ اما الان وقتش نبود. من الان حتی نمی‌خواستم در مورد این موضوع فکر کنم، پس نذاشتم تا بگه.

-نه سهراب... الان نه. تا الان صبر کردی، تا سال یونس صبر کن.

سری تکون داد و از مطبخ رفت بیرون.

***

فردای اون روز، همگی برگشتن تهران. قبل از رفتنشون سیاوش بالأخره موفق شد من و مهدی رو آشتی بده. اومدن امیر به تأخیر افتاد و یک ماه بعد اومد شیراز. من امتحاناتم رو دادم و بالأخره تونستم لیسانس ادبیاتم رو بگیرم .امیر سه ماه پیش ما موند، در واقع درسش تموم شده بود؛ اما قصد داشت برگرده به آمریکا. تو این مدت، مهدی مرتب بهمون سر می‌زد. گاهی با سیمین، گاهی با سیاوش؛ اما سهراب نیومد. ممنون بودم که به خواسته‌م احترام می‌ذاره و بهم زمان میده. تو این مدت یک بار، اونم وقتی برای سالگرد پدر و مادرم اومد شیراز. دیدمش و حالا یه هفته مونده بود تا سال یونس. همراه امیر کارها رو برای مراسم انجام می‌دادیم و زهرا خانم کمکمون می‌کرد. سیمین و مه‌لقا و خاله هم قرار بود امروز به شیراز بیان تا کمک من باشن. ناهار درست کرده بودم. لبه حوض نشسته بودم و به امیر و پری نگاه می‌کردم که بازی می کردن .پری به اداهای امیر می‌خندید. کلاً خیلی امیر رو دوست داشت. الان دیگه کلمات رو به صورت ناقص می‌گفت. به من ماما به امیر دادا؛ اما با تموم تلاش‌های مهدی بهش دایی نمی‌گفت، مدی صداش می‌کرد: اما سیاوش رو دای‌دای صدا می‌کرد که حسابی باعث اعتراض مهدی می‌شد .

تو حال خودم بودم. هر چی به سالگرد نزدیک‌تر می‌شدیم، بی‌تاب‌تر می‌شدم، دلتنگ‌تر می‌شدم و خاطرات بیشتر تو سرم جولون می‌دادن. انقدر غرق خیال بودم تا با ریخته شدن چند قطره آب سرد از جا پریدم:

-کجایی تو مریم؟ می‌دونی چند بار صدات کردم؟

من اصلاً نفهمیدم کی امیر نشست کنارم. نگاهی به تخت کردم و دیدم پری غرق خوابه.

-ببخشید، اصلاً حواسم نبود.

خندید.

-اون که معلومه؛ اما کجا بود؟

با دست زد رو لبه حوض که بشینم کنارش.

-نزدیک سال یونسیم و من دلم خیلی تنگه. نمی‌دونم باور می‌کنی یا نه؛ اما. ...

حرفم رو قطع کرد.

-باور می‌کنم. من همیشه باور کردم. من علاقه تو به پدرم رو دیدم. علاقه اون رو هم به تو دیدم. من به حرف مردم اهمیت نمی‌دم و هنوزم باور دارم تو بهترین اتفاقی بودی که می‌تونست برای پدرم بیوفته؛ اما الان می‌خوام در مورد چیز دیگه‌ای باهات حرف بزنم.

نگاش کردم که ادامه داد.

-درسته من به عشق بینتون باور داشتم؛ اما به همون اندازه که به اون اطمینان داشتم به این هم اطمینان دارم که تو به قدر کافی برای این عشق تاوان دادی، عذاب کشیدی و سختی تحمل کردی و به قدر کافی هم به عشقت وفادار بودی.

می‌دونستم قرار به کجا برسه. خواستم چیزی بگم که نذاشت.

-هیچی نگو مریم. هم من، هم تو خوب می‌دونیم که چی به تو گذشته. حالا وقتشه که برای خودت زندگی کنی، وقتشه خودت رو از زنجیرهایی که ساختی رها کنی .من مطمئنم که پدرم هم همین رو می‌خواد، اونم می‌خواد مریم همون مریمی بشه که روز اول اومد تو این خونه. پر از سر زندگی و نشاط. همون مریمی که دل از پدرم برد. من مطمئنم اون هم این‌طوری خوشحال‌تره، وقتی تو ازدواج کنی و شاد باشی.

اشکام رو پاک کردم و چیزی نگفتم. امیر بلند شد و رفت سمت پری که انگار یهو یه چیزی یادش اومد.

-راستی مریم، در مورد عموم... انگار اون روز یکی دیده که اومده داخل خونه و صدای دعواشون رو شنیده. پلیس که پیگیر شده، اون اعتراف کرده فقط اون نگفته به خاطر ارثیه، گفته به خاطر تو این کار رو کرده.

طوری سرم رو بلند کردم که صدای مهره‌های گردنم رو شنیدم.

-به خاطر من؟
سرش رو به تأیید تکون داد.

-گفته به تو علاقه داشته، منم سر در نیاوردم؛ اما اصرار داره تو رو ببینه.
-من رو؟
-آره؛ اما اصلاً مجبور نیستی بری.
راه رفته رو برگشت و جلوی پام زانو زد.
-ببین مریم، من انقدر می‌شناسمت که حرفای عموم رو باور نکنم. یاسر هیچ‌وقت آدم درستی نبود، همیشه به آقاجونم حسادت می‌کرد. اون فکر می‌کرد که آقاجون با ارثیه پدرشون داره زندگی می‌کنه، برای همینم با وجود این که آقاجون بعد مرگ پدرشون خواست زیر بال و پرش رو بگیره و دستش رو تو حجره بند کنه قبول نکرد و رفت پی رانندگی. بعد یه مدت خواست ازدواج کنه و برگشت. پدرم کمکشون کرد، براش خونه خرید، عروسی گرفت. من خیلی کوچیک بودم؛ ولی نه اونقدر که نفهمم چی به چیه. یه مدت بعد زنش اومد پیش آقاجونم و گلایه کرد که عموم افتاده تو کار شرط‌بندی و همه زندگیش رو به باد داده. آخر شب مدهوش بر می‌گرده باز آقاجونم بود که واسطه شد و کمک کرد که نوشیدنی و شرط‌بندی رو کنار بذاره؛ اما این‌بار افتاد تو کار خلاف و قاچاق افتاد زندان. زنش دیگه تحمل نکرد و طلاق گرفت. عمو حتی طلاهای زنش رو تو شرط‌بندی باخته بود .آقاجونم زمین پدریش رو فروخت و آوردش بیرون و با بقیه پول زمین هم مهریه زن بدبختش رو داد تا بتونه زندگی کنه؛ اما عمو که اومد بیرون شاکی شد که این زمین ارث هر دوشون بوده و چرا آقاجون فروخته. آخرشم قهر کرد و چند سالی پیداش نبود تا دو سال پیش اومد و دوباره بحث زمین و سهم‌الارث رو پیش کشید .آقاجون قبول نکرد؛ اما با ازدواج شما اذیت‌های اونم بیشتر شد. آخرش آقاجونم یکی از حجره‌هاش رو فروخت و پولش رو داد. همون موقع زمینی که ارث مادرم بود رو نصف به نصف به نام من و تو زد تا یاسر نتونه روش دست بذاره .بشه

ارث من و پری و حجره تهران و سه دنگ خونه رو هم گذاشت برای تو. هم برای مهریه، هم سهم‌الارث. حجره‌های اینجا هم که به نام من زد؛ اما نمی‌دونم یاسر از کجا فهمید و رفت سر وقت آقاجون و اون بلا رو سرش آورد.

شوکه، گیج، عصبی و ناراحت بودم.

-می‌خوام ببینمش.

-چی؟ الان یه ساعت روضه خوندم؟ گفتم مجبور نیستی.

سر تکون دادم.

-می‌دونم مجبور نیستم؛ اما می‌خوام ببینمش.

کلافه سر تکون داد.

-فردا صبح می‌برمت.

سری تکون دادم.

امیر لباس عوض کرد تا بره دنبال خاله و سیمین و مه‌لقا از ترمینال بیاردشون؛ اما من تموم شب انقدر فکر ملاقات فردا بودم که نه فهمیدم چی خوردیم، چی گفتیم یا اصلاً چی شد .

صبح حاضر شدم و پری رو به خاله سپردم و با امیر راهی زندان شدیم. ساعت بعد تو یه اتاق خالی با یه میز و دوتا صندلی روبه‌روی مردی نشسته بودم که با طمع و حماقتش زندگی من رو خاکستر کرده بود و حالا به خونسردی روبه‌روی من نشسته بود:

-چی شد دختر حاجی. ...

با تمسخر گفت:

-زن داداش. قدم سر چشم ما گذاشتید، اصلاً زندان رو نورانی کردید.

با نفرت بهش نگاه کردم.

-اومدم ببینم قاتل شوهرم، قاتل پدر بچه‌م چرا می‌خواسته من رو ببینه.

حالت متعجب گرفت.

-مگه بهت نگفت ؟
سری تکون داد که مثلا تعجب کرده.
-من فکر کردم بهت گفتن که من عاشق روی ماهت شدم و به خاطر تو برادرم رو کشتم و حالا آخرین آرزوم دیدن روی یاره.
و بعدم خنده پرتمسخری کرد.
-چقدر تو وقیحی آخه.
سری تکون داد و به صندلیش تکیه داد:
-خیلی‌خیلی وقیحم. یادته گفتم نمی‌ذارم مال و اموال برادرم رو راحت بخوری؟ یادته؟ حالا باید یه عمر این برچسب رو پیشونیت باشه که عامل اختلاف بین دو برادر شدی و باعث شدی یه برادر برادرش رو بکشه دختره فتنه.
-تو....تو. ...
اخم کرد و جدی شد.
-من چی؟ نکنه توقع داشتی با مرگ برادرم بیوفتم زندان و بذارم تو اون بیرون نقش همسر سینه سوخته و فداکار رو بازی کنی؟ حالا همه فکر می‌کنن که تو می‌خواستی با من فرار کنی و یونس نذاشت. تو فرار کردی و منم از عشق تو، برادرِ پیرِ گول خورده‌م رو کشتم. سناریوی خوبیه، نه؟ خودم نوشتم.
دهنم از این همه پررویی باز مونده بود. حالا معنی نگاه اهالی محل رو می‌فهمیدم.
خندید.
-چیه؟ این سناریو رو دوست نداشتی عشقم؟ اگر دوست نداری بگو. آخه می‌دونی؟ من قراره حالاحالاها تا اعدامم اینجا بمونم و وقت دارم سناریو دیگه‌ای بنویسم. مثلاً بگم تو از اول عاشق من بودی، بعد ما نقشه کشیدیم تو با یونس ازدواج کنی بعد بکشیمش و با پولش فرار کنیم. هوم؟ این رو دوست داری؟
مات مونده بودم ادامه داد.
-آهان. می‌گیم که دخترت هم بچه منه، نه داداشم. راستی چه شکلیه؟ خوشگله؟ باید

باشه. هم تو خوشگلی، هم باباش.
دیگه تحمل نداشتم. از جام بلند شدم دستام رو روی میز گذاشتم و گفتم:
-دیگه بسه. تو چرندیاتت تموم نمی‌شه. تو هیچ‌وقت عشق رو تجربه نکردی و نمی‌کنی؛ اما تقاص همه این کارات رو پس میدی. بی‌صبرانه منتظر روز اعدامت هستم.
بعدم از اتاق بیرون اومدم و همراه امیر از زندان بیرون اومدیم:
-نمی‌خوای بگی چی کارت داشت؟
نگاهی به نیم‌رخش انداختم:
-هیچی. چرت و پرت. همون‌هایی که به پلیس گفته، تو محل پر کرده که من به خاطر اون فرار کردم و عاشق اون بودم.
پوزخندی زد.
-بهش توجه نکن. بالأخره اعدام می‌شه و یه دنیا از وجود شرش راحت میشن.
سری به تأیید تکون دادم و چیزی نگفتم.
***
بالأخره مراسم سالگرد یونس انجام شد و من انقدر گریه کردم و زاری کردم که بغل سیمین از حال رفتم. روز بعدش هم با سردرد بیدار شدم. قرار بود برگردیم تهران. تو مراسم حواسم بود که لاله اومده بود و با امیر پچ‌پچ می‌کردن. بعد از ناهار بود که خاله امیر من رو کنار کشید و در مورد لاله باهام حرف زد و گفت که قصد دارن براش آستین بالا بزنن. به امیر که حالا تو حیاط داشت با مهدی و سیاوش و سهراب حیاط رو تمیز می‌کرد، نگاه کردم. پنجره رو باز کردم.
-امیر؟
سر هر چهار نفر به سمت من برگشت. امیر صندلی تو دستش رو زمین گذاشت.
-جانم؟
-یه لحظه بیا کارت دارم.

-چشم.
مهدی اعتراض کرد.
-آقا این خودش می‌پیچونه، تو هم حالا بهش کمک کن.
بی‌توجه به غرغرش پنجره رو بستم که امیر داخل اتاق شد. اشاره کردم بشینه نشست لب تخت، منم نشستم رو صندلی میز آرایش:
-من به حرفات فکر کردم. حق با توئه، من برای یونس و برای پری باید خودم رو از زنجیرهام خلاص کنم. باید بشم مریم سابق.
سر تکون داد خوبه از تو کشوی میز جعبه قدیمی که یونس بهم امانت داده بود رو در آوردم:
-تو هم باید زندگی کنی، با همون دختر موفرفری دیروز. خالت باهام حرف زد.
کنجکاو بهم نگاه کرد:
-در مورد لاله پرسید، منم گفتم دختر خوبیه. تصمیم گرفتن برات آستین بالا بزنن، منم گفتم بهترین کار رو می‌کنن. اگر تصمیم داری که بمونی، این خونه هست. من برمی‌گردم تهران. اگر هم بخوای بری می‌تونی این خونه رو بفروشی تا اونجا خونه بگیری. من موافقت می‌کنم.
-نه، این خونه یادگاریه. می‌خوام بمونه برامون. شاید... شاید یه روز برگشتم.
لبخندی به روش زدم و جعبه رو به سمتش گرفتم:
-طلاهای مادرته. یونس سپرد به من تا نصیب عروسش بشه. مبارک باشه.
از دستم گرفت و جعبه رو باز کرد. تنهاش گذاشتم تا راحت باشه. با کمک همه، وسایل‌ها جمع و جور شد و روشون پوشیده شد امیر قرار بود بره خونه خالش. ازم خواست برای خواستگاری بمونم؛ اما مخالفت کردم و گفتم برای عقدش میام .
روز بعد، راهی تهران شدیم. شب رسیدیم و همه خوابیدن؛ اما من خوابم نبرد. از زیر تخت جعبه چوبی قرآن آقاجون رو برداشتم. اسناد و مدارک شناسنامه یونس سندها و حتی عکس‌ها و در نهایت حلقه مرواریدم رو از دستم در آوردم، داخل جعبه گذاشتم.

تنها یادگار شد گردنبند فیروزه تو گردنم جعبه رو قفل کردم و زیر تخت گذاشتم به صورت پری نگاه کردم. دیروز یه تولد خودمونی براش گرفته بودیم. یه سال چه عجیب گذشت، چه تلخ گذشت؛ اما دیگه بسه. باید برگردم. باید به خاطر دخترم، به خاطر خودم از زیر خاکستر بیرون بیام و یک بار دیگه متولد بشم.

***

فصل چهارم: پرواز ققنوس

تنها عشق است که می‌تواند زنده کند

تو را از دل خاکستر رهانیده دوباره متولد کند

و از پس آن تو دوباره نفس خواهی کشید

بال درمی‌آوری

پرواز می‌کنی

پروازی به بلندی و رهایی پرواز ققنوس

دو ماه از سالگرد یونس می‌گذره. من لیسانس ادبیاتم رو گرفتم و حالا به صورت حضوری در دفتر روزنامه آقای صبوری کار می‌کنم. البته الان سیمین هم با من تو دفتر مشغوله. مهدی به بازار برگشته و حجره آقاجون رو می‌گردونه و سعید و پری هم روزها تا برگشت ما، پیش خاله می‌مونن .

مشغول مرتب کردن مطالب بودم. من و سیمین تو یه بخش کار می‌کردیم، رابطه‌مون با بقیه بچه‌های دفتر هم خیلی خوب بود. یه جورایی با همه دوست بودیم .سیمین برگه‌های مطالبش رو رو میز من گذاشت تا مرتبش کنم:

-تا تو اینا رو مرتب کنی، من یه سر برم پیش شیوا و سپهر. تو هم کارت تموم شد بیا اونور.

شیوا، دختر آقای صبوری بود و سپهر، نامزدش که تو بخش هنری مجله فعالیت می‌کردن. اتاقشون دقیقاً کنار اتاق ما بود. سپهر تئاتر کار می‌کرد و شیوا تو رشته

مجسمه‌سازی و نقاشی فعالیت می‌کرد. هر دو تو همون دانشگاهی درس می‌خوندن که ما درس خونده بودیم.

سری به نشونه تأیید تکون دادم. سیمین رفت. امروز همه قرار بود تو اتاق اونا جمع بشن، چون قرار بود سپهر شیرینی مجوز کار جدیدش رو بده. کارای تموم شدم رو تو یه پاکت گذاشتم و به اتاق آقای صبوری رفتم. در زدم و با شنیدن بفرمایید، داخل شدم آقای صبوری با لبخند همیشگی پشت میزش نشسته بود و با لبخند مهربونش سلام کرد:

-سلام دخترم، بفرما تو.

سلامش رو با روی خوش جواب دادم:

-سلام آقای صبوری. ...

که لبخندم با دیدن سامان جمع شد:

-سلام استاد.

سامان لبخند زد.

-هنوزم استاد؟ فکر کنم چند ماهی می‌شه که فارغ التحصیل شدی.

لبخند بی‌روحی زدم:

-بله، حق با شماست.

به سمت میز صبوری برگشتم:

-مطالب امروز رو آوردم.

تشکر کرد و با دست به صندلی رو به روی سامان اشاره کرد:

-دستت درد نکنه، مثل همیشه به موقع و با نظم. بفرما بشین تا سامان هست با هم یه چایی بخوریم.

پاکت رو روی میز گذاشتم و چند قدم عقب رفتم:

-خیلی ممنون آقای صبوری. بچه‌ها تو اتاق سپهر منتظرمن، اگر اجازه بدید مرخص میشم.

-برو دخترم، خسته نباشی.

با اجازه‌ای گفتم و از در بیرون رفتم. صدای سامان رو شنیدم که به صبوری گفت:

-ببخشید صبوری‌جان من یه دقیقه دیگه برمی‌گردم.

دم در اتاق بودم که صداش اومد.

-مریم یه لحظه صبر کن.

برگشتم سمتش و چیزی نگفتم. سرش رو پایین انداخت:

-پری... خوبه؟

یعنی اومده بود که حال پری رو بپرسه؟ خب تو اتاق می‌پرسید دیگه. جواب دادم:

-بله خوبه. ممنون.

-خودت چی؟ خوبی؟

-خوبم استاد، ممنون.

پوف کلافه‌ای کشید:

-میشه انقدر به من نگی استاد؟

-چی بگم؟

-من اسم ندارم؟

نگاهی به چشمای شاکی‌ش انداختم:

-چرا دارید؛ اما فکر می‌کنم بهتره استاد خطابتون کنم.

شاکی پرسید:

-چرا؟

-چون لازمه یادتون بمونه تنها نسبت من با شما نسبت استاد شاگردی بوده.

-اون‌وقت نسبتت با دوست پدرت چی بود که شد شوهرت؟ نسبتت با اون دوست داداشت چی بود؟ خیلی صمیمی به نظر می‌اومدی.

همون‌طور که به چشماش نگاه می‌کردم جواب دادم:

-من هیچ دلیلی نمی‌بینم که روابط شخصیم رو برای استادم توضیح بدم.

خواستم برگردم سمت اتاق که بازوم رو گرفت و محکم فشار داد:

-من چی کم دارم؟ هوم؟ نصف دخترای دانشگاه آرزوشونه که من یه لبخند بهشون بزنم، اون‌وقت تو. ...

دستم رو تکون دادم که محکم‌تر فشار داد:

-تا جوابم رو ندی ولت نمی‌کنم. چرا به من جواب رد دادی؟ چرا من نه؟ پولم کمتر از اون حاجیه بود یا تحصیلات و شخصیتم از اون پسره کمتره؟

نمی‌دونم اشکی که چکید از درد دستم بود یا درد حرفاش گفتم:

-ول کن، دستم رو درد گرفت.

محکم‌تر فشار داد و از بین دندونای چفت شده غرید:

-گفتم که تا جواب ندی ول نمی‌کنم.

همون موقع صبوری شد فرشته نجاتم:

-سامان چی کار می‌کنی؟ چایی یخ. ...

با دیدن دست من که تو دست سامان فشرده میشد سمت ما اومد:

-چه غلطی می‌کنی سامان؟ ولش کن، کندی دست بچه مردم رو.

حتی ذره‌ای فشار دستش کم نشد. همون موقع سیمین هم که انگار اومده بود دنبال من، از اتاق سپهر اومد بیرون و با دیدن ما هین بلندی کشید. بقیه هم با دیدن ما از اتاق بیرون اومدن. سپهر جلو اومد و دست من رو از دستاش جدا کرد .سامان نگاهی به بقیه کرد و بی‌حرف بیرون رفت. شیوا و سیمین سمت من اومدن سیمین پرسید:

-خوبی؟

صبوری دنبال سامان رفت اشکم رو پاک کردم و به سیمین نگاه کردم که با نگرانی نگاهم می‌کرد. سری به تأیید تکون دادم:

-خوبم.

برای عوض کردن حال جمع و جلوگیری از کنجکاوی بقیه گفتم:

-سپهر سهم شیرینی من چی شد؟

شیوا دختر فهمیده‌ای بود و متوجه منظور من شد. لبخندی زد و گفت:

-راست میگه دیگه، سهمیه مریم چی شد؟

سپهر با لبخند یه پاکت سمتم گرفت:

-سهمیه شیرینی‌ت تو اتاقه که با چایی داغ شیوا منتظرته؛ اما این مال توئه.

تو پاکت دو تا بلیط تئاتری بود که به خاطرش شیرینی داده بود، شیوا غر زد:

-شیرینی قراره تو بدی، چاییش رو باید من بریزم. اصلاً خودت بریز، من بلد نیستم.

سپهر کله‌اش رو خاروند:

-فکر کنم سرم کلاه رفت. تو خواستگاری چایی خوش‌رنگ ریختی فکر کردم بلدی؛ اما الان میگی بلد نیستی.

همه به شوخیشون می‌خندیدیم. بالأخره شیرینی و چایی رو که در آخر سپیده، خواهر سپهر که مسئول حروف چینی مجله بود، ریختش رو خوردیم و همراه سیمین از دفتر بیرون اومدیم. فهمیدم که سپهر به همه بچه‌ها دو تا بلیط داده بود به منم همین‌طور.

بیرون دفتر سیمین گفت:

-تاکسی بگیرم بریم خونه؟

-نه. تو برو. من باید برم بازار امروز بار جدید اومده. قول دادم برم کمک سهراب و مهدی.

سیمین خندید:

-خوبه، دوباره شدید مثل سابق.

خندیدم:

-آره. راست میگی.

از سیمین خداحافظی کردم و تاکسی گرفتم به مقصد بازار. تو راه به این فکر کردم که حق با سیمینه، دوباره شدیم مثل قبل. من سهراب و مهدی دوباره قراره با هم تا دیر وقت صورت بارها و حساب‌هاشون رو بنویسیم؛ اما با یه تفاوت .این‌بار قدر هر ثانیه

این کنار هم بودن، این صمیمیت و این دوستی بینمون رو می‌دونیم. انگار واقعاً تا هر چیزی رو از دست ندی، قدرش رو نمی‌دونی و خداروشکر که دوباره کنار همیم و این روزها رو به دست آوردیم. از جلوی یکی از حجره‌ها رد می‌شدم که یه پارچه نخی گلبهی چشمم رو گرفت. برای تابستون یه پیراهن خوشگل ازش در میومد.

-بهت میاد.

ترسیده سمتش برگشتم:

-تو کی قراره این عادت رو ترک کنی؟ قراره سکته‌م بدی آخر؟

-خب بهت میاد دیگه؛ ولی. ...

نذاشتم ادامه بده. خودم جمله‌ش رو کامل کردم:

-ولی آبیش بیشتر بهم میاد.

به چشمای هم نگاه کردیم و هر دو خندیدیم:

-ولی این بار دیگه نه همین گلبهیش رو می‌خوام.

خندید:

-باشه؛ ولی از همین جنس و همین رنگ هم تو بار جدید من هست، هم تو بار جدید من و مهدی هم هست. بیا بریم شاید تا اونجا نظرت عوض شد.

-باشه بریم؛ ولی نظر من عوض نمی‌شه.

با هم به حجره رفتیم و شروع کردیم این بار هم حجره خودمون بود، هم حجره سهراب. تا دیر وقت کار کردیم. ظهر سیاوش با ناهار اومد و بهمون ملحق شد .موقع رفتن سهراب یه پاکت دستم داد و با خنده گفت:

-ولی باز هم به نظر من آبیش بیشتر بهت میاد.

خندیدم و تشکر کردم و همراه مهدی راهی خونه شدیم که لحظه آخر گفتم:

-مهدی یه لحظه صبر کن.

به مغازه سهراب برگشتم و از تو کیفم پاکت بلیط‌ها رو درآوردم و یکیش رو به سمت سهراب گرفتم:

-یکی از بچه‌های مجله، تئاتر کار می‌کنه. نمایش جدیدشون پس فردا شروع می‌شه. به هر کدوم از بچه‌ها دو تا بلیط داده. سیمین که با مهدی میاد گفتم اگر حوصله داری. ...

جمله‌ام رو قطع کرد و با لبخند بلیط رو بهم برگردوند:

-پیش خودت باشه. یه ساعت قبل اجرا میام دنبالت.

لبخندم عمیق شد:

-منتظرتم.

خواستم بیام بیرون که گفت:

-آبی بپوش.

برگشتم سمتش:

-در موردش فکر می‌کنم.

همراه مهدی راهی خونه شدیم. مثل قبلاً ها تو راه حرف زدیم خندیدیم، فالوده خوردیم و وقتی رسیدیم خونه که ساعت از نه شب گذشته بود.

***

موهای بلندم رو بالای سرم جمع کردم، پیراهن یقه هفت حریر بلندم که روی دامنه و کمرش سنگ‌دوزی‌های نقره‌ای داشت و رنگش آبی کاربنی بودژ تنم کردم و یه آرایش تیره که رنگ چشمام رو بیشتر نشون می‌داد، پوشیدم. دستکش بلند سفیدم و دستم کردم و شال ست لباسم رو روی شونه‌عام انداختم که صدای سوت بلندی از چهارچوب در اتاقم بلند شد. از تو آینه نگاهم رو به مهدی دادم.

-بابا عجب لعبتی شدی. نمی‌دونم باید مثل خارجی.ها ازت تعریف کنم یا رگ داداش غیرتی ایرانیم باد کنه و بندازم تو اتاق حبست کنم.

همون لحظه سیمین که داشت گوشواره مرواریدش رو می‌بست، گفت:

-عزیزم متمدن باش لطفاً!

بعد از تو چمدونش یه جعبه مخملی در آورد، به سمتم گرفت:

-این مال توئه.

جعبه رو باز کردم. گردنبند یاقوت کبود با گوشواره ستش، خیلی خوشگل بود.

-خیلی قشنگه. ممنونم؛ اما مناسبتش چیه؟

مهدی جعبه رو از دستم گرفت و گردنبند رو از توش در آورد و دست من رو گرفت و به سمت آینه برگشتیم. گردنبند فیروزه‌م رو از تو گردنم در آورد و بوسه‌ای به انگشتر آقاجون که تو زنجیرش بود زد و رو میزم گذاشت. گردنبند یاقوت رو به گردنم انداخت. جلوه‌ش با لباسم بی‌نظیر بود. مهدی محکم بغلم کرد و بوسه‌ای رو گونه‌م کاشت:

-مناسبتش اینه که داداشت خیلی دوستت داره و دیروز دیدم این لباس رو انتخاب کردی و وقتی داشتم از حجره برمی‌گشتم، چشمم به اینا خورد که چقدر به خواهر دردونه‌م میاد.

برگشتم سمتش و تو بغلش گم شدم، همون موقع صدای در اومد. مهدی گفت:

-سهرابه، اومده دنبالت. برو.

-مگه شما نمیاید؟

سیمین گفت:

-بابام قراره بیاد دنبال سعید امشب ببره پیش خودشون. منتظر اونیم، شما برید. ما میایم.

خداحافظی کردم و خواستم برم بیرون که یه دفعه برگشتم و از روی طاقچه، از تو جعبه خاتم انگشتر مادر سهراب رو تو دستم انداختم. مهدی نگاهی به انگشتر کرد و به فکر فرو رفت. سیمین گفت:

-این چقدر خوشگله مریم. چقدر ست شده با گردنبند و گوشواره‌ت.

تشکری کردم و خواستم برم که مهدی گفت:

-این انگشتر مادر سهراب نیست؟

دستی روی انگشتر کشیدم:

-چرا، خودشه.

-اون‌وقت از کی پیش توئه؟

نگاهم رو از انگشتر به چهره متفکر مهدی کشوندم:

-از قبل از این که اولین بار به شیراز برم پیش منه. موقع ازدواجم خواستم پسش بدم که سهراب قبول نکرد.

مهدی سری تکون داد:

-آخه موقع ازدواجش وقتی سراغش رو گرفتم گفت که گمش کرده؛ اما من مطمئن بودم گم نشده، چون سهراب این رو از خودش جدا نمی‌کرد. اون موقع فکر کردم که نمی‌خواد بدتش به ایران؛ اما حالا می‌فهمم که اون رو به صاحبش داده.

خواستم برم بیرون که مهدی گفت:

-مریم؟

-جانم داداش؟

-تو خواهرمی، رفیقمی، جونمی؛ اما ازت یه خواهش دارم.

-بگو. جانم؟

دستم رو گرفت:

-اگر هنوز هم مهر سهراب به دلت نیست، اگر هنوز هم اون انتخابت نیست، من مشکلی ندارم. این حق توئه که خودت انتخاب کنی و مطمئنم الان انقدر تجربه داری و پخته شدی که بهترین تصمیم رو بگیری؛ اما اگر اونی که می‌خوای سهراب نیست، امیدوارش نکن. سهراب دوباره نمی‌تونه تحمل کنه. این بار واقعاً نابود می‌شه. اگر نمی‌خوایش، اون رو از دستت در بیار.

مهدی از اتاق بیرون رفت سیمین گفت:

-حق با مهدیه مریم. این بار باید جدی تصمیم بگیری.

و سیمین هم بیرون رفت. جلوی آینه ایستادم و به خودم خیره شدم.

من چی می‌خواستم؟ خودمم نمی‌دونستم. خیلی چیزا رو نمی‌دونستم. این‌که می‌خوام

ازدواج کنم یا نه، این‌که الان آمادگی زندگی مشترک رو دارم یا نه و خیلی سؤالات دیگه که جوابش رو نمی‌دونستم؛ اما این رو می‌دونستم و مطمئن بودم که اگر قراره مردی به زندگی من بیاد، اگر قراره پدری جای یونس رو برای پری پر کنه اون شخص فقط سهرابه. این بار مطمئن بودم. نگاهم رو از خودم گرفتم و رفتم بیرون. سهراب با کت و شلوار سورمه‌ای پشت در منتظرم بود .کراواتش آبی کاربنی بود و پیراهن سفید پوشیده بود. با لبخند و تحسین نگاهم می‌کرد:

-سلام. ببخش دیر کردم.

با لبخند در ماشین رو باز کرد:

-مهم نیست. بشین بریم.

نشستم تو ماشین و راه افتادیم. هیچ کدوم حرفی نمی‌ژدیم، انگار نمی‌خواستیم سکوت و آرامشمون رو به هم بزنیم. دم در سالن تئاتر ماشین رو پارک کرد .خواستم از ماشین پیاده بشم که سهراب گفت:

-خیلی‌خیلی خوشگل شدی.

خجالت زده و با گونه سرخ تشکر کردم.

-مرسی که آبی پوشیدی.

خندیدم:

-اگر به تو باشه کل کمد من باید پر از لباس‌های آبی باشه.

گونه‌ام رو با پشت دست نوازش کرد.

-تقصیر من نیست که چشمات هم‌رنگ دریاست و رنگ آبی انقدر قشنگت می‌کنه.

هوا کم آوردم انگار که داشتم از گرما می‌سوختم. از ماشین پیاده شدم. چند لحظه بعد سهراب هم کنارم قرار گرفت. دستش رو به سمتم دراز کرد و من دستم رو تو دستش گذاشتم. نگاهش به انگشتر افتاد. چند ثانیه به چشمام نگاه کرد و بعد پشت دستم درست کنار انگشتر رو بوسید و دست تو دست هم به سالن تئاتر رفتیم. هنوز نیم ساعتی مونده بود تا اجرا و سالن خیلی شلوغ نبود. همراه سهراب به سمت بچه‌های

مجله رفتم که با دیدن سامان خشکم زد. سهراب متوجه مکثم شد و نگاهم کرد. مسیر نگاهم رو دنبال کرد و به سامان رسید که حالا متوجه ما شده بود. سهراب اخم کرد؛ اما خودش رو کنترل کرد. خواست دستم ول کنه که نذاشتم. کمی بهش نزدیک‌تر شدم و دستام رو دور بازوش حلقه کردم .شنیدم که نفس حبس شده‌ش رو رها کرد. این بار اخم‌های سامان در هم رفته بود و سهراب لبخند کم‌رنگی روی لبش بود. بعد سلام و احوال پرسی سر جامون نشستیم .چند دقیقه بعد، مهدی و سیمین هم کنارمون جا گرفتن. از شانس خوب من، صندلی سامان درست کنار صندلی من بود. برق‌ها خاموش شد و تئاتر شروع شد. نمایش هملت. صدای سامان به گوشم خورد:

-واحد درسی ادبیات رنسانست با من بود. یادت میاد؟

جواب ندادم؛ اما خوب یادم بود خودم مبحث شکسپیر رو ارائه داده بودم. ادامه داد:

-تو در مورد شکسپیر تحقیق آماده کرده بودی. در مورد هملت توضیح دادی؛ اما داستان مورد علاقت رومئو و ژولیت بود.

چه خوب یادش بود. باز هم جواب ندادم. سهراب که از پچ‌پچ های سامان کلافه بود، دستم رو تو دستاش گرفت و فشرد نگاهی به نیم‌رخش انداختم. مطمئن بودم اصلاً حواسش به تئاتر نیست. سعی کردم خودم و حواسم رو به صحنه بدم. بالأخره نمایش تموم شد و سهراب تمام دو ساعت گذشته، ثانیه‌ای دستم رو رها نکره بود .

با روشن شدن چراغ‌ها، همه از جا بلند شدن و برای گروه تئاتر دست زدن. موقع خروج از سالن به سمت سرویس رفتم تا آرایشم رو مرتب کنم. به خواست سهراب قرار شد شام بریم رستوران. البته سیمین و مهدی باید می‌رفتن دنبال سعید، پس ما دوتایی می‌رفتیم.

رژ لب رو رو لبم می‌کشیدم که سهراب داخل شد.

-دیر کردی چ. ...

به سمتش برگشتم تا ببینم چرا جمله‌ش نصفه مونده که رد نگاهش به بازوی خودم

رسید، بازویی که کبود شده و جای انگشت‌های سامان روش مونده بود. خواستم شالم رو روش بکشم که نذاشت.

-دستت چی شده؟ کی این کار رو کرده؟

-هیچی، حتماً خورده به جایی.

-خورده؟ مریم این جای دسته. گفتم کار کیه؟

قبل از این که بتونم یه طوری ماست‌مالی کنم که شر به پا نشه، در باز شد و سیمین داخل شد. با دیدن دست من تو دست سهراب هین کشید:

-وای مریم! این چرا این‌طوری؟

بعد هم بدون توجه به چشم و ابرو اومدن‌های من گفت:

-کار استاد راده، نه؟ همون روز که تو دفتر به زور گرفته بودت.

سری به تأسف تکون دادم که سهراب دست من رو ول کرد و به سرعت از سرویس خارج شد.

-حتماً باید می‌گفتی کار کی بوده؟

این رو خطاب به سیمین گفتم و به دو دنبال سهراب رفتم. سامان بیرون سالن با مهدی صحبت می‌کرد. قبلاً چندباری هم دیگه رو دیده بود. قبل از این‌که من بتونم بهشون برسم، سهراب رسید و با یه مشت سامان رو نقش زمین کرد. انقدر محکم بود که خون از دهنش راه افتاد. سهراب انگشتش رو به نشونه تهدید تکون داد:

-ببین به اصطلاح استاد، اگر یه بار... فقط یه بار دیگه نزدیک مریم ببینمت به یه مشت قناعت نمی‌کنم. فهمیدی؟

راد در کمال پررویی بلند شد و لباسش رو تکوند:

-اون‌وقت شما چیکارشی؟

من رفتم جلو:

-نامزدم هستن.

نه فقط سامان، که مهدی سیمین سهراب و حتی خودم از حرف خودم تعجب کردم.

سامان گفت:

-این چرت و پرت‌ها چیه؟ تو کی نامزد کردی ما نفهمیدیم؟

این بار مهدی جلو اومد:

-ببخشید خبر نکردیم. انشاءالله برای عروسی‌شون کارت می‌دیم خدمتتون.

سهراب بی‌توجه به بقیه، دست من رو گرفت و از در رفتیم بیرون. ساعتی بعد، بدون مقصد تو خیابون حرکت می‌کردیم. یهو ماشین رو کنار زد:

-راست گفتی؟

برگشتم سمتش:

-چی رو؟

-نامزدی.

-نمی‌دونم.

-نمی‌دونی؟

کاملاً به طرفش چرخیدم:

-آره، نمی‌دونم.

-ببین مریم، تو شیراز خواستم باهات حرف بزنم؛ اما نذاشتی. گفتی تا سال یونس صبر کنم. گفتم حق داری، الان دو ماه از سال اون خدابیامرز می‌گذره و من می‌خوام بدونم شانسی دارم که این بار بتونم همسرت باشم و همین‌طور پدر پری؟

نگاهی به چشمای مشکیش کردم:

-ببین سهراب، من نمی‌دونم که هنوز آمادگی ازدواج مجدد رو دارم یا نه، هنوز تو زندگی مشترک قبلیم گیر خیلی چیزا هستم که من رو از ازدواج مجدد می‌ترسونه، هنوز خیلی چالش‌ها پیش رومه تا بتونم مرد دیگه‌ای رو به زندگیم راه بدم؛ اما این رو می‌دونم که اگر قراره مردی به زندگی من بیاد و بشه پدر پری اون تویی.

چشماش ستاره‌بارون شد. دستم رو تو دستاش گرفت و چند بوسه روش زد:

-همین مریم، همین برای من بسه. من خودم باهات هستم تا ته دنیا، تا همه چیز رو

با هم حل کنیم.
لبخندی به روش زدم که راه افتاد. با هم شام خوردیم، یه کم حرف زدیم و من رو رسوند دم خونه. تا در زدم مهدی در رو باز کرد با اخمای در هم دست من رو گرفت و کشوند تو خونه. خواستم بپرسم چی شده که نذاشت:
-بعداً حرف می‌زنیم مریم.
بعد برگشت سمت سهراب که سهراب گفت:
-داداش نمی‌خوای بذاری بیام تو؟
خیلی جدی جواب داد:
-نه.
-نه؟
-داداشمی، رفیقمی، همش جای خود؛ ولی دیگه حق نداری بیای اینجا تا زمانی که رسماً بیای خواستگاری.
این بار من پرسیدم:
-خواستگاری؟
مهدی شاکی گفت:
-بله، خواستگاری.
-مهدی جان ما که هنوز تصمیمی نگرفتیم. بعدم ما هر دو یه بار ازدواج کردیما.
-اولاً که شما تصمیم نگرفته تو جمع ایشون رو نامزدت معرفی می‌کنی، لابد تصمیم بگیری با یه بچه میای اعلام می‌کنی. دوماً چه یه بار ازدواج کرده باشید چه ده بار، بازم تو دختر حاج پناهی هستی. پس باید رسم و سوم سر جاش باشه.
تا حالا ندیده بودم مهدی غیرتی بشه. اصلاً نمی‌دونستم همچین رویی هم داره.
هیچ‌وقت رو نکرده بود. برگشت سمت سهراب:
-میری پنجشنبه با سیاوش و خاله میای خواستگاری. تا اون موقع نبینمت. نه این‌جا، نه هیچ کجا که مریم باشه.

بعد هم در رو بست و سهراب رو پشت در جا گذاشت. اومد سمت من:

-من باید آخرین نفری باشم که می‌فهمم اون مردیکه دیلاق برات مزاحمت ایجاد کرده؟

این بار واقعاً ازش ترسیدم. سرم رو پایین انداختم:

-ببخشید، آخه چیز مهمی نبود.

اومد سمتم که یه قدم عقب رفتم که نگهم داشت. شالم رو از دور شونه‌ام برداشت و دستش رو روی کبودی بازوم کشید:

-مریم من و تو همیشه قبل از این که خواهر و برادر باشیم، رفیق و همدم هم بودیم. دوست ندارم وقتی کسی بهت آسیب می‌زنه یا برات مزاحمت ایجاد می‌کنه بهم نگی. دوست دارم مراقبت باشم، خب؟

سر به تأیید تکون دادم و به آغوشش خزیدم. مهدی هر روز بیشتر از روز قبل شبیه آقاجون می‌شه.

-حالا چرا با سهراب بی‌نوا این کار رو کردی؟

خندید:

-حقش بود. رفیقمه که باشه، قرار نیست فکر کنه می‌تونه تو رو ارزون و راحت به دست بیاره.

خندیدم:

-در مورد سهراب یه کم نامردی نیست اگر بگیم راحت به دست میاره؟

پشت سرش رو خاروند:

-چرا. یه کم نامردیه. خدایی بی‌چارش کردی تا بهش روی خوش نشون بدی؛ اما خب منم به عنوان برادرزن داستان، وظایف خودم رو دارم.

هر دو خندیدیم و به سمت خونه رفتیم. پری روی تخت من خواب بود. لباسم رو عوض کردم و کنارش خوابیدم.

باورم نمی‌شد. شده بودم مثل دختر بچه‌های شانزده ساله که اولین‌باره براشون خواستگار میاد. هول شده بودم، کف اتاقم پر لباس بود. انقدر درگیر بودم که آخر سیمین اومد پری رو برد پیش خودش. اصلاً نمی‌دونستم این چه حالیه .پراسترس بودم. کلافه تو کف اتاق، رو زمین نشستم که در اتاقم زده شد و چند لحظه بعد سر مهدی داخل اتاق شد:

-اجازه هست؟

کلافه سری تکون دادم که داخل شد. نگاهی به دور و برش انداخت و پیراهن لیمویی رنگم رو که روی دست‌گیره آویزون بود رو برداشت و رو تختم گذاشت. یه کم لباس‌ها رو کنار زد و کنارم نشست:

-یاد اولین خواستگارت افتادم.

با یادآوردی اولین خواستگارم تو چهارده سالگیم لبخند زدم. پسر دوست حاج بابا بود. مهدی هم انگار به اون روز برگشته، خندید.

-یادته اومدی گفتی داداش خواستگار چه شکلیه؟

با خنده سر تکون دادم. اون موقع فکر می‌کردم که خواستگار باید یه آدم عجیب باشه و از مهدی پرسیده بودم خواستگار چه شکلیه. مهدی ادامه داد:

-من ترسیده بودم. دوست نداشتم تو ازدواج کنی. فکر می‌کردم اگر از خواستگار خوشت بیاد باهاش ازدواج می‌کنی و من تنها میشم، واسه همون بهت گفتم خواستگار شبیه بیژن بزاز تو بازاره. همونی که قیچی بزرگ داشت و هیکلی بود و تو همیشه ازش می‌ترسیدی.

با یاد مرد هیکلی و کچل با قیچی بزرگ و صورت خشنش چهره‌م رفت تو هم.

-بیشتر شبیه قصابا بود تا بزاز. گوشش هم شکسته بود.

مهدی خندید:

-بابا یارو کشتی‌گیر بود خب.

منم خندیدم. مهدی گفت:

-بی‌خیال بیژن بزاز. یادته شب خواستگاری ترسیده بودی، اول نمی‌خواستی بیرون بیای؟

سر تکون دادم:

-خدا بیامرز آقاجون چقدر دعوام کرد.

باز سر تکون دادم و گفتم:

-بعدش هم اومد و از پنجره پسره رو بهم نشون داد تا نترسم.

مهدی خندید:

-بعد هم از هولت کفشات رو لنگه به لنگه پوشیدی.

شلیک خنده جفتمون بلند شد. یادم بود با جزئیات. آخرش هم آقاجون گفت من به احترام رفیقم گذاشتم بیای خواستگاری وگرنه من حالاحالاها دخترم رو شوهر نمیدم.

چند لحظه بینمون سکوت بود تا مهدی دوباره سکوت رو شکست:

-بعد اون هم چیزی تغییر نکرد. هر بار که خواستگار میومد، می‌ترسیدم که بری.

-هر بار هم یه جوری زیراب پسرای مردم رو پیش من می‌زدی.

-آره. سر خدا بیامرز یونس هم حواسم نبود که عاشقش شدی، وگرنه زیراب اون هم می‌زدم.

بلند خندیدم:

-لابد الانم اومدی زیراب سهراب رو بزنی؟

آهی کشید:

-به خدا به خودم بود می‌زدم. الانم همونه مریم، الانم نمی‌خوام از این‌جا بری؛ اما می‌دونم که سهراب خوش‌بختت می‌کنه.

سرم رو به شونه‌ش تکیه دادم. بغض، گلوم رو گرفته بود. مهدی ادامه داد:

-مریم دوستش داری؟

-نمی‌دونم مهدی.

-می‌تونی دوستش داشته باشی ؟

-فکر کنم که می‌تونم.

دست مهدی دور شونه‌هام پیچید:

-سهراب می‌تونه، اون می‌تونه تو رو عاشق کنه؛ اما یادت باشه تو همیشه اینجا و کنار من جا داری. من همیشه کنارتم و هیچ‌وقت تنهات نمی‌ذارم.

اشکم چکید. مهدی محکم‌تر بغلم کرد:

-سهراب رفیقمه، مثل داداشمه؛ اما تو خواهرمی. مثل جونم دوستت دارم، پس همیشه طرف توام.

بعد هم از بین لباسام پیراهن حریر آبی آسمانیم رو به سمتم گرفت:

-سهراب این رو دوست داره. پارچه‌ش رو خودش بهت هدیه داد.

لباس رو از دستش گرفتم، بلند شدم. مهدی از اتاق رفت بیرون. لباسای اضافه رو جمع کردم و حاضر شدم. کنار تختم، رو زمین نشستم و جعبه قرآن رو بیرون آوردم. عکس یونس و انگشتر مرواریدم رو به سینه چسبوندم و اشکام شروع به چکیدن کرد:

-تو راضی هستی یونس، مگه نه؟ خودت می‌دونی هنوزم تو قلبم دوستت دارم؛ اما من محکومم به ادامه زندگی. پس هم برای خودم هم برای پری می‌خوام زندگی کنم . تو رو خدا ازم راضی باش.

بعد هم عکس خانوم‌جون وآقاجون رو بیرون کشیدم.

-چقدر امشب به بودنتون احتیاج دارم، چقدر دلم تنگه براتون. برام دعا کنید.

ساعتی بعد، سهراب به همراه خاله سیاوش و مه‌لقا اومدن خواستگاری. براشون چایی بردم و به دستور خاله راهی حیاط شدیم تا با هم حرف بزنیم و به قولی سنگ‌هامون رو وا بکنیم. لب تخت نشستیم و تو سکوت به حوض خیره بودیم. سهراب شروع کرد:

-مریم؟

نگاهم رو بهش دادم:

-تو به این ازدواج راضی هستی؟ یعنی اصلاً بهم علاقه داری؟

-نمی‌دونم سهراب، همه چیز برام غریبه. حتی حس و حال خودم. نمیگم راضی نیستم،

هستم؛ اما نمی‌تونم هم بگم دوستت دارم و عاشقتم؛ اما می‌تونم بگم عاشقت می‌شم.
تو انقدی خوب هستی که عاشقت بشم. مطمئنم... حداقل به این مطمئنم.
لبخند رضایت رو لبش نشست. نیم ساعت بعد رو هم با هم حرف زدیم. در مورد عروسیمون، آیندمون و از همه مهم‌تر پریچه. بعد داخل رفتیم تا با صلاح و مشورت جمع تصمیم بگیریم، به خواست من جشن عروسی نمی‌گرفتیم. یه عقد ساده با حضور چند تا آشنا و بعد هم به خواست مهدی قرار شد سهراب خونه‌ش رو بفروشه و خونه یکی از همسایه‌ها که به خاطر مهاجرت قرار بود بفروشه رو بخره تا من همیشه کنار مهدی باشم. این بار همه چیز فرق می‌کرد. به خواست سهراب و مهدی همه چیز این ازدواج با ازدواج قبلیم فرق داشت. به امیر نامه دادم تا بیاد تهران. به خاطر آمادگی‌های و کارهای لاله قرار بود یه سالی ایران بمونه و دلم می‌خواست تو این روزها کنارم باشه .
همراه سهراب به خرید رفتیم. از حلقه و طلا تا لباسی که به هر چی گفتم لازم نیست، سهراب قبول نکرد. پیراهن بلند حریر سفید رنگی که بالا تنه‌ش سنگ دوزی شده بود. سهراب می‌گفت تو که قبول نکردی عروسی بگیریم، حداقل بذار با لباس سفید به خونه‌م بیای. این ملاحظه‌ش کم‌کم داشت چیزی رو تو قلبم تغییر می‌داد.
یه هفته بعد از خواستگاری، امیر به تهران اومد. از فهمیدن جریان ازدواج من خیلی خوشحال شد و حالا به خواست من دو نفره به شیراز می‌رفتیم. من و امیر به بهانه آوردن لاله و این که من باید از پدر و مادرش اجازه بگیرم؛ اما همه می‌دونستن من دارم میرم تا از یونس اجازه بگیرم. به خواست سیمین حتی پری هم همراهمون نیومد. غروب بود که رسیدیم و به خونه رفتیم. بعد از کمی استراحت، پیش زهرا خانوم رفتم و برای عقدم دعوتش کردم. خیلی خوشحال شد؛ اما گفت به خاطر درد پاش نمیاد و برام آرزوی خوش‌بختی کرد. شب هم خونه لاله دعوت بودیم. خانواده خوب و خوش‌برخوردی بودن و تصمیم گرفتن هفته آینده خودشون همراه لاله به تهران بیان. هم برای عقد من و هم برای خریدهای عروسی لاله .

صبح روز بعد امیر من رو به شاهچراغ برد:

-می‌شه تنها باشم؟

سرش رو به تأیید تکون داد. خوستم پیاده بشم که مچ دستم رو گرفت:

-مریم؟

-بله؟

-تنهات می‌ذارم تا قلبت آروم بگیره؛ اما می‌خوام این رو بدونی که پدرم انقدر عاشقت بود که بزرگ‌ترین آرزوش خوش‌بختی تو باشه. پس مطمئنم الان اون از همه راضی‌تره به این وصلت.

سر تکون دادم و پیاده شدم. اول سر خاک پدر و مادرم رفتم و ازشون اجازه گرفتم و بعد سر خاک یونس سنگ قبرش رو شستم و کنار قبرش نشستم:

-کاش این طور نمی‌شد، کاش نمی‌رفتی و میموندی، کاش .. آخ یونس! خسته شدم بس که گفتم کاش. می‌خوام با سهراب ازدواج کنم. سرنوشت بازی عجیبی داشت برامون. من، تو، ایران و سهراب و حالا... فقط امیدوارم راضی باشی.

ده دقیقه‌ای نشسته بودم که دستی رو شونه‌م نشست و چند ثانیه بعدش امیر کنارم نشسته بود. فاتحه‌ای خوند:

-بسه دیگه، بریم مریم جان.

سری تکون دادم و با امیر رفتیم بیرون به پیشنهاد امیر ناهار رو به رستوران رفتیم و بعد هم رفتیم گردش تو شیراز. کل روز رو گشتیم و با هم حرف زدیم، درد و دل کردیم و شب به خونه برگشتیم و از خستگی هر دو سر شب به خواب رفتیم.

پدرم، مادرم و یونس، هر سه لب تخت تو حیاط نشسته بودن و من براشون چایی بردم چایی رو رو تخت گذاشتم و به شمعدونی‌های لب حوض آب می‌دادم که یونس اومد پیشم. دستاش رو باز کرد و به بغلش رفتم. با دستاش سرم رو نگه داشت و پیشونیم رو بوسید. دستام رو گرفت و انگشتر یاقوت کبود رو به دستم انداخت و کنار گوشم گفت:

-مرسی که به زندگیم اومدی، خوش‌بخت بشی گل مریمم.

از خواب پریدم، تموم تنم خیس عرق بود. به حیاط رفتم و بی‌توجه به سردی هوای دم صبح، مشت مشت آب به صورت و تنم پاشیدم و هق‌هقم دست خودم نبود. برق‌ها روشن شد و صدای پای امیر که نزدیکم می‌شد رو می‌شنیدم. شونه‌هام رو گرفت و عقب کشیدم.

-چی‌کار می‌کنی؟ چی شده ؟

هق‌هق می‌کردم:

-امیر... امیر... امیر. ...

-هیس، هیچی نگو. آروم باش.

من رو روی تخت نشوند و یه پتو دورم پیچید و رفت یه لیوان آب برام آورد و کنارم نشست. به آغوشش خزیدم و خوابم رو براش تعریف کردم. هنوز هم اشکام میومد. امیر محکم‌تر بغلم کرد.

-دیدی گفتم پدرم از همه راضی‌تره به این ازدواج؟

حق با امیر بود. امیر انقدر کنارم موند تا روی همون تخت دوباره به خواب رفتم.

صبح روز بعد به تهران برگشتیم. کل هفته رو همراه امیر و مهدی و البته سیمین مشغول خرید وسایل خونه بودیم. مهدی می‌گفت می‌خوام جهیزیه‌ت کامل باشه و سهراب می‌گفت دلم می‌خواد همه چیز خونه به سلیقه خودت باشه.

و بالأخره روز عقدم رسید. آرایشگر به خونه اومد تا حاضرم کنه. تو آینه به خودم نگاه می‌کردم. صورت آرایش شده‌م با لباس سفیدم. انگار خواب بودم. در اتاق باز شد و مهدی اومد تو. صدای مهمونا تو حیاط به گوشم می‌خورد:

-عاقد اومده، وقتشه بریم.

پشت سر مهدی امیر هم اومد تو.

-چه خوشگل شدی مریم.

مهدی پیشونیم رو بوسید و حرف امیر رو تأیید کرد. همراه امیر و مهدی به اتاق عقد رفتیم. سهراب نشسته بود. کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید و کروات قرمز لباس دامادی بهش میومد. کنارش نشستم. سیمین لاله و مه‌لقا قند می‌سابیدن و من پرت شدم به خاطرات گذشته، به روزی که کنار یونس سر این سفره نشسته بودم. مادرم با چشمای ناراضی و اشکی گوشه سفره ایستاده بود و همه مهمون‌ها پچ‌پچ می‌کردن.

وقتی عاقد ازم پرسید:

-وکیلم؟

نگاهم رو به آقاجون کشیدم که خیره بهم نگاه می‌کرد و چشماش رو به نشونه اجازه و تأیید فشرد و من با قلب سرشار از ذوق و شادی، بی‌توجه به همه اتفاق‌ها بله گفته بودم و چند لحظه بعد، درحالی‌که چشم به آیه‌های قرآن دوخته بود. صدای عاقد تو اتاق پیچید. برای بار سوم پرسید:

-وکیلم؟

به خودم اومدم، تو آینه به صورت سهراب نگاه کردم و نگاهی به پری که بغل سیاوش بود، کردم و با آرامشی که بعد از خواب اون شب تو قلبم بود، گفتم:

-با اجازه داداش مهدیم و بقیه بزرگ‌ترای جمع، بله.

صدای دست و کل بلند شد. حلقه رو به دست هم انداختیم، عسل دهن هم گذاشتیم، عکس یادگاری گرفتیم و برخلاف جشن قبلیم تو این جشن همه شاد بودن. می‌زدن و می‌رقصیدن. روی صندلی جای عروس نشسته بودم. به رقصیدن بقیه نگاه می‌کردم .

امیر با دستمال عرق پیشونیش رو خشک کرد و جای سهراب کنارم نشست:

-فکر کنم این دنیا حداقل این جشن رو بهت بدهکار بود، هرچند که لیاقتت خیلی بیش‌تر از ایناست؛ اما خوشحالم برات.

لبخندی به حرفش زدم که دستش رو به سمتم دراز کرد:

-افتخار یه دور رقص رو میدید عروس خانم؟

خندیدم و دست تو دستش گذاشتم و وسط رفتیم مهدی و سیاوش بهمون ملحق شدن

سه‌تایی دورم بودن و من وسطشون می‌رقصیدم. سهراب، پری رو به بغل گرفته بود و باهاش می‌رقصید. شب خوبی بود. خاله با وجود مخالفت‌های من و سهراب، پری رو پیش خودش نگه داشت و من و سهراب راهی خونه خودمون شدیم. جلوی آینه نشسته بودم و از تو آینه نگاهش می‌کردم. کراواتش رو باز کرد و نگاهش رو به من دوخت. پشت سرم ایستاد و خم شد گونه‌م رو بوسید.

-به خونمون خوش اومدی عروس قشنگم.

لبخندی به روش زدم. دستش بند موهام شد و سنجاق‌ها رو دونه به دونه و با حوصله باز کرد. موهای بلندم دورم رو گرفت:

-بهت گفته بودم که عاشق موهای بلندتم؟ همیشه بازشون بذار.

باز هم تو سکوت. نگاهش کردم گردنبند رو از گردنم باز کرد و بعد گوشواره‌هام رو در آورد. من رو چرخوند سمت خودش و جلوی پام زانو زد، دستام رو تو دستاش گرفت و من همچنان نگاهش می‌کردم.

-مریم، من قدر این لحظه و داشتنت رو خیلی خوب می‌دونم و بهت قول میدم تموم تلاشم رو برای خوش‌بختی تو و پری بکنم. نمی‌تونم قول بدم که نمی‌ذارم هیچ‌وقت چشمات اشکی بشه؛ اما بهت قول میدم همه سعیم رو بکنم که لبت همیشه بخنده.

قلبم تندتند می‌زد، انگار بد از مدت‌ها این اولین باره که می‌تپه. انگار بعد از مدت‌ها برای اولین باره هیجان و حرارت رو تو وجودم حس می‌کنم، انگار بعد از مدت‌ها دوباره زنده شدم. یه قطره اشک از چشمم چکید:

-سهراب؟

با سر انگشانش قطره اشک رو پاک کرد:

-جانم؟

دستام رو روی گونه‌هاش گذاشتم:

-دوستت دارم.

***

فردای اون شب فصل جدید زندگی من همراه سهراب شروع شد و ما درست دو روز بعد، برای عروسی امیر به شیراز رفتیم من و سهراب و پری با ماشین سهراب و سیاوش، مه‌لقا و سیمین به همراه سعید با ماشین مهدی همراه ما میومدن. سیبی از تو سبد زیر پام برداشتم و پوست گرفتم و تیکه کردم. یه تیکه رو دست پری دادم و تیکه دیگه رو به سمت سهراب گرفتم که ابرو بالا انداخت:

-چرا نمی‌خوری؟

اشاره‌ای به دستاش رو فرمون زد:

-دستم بنده، تو بذار دهنم.

به کاراش خندیدم. پسر بچه تخس. سیب رو دهنش گذاشتم:

-این شد مریم خانوم.

دوباره خندیدم که پری هم بدون این که بدونه جریان چیه، از خنده من به خنده افتاد. سهراب نگاهی به ما انداخت:

-ای جونم مادر و دختر خوش‌روی من!

حس خوش‌بختی تنها حسی بود که تو اون لحظه داشتم. با وجودم مخالفت من، مهدی اجازه نداد به هتل بریم و اصرار کرد که باید به خونه یونس بریم، خونه‌ای که این بار اصلاً توش احساس مالکیت نمی‌کردم. آجر به آجرش رو می‌شناختم؛ اما حالا دیگه مال من نبود، حالا من عروس این خونه نبودم. همون شب، زهرا خانم ما رو برای پاگشا دعوت کرد و به عنوان هدیه یه النگو بهم داد .

روز بعد، آقایون به همراه بچه‌ها بیرون رفتن تا ما بتونیم حاضر بشیم و از حموم اومده بودم، موهام رو خشک می‌کردم. سیمین هم داشت پیراهن مهدی رو اتو می‌کرد. مه‌لقا یه کت و دامن صورتی چرک پوشیده بود و جلوی آینه داشت با موهاش ور می‌رفت. سیمین گفت:

-مه‌لقا عروسی بهت ساخته، یه کم تپل شدی.

نگاهم رو سمت مه‌لقا که سرخ شده بود، دادم:

-مه‌لقا حامله‌ای؟

مه‌لقا با همون خجالت سر تکون داد که من از ذوق جیغ کوتاهی کشیدم:

-ای جانم، سیاوش می‌دونه؟

سرش رو به تأیید تکون داد. بغلش کردم:

-می‌کشم سیاوش رو. پس چرا به ما نگفت؟

-خودمون هم دو روزه فهمیدیم.

سیمین هم بغلش کرد و تبریک گفت. سیمین پیراهن سورمه‌ای بلند و من پیراهن نقره‌ای رنگ یقه قایقی‌م رو پوشیدم، موهام رو فر کردم و دورم ریختم، آرایش دودی رنگم رو با کشیدن سرمه تو چشمام تموم کردم. همون لحظه صدای آقایون نشون می‌داد که رسیدن. من و سهراب تو اتاقی مونده بودیم که وقتی برای اولین بار به شیراز اومده بودم به من تعلق گرفته بود سهراب داخل اتاق اومد.

-سلام. پری کو؟

سنگینی نگاهش باعث شد از لباس پری چشم بگیرم و به سهراب چشم بدوزم:

-خیلی خوشگلی مریم.

نزدیکم شد به دیوار تکیه دادم و دستش رو به دیوار تکیه داد و من بین سهراب و دیوار گیر افتادم. دستم رو روی صورت اصلاح شدش کشیدم و به چشمای مثل شبش خیره شدم. دوستش داشتم. با صدای تقه در، هر دو بی‌میل از هم جدا شدیم .سیاوش بود، پری رو آورده بود. پری رو ازش گرفتم و رو زمین گذاشتم، بعد با لگد به ساق پاش کوبیدم که دادش رفت هوا.

-آخ... چرا... نه الان چرا؟

-چرا و زهر مار. کی قرار بود بفهمیم داری بابا میشی؟ هان؟

با این حرفم مهدی از تو حیاط و سهراب درحالی‌که دکمه‌های پیراهنش باز بود، گفتن:

-هان؟

جفتشون هم‌زمان افتادن رو سر سیاوش و شروع کردن به اذیت کردنش. من هم با

لبخند عمیق گفتم:

-حقته.

بعد هم بی‌توجه به داد و بیدادشون رفتم پری رو حاضر کردم. چند لحظه بعد، سهراب هم اومد تو. پیراهن طوسی رنگش رو با کت و شلوار ذغالیش پوشید. یقه کتش رو مرتب کردم دکمه‌هاش رو براش بستم و اون تو سکوت نگاهم کرد. خم شدم کراوات هم‌رنگ کتش رو از زمین برداشتم و براش بستم. دستاش دورم حلقه شد .پیشونیش به پیشونیم چسبید و صدای جیغ پری جفتمون رو پروند. می‌خواست جورابش رو بپوشه و موفق نشده بود، برای همین جیغ زد. سهراب با حوصله رفت سمتش تا کمکش کنه، منم رفتم پیش امیر تو اتاقش بود در زدم:

-بیا تو.

در رو باز کردم. جلوی آینه با کراواتش کشتی می‌گرفت. با لبخند رفتم سمتش و کراواتش رو بستم. صورتش آشفته و به هم ریخته بود. دکمه سر آستینش رو بستم و دستمال ابریشمی ست پیراهنش رو تا زدم و تو جیبش گذاشتم. عطر روی میزش رو برداشتم و به یقه‌ش زدم:

-حالا خوب شدی.

-من خیلی مضطربم مریم. نگرانم، کاش بابا بود.

-یه لحظه صبر کن.

از اتاق بیرون رفتم و رفتم تو اتاق سابق خودم و یونس از پشت آینه سفره عقدم که رو طاقچه بود، جعبه کوچیکی رو بیرون آوردم. حلقه ازدواجی که همراه آقاجون برای یونس خریده بودم. در واقع حلقه که نه، انگشتر نقره با نگین عقیق روش. درست بر خلاف حلقه ساده سهراب. انگشتر رو برداشتم و به اتاق امیر برگشتم. روی تخت نشسته بود و سرش رو تو دستش گرفته بود. جلوی پاش نشستم و دست راستش رو از سرش جدا کردم و انگشتر رو به دستش انداختم. دستی روی نگینش کشید:

-مال بابام بود. تو براش خریده بودی، خیلی دوستش داشت.

سر تکون دادم. لبخندی زد و محکم بغلم کرد:
-چه خوبه که هستی مریم... گل مریم بابا.

همراه امیر رفتیم بیرون و رفتیم عروسی شب خوبی بود. وقتی برگشتیم ساعت نزدیک به دو بود. پری تو ماشین خوابش برده بود .امیر و لاله همین امشب برای ماه عسل به مشهد رفتن. سهراب ماشین رو پارک کرد و پری رو از بغل من گرفت و برد تو اتاق گذاشت رو تخت. خسته بودم، رو صندلی نشستم و کفشای پاشنه بلندم رو از پاهای ورم کردم در آوردم و گوشه اتاق انداختم. برگشتم سمت آینه و گوشواره‌هام رو در آوردم رو میز انداختم که دستای سهراب دورم حلقه شد. در اتاق زده شد و پشتش صدای مهدی:
-مریم؟ سهراب؟ بیاید. سیمین چایی دم کرده.
-الان میایم داداش.
سهراب چپ‌چپ نگام کرد و دستش رو از رو زیپ لباسم برداشت. پوفی کشید:
-شانس نداریم که با مأمور نکیر و منکر اومدیم سفر.
به حالش خندیدم و از تو کمد لباس راحتی آبی رنگم رو در آوردم:
-نپوش.
برگشتم سمتش:
-چی؟
-یه امشب رو که کل جهان علیه من شدن حداقل آبی نپوش که از اینم خوشگل‌تر بشی.
خندیدم و یه پیراهن ساده قرمز پوشیدم. سهراب نشسته بود نگام می‌کرد:
-بریم؟
از جاش بلند شد:
-چی‌کار کنم که هر چی می‌پوشی بهت میاد؟

رفتیم و تا دم‌دمای صبح کنار هم نشستیم و گفتیم و خندیدیم و صبح زود به سمت تهران برگشتیم. سهراب برای کارهاش باید می‌رفت حجره. قبل رفتن گفت که ممکنه دیر برگرده. من هم با حوصله خونه رو تمیز کردم و برای شام فسنجون موردعلاقه سهراب رو بار گذاشتم.

سر شب شد و سهراب نیومد. پری خسته بود و بهونه‌گیری می‌کرد. به پری غذا دادم و خوابوندمش. پیراهن آبی مورد علاقه‌ش رو پوشیدم و آرایش کردم که صدای در اومد. از پنجره نگاه کردم با دیدن سهراب غذا رو سر سفره گذاشتم و با حوله به استقبالش رفتم. داشت دست و روش رو می‌شست. با شنیدن صدای پام، سرش رو بلند کرد و نگام کرد. حوله رو به سمتش گرفتم:

-سلام. خوش اومدی.

حوله رو گرفت و ایستاد سر تا پام رو نگاه کرد:

-علیک سلام مریم. هنوزم باورم نمی‌شه تو شدی خانوم خونه‌م.

دستم رو دور گردنش انداختم و زیر گوشش گفتم:

-هستم همین‌جا، خانوم خونت.

روی دستاش بلندم کرد که از ترس جیغ خفه‌ای کشیدم.

-امشب دیگه در رو هم بشکنن نمی‌تونن من رو از تو جدا کنن.

صبح، بعد از صبحانه سهراب رفت سر کار. من هنوز هم چند روز مرخصی داشتم .آقای صبوری دو هفته مرخصی بهم داده بود. ظرف‌های صبحانه رو جمع کردم و همراه پری به خونه پدریم که الان می‌شد گفت مال مهدیه، رفتیم. امروز جمعه بود و سیمین همه رو دعوت کرده بود. بعد ناهار منتظر بودیم که سیمین چایی بیاره که صدای در اومد:

-من باز می‌کنم.

در رو باز کردم تقریباً خشک شدم. ایران برگشته بود و یه نوزاد تو بغلش بود:

-سلام. بفرما نمی‌زنی مریم؟

از جلوی در کنار رفتم و ایران وارد حیاط شد و صدای خنده‌ها قطع شد و سکوت. ...
***

تو اتاقمون، رو تخت نشسته بودم. چراغ‌ها خاموش بود. زانوهام رو بغل گرفته بودم. خیره به نقطه نامعلوم. حتی نمی‌دونستم به چی فکر می‌کنم، فقط می‌دونم بعد شنیدن حرفای ایران بدون هیچ حرفی به این‌جا پناه آورد بودم. صدای ایران تو گوشم زنگ خورد:

-سهراب من نمی‌دونستم... به خدا نمی‌دونستم. وقتی رفتم اونور فهمیدم... حامله‌م. نخواستم بدونی... چهار ماهه حامله بودم.

با صدای سهراب نگاهش کردم. گیج بودم. کلمات از دهنش بیرون میومد؛ اما نمی‌شنیدم. بازوهام رو محکم گرفت و تکون داد. انگار یهو هوا بهم رسید و تونستم نفس بکشم. حالا صداش رو می‌شنیدم

-یا خدا! مریم خوبی؟ عزیزم... مریم چی شدی؟

-سهراب؟

محکم بغلم کرد:

-جان سهراب... جانم؟ آروم باش. تو که کشتی من رو دختر.

-حالا چی می‌شه؟

محکم‌تر من رو به خودش فشرد:

-من تو رو راحت به دست نیاوردم مریم. نگران هیچی نباش، من همه چیز رو درست می‌کنم.

دستام دورش حلقه شد. نمی‌خواستم از دستش بدم. نه حالا که بهش علاقه‌مند شدم، نه حالا که. ...

-سهراب؟

-جان سهراب؟

سرم رو کنار گوشش بردم:

-خیلی دوستت دارم سهراب. من نمی‌خوام از دستت بدم. نمی‌دونم کی؛ ولی عاشقت شدم.

اشکام دست خودم نبود. سهراب عقب کشید. ناباور نگام می‌کرد. با دستش اشکام رو پاک کرد. جابه‌جای صورتم بوسه می‌کاشت:

-نمیدی عشق من، از دست نمیدی خانمم. نگران هیچی نباش.

ایران خونه مهدی مونده بود. جو هر دو خونه مثل کوه یخ سرد بود. من بعد از اون لحظه دیگه ایران رو ندیدم، انگار هر دو ترجیح می‌دادیم هم دیگه رو نبینیم. من به شدت حساس شده بودم. سهراب تو چند روز گذشته حتی حجره هم نمی‌رفت. به محض این‌که از جلوی چشمم دور می‌شد به هم می‌ریختم. اونم صبورانه کنارم می‌موند و حرف نمی‌زد تا این که بالأخره خاله مجبورمون کرد همگی تو خونه من جمع بشیم تا یه تصمیم درست بگیریم. کلافه و عصبی جلوی در کمد ایستاده بودم و هر لباس رو یه بار جلوم می‌گرفتم و بعد با گفتن خوب نیست پرتش می‌کردم رو زمین. سهراب هم با آرامش روی تخت نشسته بود و نگام می‌کرد. آخر سر بغض کردم:

-اصلاً نمی‌خوام. هیچ‌کدوم بهم نمیاد. فکر کنم خیلی زشت شدم. شایدم چاق شدم، شا. ...

انگشت اشاره سهراب روی لبم قرار گرفت. با دستاش صورتم رو قاب گرفت:

-دیگه در مورد زن من از این حرفا نزن. زن من خیلی هم خوشگله. هر چی هم بپوشه بهش میاد.

-نه. ایران قشنگ‌تره.

-نه نیست. به چشم من تو خوشگل‌ترین زن دنیایی.

از بین لباسام یه پیراهن گلبهی بیرون کشید و کمکم کرد بپوشم. موهام رو شونه کرد و برام بافت و رو شونه‌م انداخت:

-حالا ببینم کی می‌خواد از خانوم من قشنگ‌تر باشه؟

دستش رو که رو شونه‌م بود گرفتم:

-سهراب؟

خم شد و روی دستم رو بوسید:

-جانم؟

-اون بچه، بچه توئه و ایران هم زن تو بوده. اگر بخوای برگردی بهش... اگر بخوای. ...

اشک دوباره تو چشمام حلقه زد:

-اگر بخوای از من جدا بشی هم من بهت ایراد نمی‌گیرم. حق با توئه و من از تصمیمت پشتیبانی می‌کنم. هر چی می‌خواد بشه، بشه.

محکم من رو به خودش فشرد. انگار می‌خواست من رو تو خودش حل بکنه:

-حتی اگر دنیا زیر و رو هم بشه، تو از من جدایی نداری مریم. من می‌میرم اگر از دستت بدم. این رو یادت نره.

چرخیدم سمتش و تو بغلش فرو رفتم در اتاق زده شد صدای سیاوش از بیرون اتاق میومد.

-بیام تو؟

سهراب با صدای گرفته که نشون از بغضی می‌داد که نمی‌خواست بشکنه اومد.

-بیا داداش.

سیاوش اومد داخل و سهراب فقط کمی از من فاصله گرفت:

-همه نشستن. بیاید بیرون.

یه کم نگاهم کرد:

-مریم... این چه حالیه؟ هنوز که چیزی نشده.

-چیزی نشده؟ ایران با یه بچه اومده میگه بچه سهرابه.

دست سهراب شونه‌م رو فشرد و سیاوش سرش رو پایین انداخت. بغضم دوباره شکست و ادامه دادم:

-انگار واژه خوش‌بختی تو زندگی من وجود نداره سیاوش.

سیاوش جلوی پام زانو زد:

-نزن این حرفا رو مریم جانم. پاشو خانوم، پاشو عزیزم اشکت رو پاک کن و بیا بیرون.

اشکام رو پاک کردم و همراه سهراب به نشیمن رفتم. سهراب حتی یه لحظه دستم رو ول نمی‌کرد. کنار هم نشستیم و پری تاتی‌کنان اومد و روی پای سهراب نشست .

سهراب یادش داده بود بهش بگه بابا و سهراب غش می‌کرد از هر بار شنیدنش و حالا بچه‌ای اون طرف اتاق، روبه‌روی ما تو بغل ایران بود که واقعاً سهراب پدرش بود.

سهراب با عشق همیشگی، با دست آزادش پری رو تو بغلش گرفت و سرش رو بوسید.

پدر ایران کنار دخترش، روبه‌روی ما نشسته بود. از سیمین شنیده بودم که برای تعیین تکلیف دخترش اومده ایران. یه کم تو جاش جابه‌جا شد و سرفه مصلحتی کرد.

-خب آقا سهراب تصمیمت چیه؟

سهراب بدون این که دستم رو ول کنه گفت:

-ببینید آقای مدبری، من و دختر شما یه چیزی نزدیک به شش ماهه که از هم جدا شدیم و دختر شما الان بعد از شش ماه که می‌دونسته بچه من رو بارداره، داره به من میگه که یه بچه دارم و دقیقاً نمی‌دونم توقعش از من چیه؟

مدبری اخماش رفت تو هم:

-یعنی چی؟ تو باید مسئولیت بچه‌ت رو قبول کنی مرد حسابی.

سهراب با همون آرامشی که من رو متعجب می‌کرد گفت:

-من نگفتم مسئولیت بچه‌م رو قبول نمی‌کنم.

مدبری با پوزخند تکیه داد به پشتیش و گفت:

-خوبه پس کی قراره محضر بذاریم؟

آب یخ ریختن رو سرم یخ کردم. تموم وجودم می‌لرزید. سهراب چطوری انقدر آروم بود؟ سهراب دستم رو محکم‌تر فشرد:

-ببخشید، متوجه نشدم آقای مدبری. فکر کنم منظورتون ثبت احوال بوده برای شناسنامه بچه.

ایران تموم مدت سرش پایین بود و چیزی نمی‌گفت از صورتش چیزی معلوم نبود.
مدبری پوزخندش غلیظ‌تر شد:
-نه اتفاقاً دقیقاً منظورم محضر بوده.
این بار مهدی گفت:
-محضر چرا آقای مدبری؟
-خب الان باید سهراب دختر من رو عقد کنه و در مورد خواهر شما هم من ترجیحم اینه طلاق بگیره؛ اما اگر تضمین می‌کنید که مزاحمتی برای زندگی دخترم ایجاد نمی‌کنه، می‌تونه طلاق نگیره. به هر حال مریم جان و خانواده‌تون سال‌هاست با ما رفت و آمد دارن و من راضی نیستم دوباره انگ بیوه بودن رو پیشونیش بخوره.
با چشمای گرد به مردی که سال‌ها عمو صداش کرده بودم و حالا اومده بود تا زندگی نوپام رو از هم بپاشه نگاه کردم. صدای دندونای فشرده سهراب رو می‌شنیدم و فشار دستش روی دستم بیشتر شده بود؛ اما با همون لحن خونسرد گفت:
-نه آقای مدبری، این شمایید که اشتباه می‌کنید. من گفتم مسئولیت پسرم رو قبول می‌کنم، نه مسئولیت مادرش رو.
این بار ایران بود که با چشمای گرد نگاه می‌کرد. با صدای خفه گفت:
-یعنی چی سهراب؟
-واضح نیست؟ من و تو یه بار امتحان کردیم و دیدیم نمی‌تونیم کنار هم زندگی کنیم. حالا هم دلیلی وجود نداره یه بار دیگه سوهان روح هم بشیم.

-دلیلی نداره؟ سهراب دلیلش این‌جا، تو بغل من خوابیده، پسرمون.
-تو خودت می‌دونی تنها دلیل اختلاف ما بچه نبود که حالا به خاطر بچه بخوایم دوباره زندگی کنیم.
ایران پوزخند زد:
-آره خب، تنها دلیلمون بچه نبود. بچه بهونه جنابعالی بود، چون عاشق مریم بودی.

این بار پوزخند سهراب به گوشمون خورد:

-این که نیاز به گفتن نداره. تو از روز اول می‌دونستی من عاشق مریمم، همون روزی که اومدی تو بازار و گفتی برام مهم نیست تو مریم رو دوست داری من به جای هر دومون عاشق می‌مونم؛ اما همین موضوع رو کردی بهونه تا به هر دلیلی بهونه بگیری که من چون عاشق مریمم زندگیمون زندگی نمی‌شه؛ اما زندگی ما از پای‌بست ویران بود. از همون جایی که خانواده تو من رو پایین‌تر از خودشون می‌دونستن. به این که تو از بالا به همه نگاه می‌کردی، از همون وقتی که به بهونه‌های مختلف من رو مجبور می‌کردی به بهونه‌های مختلف دستم رو جلوی پدرت دراز کنم.

پدر ایران غرید:

-نکنه فکر کردی یه عمر دخترم رو لای پر قو بزرگ کردم که بفرستم تو خونه تو نداری و سختی بکشه.

-اما این زندگی انتخاب خود ایران بود. مگه از اول نمی‌دونست که من یه شاگرد ساده تو مغازه حاج آقا پناهی‌م. ایران مگه من همه اینا رو به تو نگفته بودم؟

ایران سرش رو پایین انداخت:

-گفته بودی؛ ولی. ...

سهراب حرفش رو قطع کرد:

-ولی چی؟ ولی من نمی‌تونستم از اون گردنبندهایی که فلان دختر خاله‌ت داشت برات بخرم یا نمی‌تونستم برات شمعدون‌های نقره‌ای که تو خونه دختر عموت رو بخرم یا چرا من نمی‌تونستم مثل پسرعموت همش تو مهمونی‌های خانواده اعیانی‌تون ول باشم یا چرا دوست نداشتم زنم تو همه مهمونی‌ها مدهوش با پسرها برقصه؟ هوم؟

پدر ایران گفت:

-اگر تو همراهیش می‌کردی. ...

سهراب حرفش رو قطع کرد:

-من از این جلف‌بازی‌ها بلد نبودم و نیستم.

-من اگر می‌دونستم تو همچین آدمی هستی، هیچ‌وقت به تو دختر نمیدادم.

-خب الان بهش این لطف رو بکن و دوباره به من ندتش.

ایران با زاری گفت:

-سهراب بچه‌مون.

-در مورد بچه، من براش شناسنامه می‌گیرم و حمایتش می‌کنم؛ اما در مورد تو من هیچ مسئولیتی ندارم.

ایران این‌بار دست به دامن من شد:

-مریم تو یه چیزی بگو. نذار زندگیم بپاشه.

سعی کردم به خودم مسلط باشم:

-ایران زندگی تو خیلی وقته از هم پاشیده، الان این تویی که داری زندگی من رو از هم می‌پاشونی.

مدبری گفت:

-تو زندگیت رو رو ویرانه زندگی دختر من ساختی.

-زندگی دختر شما خیلی وقت بود ویرون شده بود آقای مدبری.

ایران شیر شد:

-اگر تو برنمی‌گشتی، اگر خودت رو آویزون شوهر من نمی‌کردی این‌طور نمی. ...

مهدی فریاد زد:

-ایران بفهم چی میگی، تو حق نداری به خواهر من توهین کنی.

سهراب گفت:

-ایران اون گندابی که من و تو توش زندگی می‌کردیم حتی شبیه زندگی هم نبود که کسی بخواد خرابش کنه. با این حال من همیشه احترام تو و خانواده‌ت رو نگه داشتم؛ اما اگر بخوای به مریم توهین کنی احترامی نمی‌مونه.

مدبری خشمگین گفت:

-یعنی تو الان توقع داری دختر من جوونیش رو بذاره پای بچه تو و دست تنها

بزرگش کنه.

سهراب گفت:

-نه آقای مدبری. من اصلاً همچین توقعی ندارم. ایران اگر می‌خواد برای پسرش مادری کنه، می‌تونه پسرمون رو کنار خودش نگه داره. من کمکش می‌کنم برای بچه شناسنامه می‌گیرم و خرجشون رو میدم و حمایتش می‌کنم و اگر هم نمی‌خواد مشکلی نیست پسرمه و کنار خودم میمونه.

ایران گفت:

-من نمی‌خوام بچه‌م زیر دست نامادری بزرگ بشه، می‌خوام خانواده داشته باشه.

-این پنبه رو از گوشت بیرون کن که من یه بار دیگه با تو زیر یه سقف برم ایران.

مدبری گفت:

-دختر م هم پرستار بچه‌ت نیست. خودت نگهش دار.

ایران شوکه گفت:

-بابا.

-چیه؟ نکنه میخوای بعد این کهنه بچه این آقا رو بشوری و ایشون با همسرشون عشق و حال کنن.

-اما این بچه پسر منم هست.

فریاد مدبری:

-ایران یا بچه رو همین‌جا می‌ذاری یا دیگه جایی تو زندگی من نداری.

سهراب گفت:

-با این حال من برای این که پسرم تو بغل مادرش بزرگ بشه، حاضرم برات یه خونه بگیرم و خرجی جفتتون رو بدم؛ اما خبری از عقد و زندگی اشرافی نیست ایران. اگر می‌تونی مثل ما زندگی کنی، من هستم. اگر نه، به حرف پدرت گوش کن، پسرت رو بذار و برو.

ایران با چشمای اشکی نگاهش رو اول به سهراب بعد به پسرش دوخت و بعد به من

نگاه کرد:

-مراقبش باش.

بچه رو زمین گذاشت و با گریه از خونه رفت. مدبری هم بی‌حرف رفت و بچه به گریه افتاد. دستم رو از دست سهراب بیرون کشیدم و به سمت پسرک با صورت سرخ شده رفتم و تو بغلم کشیدمش. سهراب گفت:

-مریم من می‌تونم برای پسرم پرستار بگیرم، تو مجبور نیستی. ...

حرفش رو قطع کردم:

-نه. مجبور نیستم؛ اما جزئی از وجود توئه و من می‌خوامش.

پسرک تو بغلم آروم گرفت:

-سهراب؟

اومد کنارم نشست نمی‌دونم بقیه کی بیرون رفتن و ما رو تنها گذاشتن. سهراب درحالی‌که با یه دست پری رو که متعجب و با چشمای گرد به بچه نگاه می‌کرد رو در آغوش گرفته بود، با دست دیگه گونه بچه رو نوازش کرد:

-جانم؟

-پارسا خوبه؟

-چی؟

-نمی‌شه تا ابد بهش بگیم بچه. پارسا خوبه؟

نگاهش رو به صورتم دوخت:

-می‌دونی خیلی خانومی؟

نگاهم رو بهش دوختم ادامه داد:

-می‌دونستی خیلی عاشقتم؟

پیشونیم رو بوسید:

-پارسا خیلی قشنگه عشق من.

تو گوشم پچ زد:

-اما یادت باشه من دلم می‌خواد از تو هم بچه داشته باشم.

تو گوشش گفتم:

-می‌دونستی خیلی عاشقتم؟

***

پنج سال بعد:

درست دو سال بعد از اون اون روز من و سهراب صاحب یه دختر به اسم پگاه شدیم. دختری زیبا که شبیه هر دومون بود. پریچه شش سال و پارسا پنج سالش بود. ایران ماهی یک بار برای دیدن پارسا میاد؛ اما با تموم تلاش‌های من و سهراب به ایران مامان نمیگه. هر بار با اخم میگه که مادرش منم در نهایت به پیشنهاد خود ایران، اون رو ایران‌جون صدا می‌کنه. پریچه همچنان هم وقتی عکس یونس رو می‌بینه بهش میگه بابا. سهراب رو هم بابا صدا می‌کنه؛ اما هم من و هم سهراب از این موضوع راضی هستیم. امیر که حالا همسرش بارداره، سالی یک بار به ایران میاد تا هم پریچه رو ببینه و هم برای یادبود یونس حضور داشته باشه. هر ساله همگی برای سالگرد یونس، شیراز دور هم جمع می‌شیم.

لباس پگاه رو تنش کردم که پریچه دویید تو حیاط. حدس زدم امیر اومده. پارسا هم به تقلید از پری به امیر داداش می‌گفت و امیر هم هر بار لبخند آغوشش برای هر دوشون باز می‌کرد. پگاه هم با ذوق دست می‌زد و دادا دادا می‌گفت .امیر سر پا ایستاد سلام کرد و پیشونیم رو بوسید:

-سلام مریم جانم.

پگاه خوشحال رو از بغلم گرفت.

-سلام. خوش اومدی. لاله نیومد؟

پگاه رو به خودش فشرد.

-ممنون. نه نیومد. دیگه الان پا به ماهه نمی‌تونه تو پرواز بمونه. این چرا هر روز دلبرتر میشه؟

خندیدم و رفتم براش چایی بریزم. همون موقع صدای مهدی و سیمین اومد که همراه سعید و ساناز یه ساله داخل شدن و پشت بندش هم سیاوش و مه‌لقا با مارال چهار ساله داخل شدن. بعد از مراسم همه برای خواب رفتن. سهراب پتوی پگاه رو مرتب کرد و کنارم دراز کشید. تو این پنج سال هر روز عاشق‌تر شدیم و هر روز وابسته‌تر و من خوش‌بخت‌ترین بودم کنار مردی که یه روز عشقش رو ندید گرفتم:

-مریم خوبی؟

نگاهم رو به چشمان مشکیش دوختم:

-خوبم عزیزم.

-آخه امشب یه کم رنگ پریده بودی.

لبخندی زدم تو آغوشش خزیدم. محکم بغلم کرد. سرم رو زیر گوشش بردم:

-تقصیر من نیست، تقصیر توئه. با هدیه‌ای که تو دلم گذاشتی.

عقب کشید و با چشمای گرد نگاهم کرد. چند ثانیه بعد تو آغوشش حل شدم.

-من با تو خوش‌بخت‌ترینم.

خندیدم ساعت نزدیک‌های چهار بود که صدای در اتاق بیدارم کرد. آروم از آغوش سهراب غرق خواب بیرون اومدم.

در رو باز کردم و چهره آشفته امیر پشت در بود:

-چی شده؟

-ببخش بیدارت کردم. میای تو حیاط؟

در رو آروم بستم و پشت سرش رفتم تو حیاط، کنار هم لب حوض نشستیم. این نقطه از خونه مکان امن درد و دل ما بود:

-یه ساعت دیگه اذان میگن.

نفهمیدم منظورش چیه؛ اما خواستم سکوت کنم تا خودش حرف بزنه.

-امروز صبح که رفته بودم به حجره سر بزنم. از دادگاه نامه داشتم. معلوم شده یاسر

فقط پدر من رو نکشته بوده، زنش رو هم کشته بوده و جنازش رو قایم کرده بوده.
هین بلندی کشیدم و دستم رو جلوی دهنم گرفتم:
-چند ماه پیش جنازه که چی بگم، اسکلت‌هاش رو پیدا کردن. خانواده‌اش تقاضای قصاص کردن و امشب... امشب اعدامش می‌کنن.
نمی‌دونستم چی بگم. اصلاً حال عجیبی بود. امیر گفت:
-نمی‌دونم باید ناراحت باشم از مرگ عموم یا خوشحال باشم که بالأخره انتقام پدرم گرفته شد، خیلی زودتر از چیزی که فکرش رو می‌کردم.
-حق داری.
-می‌شه این یه ساعت رو تا تموم شدنش کنارم بمونی؟
دستای سردش رو بین دستام گرفتم:
-معلومه که می‌شه. چرا نه؟
چند دقیقه بعد صدای سهراب اومد.
-مریم چیزی شده؟ چرا اینجا نشستید؟
خیلی خلاصه جریان رو براش توضیح دادم. سری تکون داد و داخل ساختمون برگشت .چند دقیقه بعد مهدی، سیاوش، سیمین و مه‌لقا همراه سهراب بیرون اومدن و دورش نشستیم. یه ساعت بعد با صدای اولین الله اکبر مسجد قلبم ریخت. دستش تو دستم لرزید و بغضش شکست. تو بغلم کشیدمش. همه سعی کردن یه طوری تسکینش بدن و در نهایت همه تو نشیمن کنار هم خوابمون برد. فرداش به همراه ما به تهران برگشت و تا روز بعد با پرواز به امریکا برگرده. موقع رفتن از همه تشکر کرد:
-بچه‌ها من خیلی ممنونم. شما از نزدیک‌ترین افراد خانواده‌م به من نزدیک‌ترید و تو سخت‌ترین لحظاتم همراهیم کردید، خیلی خوشحالم که دارمتون.
بعدش من رو بغل کرد و تو گوشم گفت:
-مرسی که هستی. با وجود تو احساس بی‌کسی نمی‌کنم. تو و پری تنها دلیل من برای برگشت به ایرانید. این بار که بیام، میام که بمونم برای همیشه.

شش ماه بعد، خدا یه دو قلو به من داد. پروا و پرتو من و سیمین تصمیم گرفتیم که نشریه خودمون رو بزنیم. مهدی، سیاوش و سهراب همراه هم یه شرکت واردات صادرات پارچه زدن و امیر درست یک سال بعد از تولد لیلی، دخترش، به ایران برگشت و یه خونه نزدیک ما گرفت و تو خطوط هواپیمایی ایران مشغول به کار شد.

***

نگاهم رو به جنگل سبز بارونی روبه‌روم دوختم. یادگارهای یونس روی صورت دخترمون. پریچه همیشه می‌دونست که دختر سهراب نیست، همون‌طور که پارسا می‌دونست پسر من نیست؛ اما هیچ‌وقت داستان زندگیم رو کامل براشون تعریف نکرده بودم تا امروز، امروز که دختر بیست سالم برای اولین‌بار عاشق شده، عاشق استادش که ده سال از خودش بزرگ‌تره و من امروز داستان عشقم به پدرش و زندگیم رو گفتم تا بدونه عشق تاوان داره. انگشتر مرواریدم رو به همراه ساعت یونس به دستش دادم. حالا مال اون بودن. با اشک و لبخند از دستم گرفت دور تا دورش عکس‌های قدیمی چیده شده بود. جعبه قرآن تو دستم بعد از مدت‌ها درش باز شده بود. گردنبند فیروزه رو تو دستم گرفتم و به قلبم چسبوندم و اشکی روی گونه‌م چکید. همون لحظه صدای پارسا تو خونه پیچید. پارسای هجده ساله که می‌دونم لیلی بدجور دلش رو برده. همون‌طور که سعید عاشق مارال شد و الان دو ماهه ازدواج کردن. زمان زود گذشت و حالا وقت ازدواج بچه‌هامون رسیده. مهدی هنوز هم از من دل نمی‌کنه، برای همین یه آپارتمان چهار طبقه جای خونه قدیمی پدرم رو گرفت .طبقه اول مهدی و سیمین طبقه دوم من و سهراب طبقه سوم سیاوش و مه‌لقا و طبقه چهارم امیر و لاله. مهدی می‌گفت این‌طوری بهتره، بچه‌ها بزرگ می‌شن و میرن سر زندگیشون. این‌طوری ما همیشه کنار هم می‌مونیم. تنها چیز باقی مونده از اون خونه قدیمی، حیاط و حوض و تختشه که هنوز هر شب کنار هم روش می‌شینیم و چایی می‌خوریم و حرف می‌زنیم. ایران هنوز هم گاهی به پسرش سر می‌زد؛ اما پارسا هنوز هم اون رو مادر خطاب نمی‌کرد. می‌گفت مادر من مریمه نه تو که به خاطر زندگی

اشرافی بابات من رو ول کردی و من پارسا درست به اندازه چهار فرزند خودم دوست دارم .

صدای در، خبر از اومدن سهراب می‌داد. با لبخند به استقبالش رفتم و اون با لبخند آغوشش رو برام باز کرد و پنج فرزندمون که با لبخند به ما نگاه می‌کردن. هنوز هم از تصمیماتم پشیمون نیستم. از عشقم به یونس، از ازدواجم با سهراب. هنوزم جای یونس توی قلبم پررنگ بود. سهراب بوسه‌ای رو پشونیم کاشت. هنوز هم همون‌قدر عاشقش بودم و هنوز هم همون‌قدر عاشقم بود و هنوز نیمی از لباس‌های کمدم آبی بود.

"هم‌قدم باهم از یاد بردیم مشکلات رو
هم‌گام باهم گذروندیم روزها رو
هم‌نفس باهم گذشتیم تا پرواز
شانه به شانه پرواز کردیم سال‌ها رو"

پایان

ممنون از همگی که در این مدت همراه من بودیدو زندگی مریم رو با هم زندگی کردیم.

منتظر نظراتتون در سایت هستم.



یک رمان ، مرجع دانلود رمان

درصورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

کتاب اوپال

خورشـید دختر جوانی اسـت که قرار است به عنوان اولین امدادگر زن فوریت‌های پز شکی در یکی از ایستگاه‌های آتش‌نشانی در تهران م شغول به کار شود اما در اولین روز کاری، خورشید با شخصی به نام امیربهادر روبرو می‌شـود... یک آشـنای قدیمی که حافظه‌ی خود را نیز از دست داده و دیدنش برای خورشـید مملو از سـوال و ابهام است و او را به شوکی عمیق فرو می‌برد و ماجراهای کتاب رقم می‌خورد...

خرید

کتاب بانوی قصه

همراز دختر بازیگر تئاتر و صـدا پیشه‌ای موفق است که با گذشت سـال‌ها از مرگ خواهرش هنوز بر سـر دیدار با خواهر زاده‌هایش با پدربزرگ آن‌ها درگیر اسـت. اما همه چیز با ورود عموی تازه وارد بچه ها تغییر می‌کند. متا نت و دید مثبت همراز به زندگی در کنار حمـایـت و آرامش حـامی قرار می‌گیرد. همراز بانوی قصه‌ی این رابطه اسـت. رابطه‌ای که زندگی همـه را تحـت تـاثیر خود قرار می‌دهد.

خرید

کتاب عطر خیال

ترا نه، دخترِ خانواده‌ی محترم و آبرومنـدیسـت کـه در یکی از شـهرهای کوچک سـاحلی زندگی می‌کند. خانواده‌ای که برخلاف ظاهر موجه‌ش به شـدت به زن سـالاری و تبعیض دچار اسـت؛ تا جایی که خلا قدرت و نقش پدر در تصمیمات خانواده، در نوجوانی باعث دلبسـتن او به مردِجوان خا نه‌ی روبرویی می‌شـود. مرد جوانی که بعد از مرگِ مشـکوکِ پدرش سـرپرسـت خانواده‌اش است.

خرید

تلگرام یک رمان
Yek_roman

کتابفروشی یک رمان
bookstore.1roman.ir

عضویت در انجمن
forum.1roman.ir

ارتباط با ما
mousavir1@gmail.com

وبسایت یک رمان
1roman.ir

اینستاگرام یک رمان
yek_roman1